

ساطور

niceroman.ir

نویسنده: ندای اجبار

مقدمه:

میزنند...

بر سری که سودایی جز آرامش دارد...

بر دستی که کج پیش رود ...

بر پایی که بی راه می‌رود...

میزنند...

بر زبانی که...

معنی اش را نمی‌فهمند!!!

میزنند بر گردن های نحیف...

گردن هایی که حاضر نیستند بخاطر غروری خم شوند...

میزنند و میگویند کج رفته ای...!

میگویند حرام است...

خلاف است...

میزنند بر طُره ی موی پریشانان...

میزنند و میگویند شهوت است...

میگویند جلف است...

جلب توجه است...

میزنند بر دل قسم خورده ی بنده ی خدایی که عاشق نیست...

میگویند دوستت دارم و...

به بند می کشند دلی را...

و دلیل می آورند که...

لقمه ی هم نبودیم...

ساطور میزنند بر گردن و دست و پا و زبان عقایدی که جزء حریم خصوصی افراد است...

و بعد روی خودشان اسم میگذارند که...

عاشق شکست خورده...

فصل اول : یکهوا!

یک چشمش را بست و دیگری را تا آنجا که میتواندست باز نگه داشت...گفت:

-اینطوری خوبه؟؟؟

همه ی جماعت بلند زدند زیر خنده:

-آخه دیوونه نمایش هنریه... طنز که نیست ، با این قیافت...

این را پارسا گفت، البته نه همراه با خنده ی جماعت، بلکه عصبی... بهش نزدیکش شد و با تذکر و جدیت تمام گفت:

-سیا بجان خودم مسخره بازی درآوردی با تپیا (لگد) میندازمت بیرون...

جمعیت خنده ی خفه ای کرد... یکی از آن جمعیت که از اتفاق همگی دختر بودند گفت:

-آقای پارسا ساعت شیشه ها...!

سیاوش تکه ای پراند و گفت:

-خب زود باش مردم میخوان برن سر قرار...

باز همه ی دخترها که حدودا ۱۵ نفری بودند، خندیدند... جز همانی که بهش متلک انداخته بود... او هم حرصی و آتشی جلو آمد و گفت:

-نخیر جناب فتوحی... من قرارامو این موقع نمیرم...!

خود دخترک هم نفهمید این دیگر چه جوابی بود که به سیاوش فتوحی داده اما سیاوش پیروزمندانه گفت:

-آها... پس یه تریپ بزارید ساعت قراراتونو با من اوکی کنید!!!

باز همه زدند زیر خنده که پارسا بلند داد زد:

-بسه دیگه...

همه ی جمع ساکت شدند جز آن دخترک که کلی بهش فشار آمده بود:

-یعنی چی آقای پارسا... این هرچی دلش میخواد داره به من میگه...!

پارسا دلش میخواست بزند زیر گریه... یا نه اصلا... سیاوش را از همان بالای نردبان به پایین پرت کند تا دلش خنک شود... اما حیف که امروز... پوفی کشید و گفت:

-سیا... بفرما جواب بده...

سیاوش لبخندی خجالت آمیز زد که لبخند را به لب تمام دختران آورد و بعد گفت:

-خب خانوم پرویزی منکه چیز بدی نگفتم... شوخی بود بابا...!

دخترها همه آماده بودند تا سیاوش متلکی بیاندازد و بخندد اما انگار دیگر میخواست این نزاع مسخره را تمامش کند!!!

دخترک حرصش را با فشردن پایش روی زمین خالی کرد و دیگر چیزی نگفت... یعنی میدانست که اگر چیزی بگوید، باز هم سنگ روی یخ میشود... و همیشه همین بود... تمام دختران حریف زبان سیاوش فتوحی نمیشدند و همه اشان هم بلا استثنا یکبار طعم متلک هایش را چشیده بودند... اما همه اشان این را میدانستند که او چقدر پسر مودبی است و همه ی حرفهایش از روی شوخی است... پس کسی به دل نمیگرفت... فقط همان اولش کمی حرصی و عصبی میشدند...

سیاوش بلاخره از نردبان پایین آمد و پارسا از اجرایش راضی بنظر میرسید... اما هنوز یک نکته ی منفی وجود داشت... همان چیزی که امروز و فردا یا باید از بین همین جمعیت دخترها حل میشد یا پارسا بفکر یک نفر دیگر می بود...

تمرین تمام شده بود و دخترها تقریبا همگی رفته بودند... سیاوش داشت لباسش را عوض میکرد و پارسا پشت در اتاق کوچک پروو بلند بلند با او حرف میزد:

-اگه نشد چی؟

پارسا کلافه گفت:

-نفوس بد نزن... میشه...

دو نفر از دخترها که ظاهرا آخرین ها بودند به پارسا نزدیک شدند:

-کاری ندارید آقا پارسا؟؟؟

پارسا لبخندی زد و گفت:

-نه... برید سلامت... دیگه کسی نمونده؟؟؟

سیاوش از اتاق خارج شد در حالی که یک رکابی سفید تنش بود و گفت:

-ساک منو بده...

و با دیدن دخترها، بالا تنه اش را پشت در اتاق پنهان کرد و گردنش را بیرون داد:

-پارسا جان ساکِ منو بده...

پارسا از دخترها خداحافظی کرد و با حرص لگدی به ساکِ سیاوش زد که جلوی در افتاد:

-سیا به مرگ خودم اگه نشد...

سیاوش چشمهایش را درشت کرد و گفت:

-اگه نشد چی؟؟؟

بعد خم شد و ساکش را برداشت و در حالی که پیراهنش را میپوشید گفت:

-ببین... الان مشکل دوتا ست... بنظرم یکیشو بده من حل کنم... یکی رو هم تو!!!

پارسا اخمی کرد و گفت:

-سیا حوصله شوخی ندارم... بس کن...

سیاوش از اتاق بیرون آمده بود و داشت بندِ کتانی اش را میبست:

-نه دیگه... با عصبانیت هم اونو از دست میدی، هم این درست نمیشه...!!!

پارسا بسمت اتاق پروو دخترها رفت تا در هارا قفل کند:

-سیا تو اگه خفه شی کسی نمیگه لالی بخدا....

سیاوش ساکش را روی شانه ی راستش انداخت و گفت:

-از ما گفتن بود جنابِ پارسا... تشریف نمیارید بریم؟؟؟

پارسا در حالی که قفل کتابیِ نقره ای رنگ را داخل درِ قسمتِ گریم و اتاقِ پروو دخترها میزد گفت:

-بابا قراره بیاد بریم جایی... تو برو...

سیاوش ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-کجا بدونِ من؟؟؟

پارسا که ناراحت بنظر میرسید گفت:

-مثل همیشه...

سیاوش زیر بینی اش را خاراند و گفت:

-من بودم باهش معامله میکردم نه اینکه لجشو در بیارم...

پارسا شقیقه اش را مالید و گفت:

-کسی از تو نظر خواست؟؟؟

سیاوش طئنه زنان گفت:

-بدبخت کی جز من بهت از این نظرا میده؟؟؟

بعد در حالی که به سمت در خروجی سالن نمایش میرفت داد زد:

-صبح یادت نره بیدارم کنیا... خواب موندم گردن خودته...

پارسا "باشه بابا" ای زیر لب گفت و همانجا روی سین نشست...

بیشتر از یک سال میشد که خانه ی سمت چپی ایشان خالی بود اما حالا با دیدن در بازش و آنهمه اساسیه که هنوز در کارتن بودند، انگار یک همسایه ی جدید خواهند داشت... البته برای او فرقی نمیکرد... صبح از خانه بیرون میرفت و شب برمینگشت و حتی اگر یک روز هم بیرون از خانه کاری نداشت، به خانه ی پارسا میرفت یا پارسا پیش او بود و مورد دوم بیشتر رواج داشت زیرا هم پارسا و هم سیاوش ، اخلاق مادر پارسا را نمی پسندیدند... تنهایی را اصلا دوست نداشت و برعکس، از وقتی که تازه وارد ۱۴ سالگی شده بود، تنها زندگی میکرد... از همان روزی که پدر و مادر به اصطلاح سرخوشش در رشته کوه های هیمالیا برای همیشه ناپدید شدند...

آخر پدرش عاشق کوهنوردی بود و مادرش هم عاشق پدرش!!! محال بود بدون هم جایی بروند... و هیمالیا و فتح اورست آخرین آرزوی پدرش در کوهنوردی به شمار میرفت... که هنوز کسی جز خدا نمیداند این آرزوی پدرش محقق شد یا نه... اما همیشه برای روح پدر و مادرش طلب آمرزش کرده بود و هیچ وقت از کار آن ها ننالید که چرا او را تنها گذاشته اند... و شاید این به منطق مزخرفش برمینگشت که میگفت:

" هر آدمی زندگی خودش را دارد و دخالت در امور شخصی آنها مساوی با بدبخت شدن است... حتی شما پدر و مادر عزیزم!!!"

البته خودش به هیچ وجه این منطقش را مزخرف نمیدانست... و تنها استثنائی که زندگی اش داشت، پارسا پسر عمویش بود... تنها کسی که فکر میکرد میتواند تا حدودی در زندگی خصوصی اش سرک بکشد و شاید در بعضی مواقع نظر دهد... اما خودش هم قلباً راضی نبود و این سرک کشیدن ها بخاطر این بود که پارسا ناراحت نشود... چون میدانست پارسا مطمئناً رفیق بی شيله پيله ای است و در زندگی او سرک میکشد و نظر میدهد!!!

خانه ی نقلی اش را از پدر و مادرش به یادگار داشت... یک خانه که دیگر قدیمی و کلنگی شده...خانه ای با دو اتاق سه در چهار و آشپزخانه ای نسبتاً بزرگ و یک سالن بزرگتر که جدیداً مبلمانش را عوض کرده بود... حیاط کوچک اما دلبازی که دو درخت نارگی داشت و یک زیر زمین ۱۰ متری... از هفت سالگی اش در این خانه بود و الآن بیست و سه سال سن داشت...

یک دوش حسابی گرفت و غذایش را که دستپخت زن عمویش بود ، گرم کرد و جلوی کامپیوترش نشست... صفحه ی سایت مورد نظرش را باز کرد و بعد از خواندن خبر های ورزشی و چک کردن ایمیل هایش، کامپیوتر را خاموش کرد... غذایش هم تقریبا تمام شده بود... مثل همیشه ظرفش را شست و از تلنبار کردنش در سینک ظرفشوی جلوگیری بعمل آورد!!! شاید این پایان یک روز معمولی اش بود اما در ذهنش امروز را مرور کرد و کلی از روزش لذت برد... از صبح تا ظهر دانشگاه بود و بعد هم تمرین نمایش... او مثل پدر و مادرش ماجراجویی را دوست نداشت و به تئاتر روی آورد... اما همیشه کوهنوردی هایی که با پدر و مادرش رفته بود را بخاطر می آورد... روزهایی پر از هیجان و شوق بودند... همیشه یک مکان جدید و همیشه یک اتفاق جالب... و پدرش همه چیز را از سیر تا پیاز میدانست و برای او و مادرش توضیح میداد... و چقدر شیرین بود با اینکه کمی از این هیجانات بیش از حد میترسید...

مثلا یادش هست که یک روز یک مار در بساط غذایشان پیدا شد و یادش است که پدرش چطور با مهارت تمام مار را نه تنها نکشت، بلکه به مادر و خودش یاد داد چطور باید خطر یک مار سمی را دفع کنند و او زنده بماند... اما او ترسید... پیش خودش که نمیتواند انکار کند... با اینکه میداند چطور میشود خطر یک مار سمی را دفع کرد، اما حتما و قطعا اگر با یک مار سمی رو به رو شود، اولین جرقه در ذهنش، مبنی بر کشتن آن است چون میترسد و اهل ریسک کردن نیست!!!

بالشش را به بغل گرفت و سعی کرد بخوابد اما انگار امشب از آن شبها بود که فکرش دلش میخواست به هر جایی سرک بکشد... بیاد روزهای اول تنها شدنش... که عمویش او را به خانه ی خودش برد و گفت از این به بعد من را مثل پدرت بدان و زن عمویت را مثل مادرت... و واقعا همینطور بود... اما زن عمویش کمی و تنها کمی غیر قابل تحمل بود... مثلا وقتی او توانست به دبیرستان تیزهوشان راه بیابد و پارسا هنوز پشت کنکوری محسوب میشد، کلی سر پارسای بیچاره غرغر میکرد... و بعد ترش وقتی پارسا رشته ی بقول مادرش بی شغل و آ آینده ی هنر را انتخاب کرد و پیشه ی پدرش که قصابی بود را انتخاب نکرد، کلی در گوش سیاوش پیچ کرد تا برای انتخاب رشته ی دانشگاه بهترینش را انتخاب کند و اگر هم نشد غصه نخورد... چون بهرام (عمویش) یک شاگرد برای قصابی لازم دارد!!!

روی دست راستش جابجا شد و بالش را محکمتر روی سینه اش فشار داد... داشت فکر میکرد که چه شد وقتی او عاشق تئاتر و نمایش بود، رشته ی کشاورزی را در دانشگاه انتخاب کرد... صد درصد یکی از معیار هایش، فرار از دست شاگردی کردن قصابی عمویش بوده!!!

به تصویر نوجوانی خودش در کنار پدر و مادرش در دامنه ی دماوند که همگی در تصویر میخندیدند ، نگاهی کرد و لبخندی زد... فاتحه ای برایشان خواند و بالش را روی صورتش فشار داد تا خوابش ببرد...

مگر نه اینکه تازه خوابیده است؟؟؟ پس چرا گوشی اش به این زودی زنگ میزند؟؟؟ یعنی به این زودی صبح شده؟؟؟ آه... خدایا این دیگر چه شکنجه ایست؟؟؟ حاضر است قسم بخورد که هنوز سه دقیقه نیست خوابش

برده!!! دست دراز کرد و گوشی را برداشت... دلش میخواست صبح با نشاطش را با چند ناسزای ناقابل به پارسا شروع کند اما صدایی خارج از انتظارش در گوشی پیچید:

-سلام...

پیش خودش کمی جا خورد:

-سلام زن دایی... خوبی؟؟؟ دایی خوبه؟؟؟ سارا خوبه؟؟؟ خو...

زن دایی اش حرفش را قطع کرد و گفت:

-خوبیم سیاوش جان... خواب بودی؟؟؟ شما خوبی؟؟؟ خیلی بی معرفت شدیا... دیگه سراغی از ما نمیگیری!!!

سیاوش فکر کرد: زندایی قطعاً این وقت صبح برای گلایه کردن و احوالپرسی زنگ نزده...!!!

-سعادت ندارم خدمت برسم زندایی... بخدا سرم خیلی شلوغه... آخه ساعت تازه هفته!!! خواب نباشم؟

در بین صدای زندایی اش که داشت بخاطر خیلی زود تماس گرفتنش عذر خواهی میکرد و همچنین حرف میزد، صدای دو بوق ممتد آمد... یعنی پشت خطی داشت و مطمئناً پارسا است... نفهمید چطور صحبتش را سرهم کرد، اما، خوب فهمید که امشب به خانه ی دایی اش دعوت شده و ظاهراً هم این دعوت محتمل را پذیرفته است!!! در دلش فحشی نثار پارسا کرد و از تختش برخواست تا آماده شود و سر تمرین برود...

پارسا کلافه تر از همیشه بنظر میرسید... تمرین نمایش تمام شده بود و سیاوش داشت به دستور پارسا، سین و دکور را برای نمایش بعد از ظهر مرتب میکرد... دخترها هم تک و توک رفته بودند که صدای باز شدن مهیب در سالن، توجه همه را به خود جلب کرد... مرد میانسالی که یک کیف پستی در دست داشت، ظاهراً پایش پیچ خورده بود و یک تنه به در نیمه باز زده ... به طرف پارسا آمد... انگار پیک موتوری بود... رو به سیاوش گفت:

-آقای پارسا فتوحی؟

سیاوش به پاکت نگاهی و به پارسا اشاره کرد و گفت:

-ایشون هستن...

بعد خودش هم کنار پارسا رفت... پیک نامه را داد و خداحافظی کرد... سیاوش گفت:

-از طرف کی هس؟؟؟

پارسا پشت نامه را خواند:

-پایگاه مقاومت بسیج شهید ...

بعد بازش کرد و شروع کرد به خواندن نامه اما برای خودش نه بلند بلند... با هر خط خواندن نامه چشمهایش بیشتر از تعجب باز میشد... و وقتی تمام شد سرخوشانه زد زیر خنده و یک هوی بلند کشید... سیاوش نامه را از پارسا گرفت تا بخواند:

-بسمه تعالی

با سلام و عرض خیر مقدم به مناسبت فرا رسیدن ایام نوروز و نظر به درخواستی که در نامه ی قبل از شما خواستار شدیم، خواهشمند است جهت برگزاری مراسم آغازین فصل بهار، در روز سوم فروردین، گروه نمایش خود را جهت اجرای برنامه ی هنری در حضور مقامات رسمی و بسیجیان متعهد، به سالن نمایش... اعزام نمایید... با تشکر...

پارسا که گل از گلش شکفته بود گفت:

-میدونی یعنی چی؟؟؟

سیاوش گفت:

-خره بدبخت شدیم رفت... ما روز سوم عید این دخترا رو از کجا گیر بیاریم نمایش اجرا کنیم؟؟؟

سه نفر از دخترها که قصد خداحافظی داشتند این حرف سیاوش را شنیدند و یکی شان گفت:

-روز سوم عید نمایش داریم؟؟؟

آن یکی گفت:

-وای نه... چقدر بد... ما عید میریم شمال...

آن دیگری گفت:

-ماهم میریم کیش...!

همه ی خوشی پارسا در انی به زهر مار تبدیل شد و سیاوش بود که داشت بلند بلند میخندید... البته برایش فرقی نداشت چون تئاتر را برای فرار از تنهایی هایش میرفت... اما همیشه در دلش دوست داشت یک هنرپیشه ی به تمام معنا شود... کسی که حق صحنه و سن را به خوبی اداکند... و انصافا هم بازیگر خوبی بود...

پارسا ناراحت و کلافه تر از قبل گفت:

-دیگه تحمل ندارم سیا...

سیاوش لیوان چایش را فوت کرد و گفت:

-بیخیال بابا... بنظرم همون قصابی باباتو بچسبی بهتر باشه...

پارسا با غضب به سیاوش نگاهی کرد که سیاوش گفت:

-بچون خودم شوخی بود...

بعد چایش را هورت کشید که پارسا چندشش شد و گفت:

-بزار یخ شه بعد بخور...

سیاوش هم گفت:

-مزه اش به اینه داغ بخوریش...

بعد ادامه داد:

-نتیجه صحبتنا چی شد؟؟؟

پارسا که انگار تمایلی برای حرف زدن نداشت فقط گفت:

-میگه به شرطی قبول میکنم که ...

مکشی کرد و چشمهای عسلی اش را در چشمان مشکي پارسا قفل زد:

-میگه ازدواج میکنی، بعد با زنت هر جا خواستی برو!!!

چای در گلوی سیاوش گیر کرد چون قصد داشت تمام خنده اش را یکجا از ریه ها و گلویش بیرون بریزد... بریده بریده و درحالی که لیوان یک بار مصرف چای از دستش افتاده بود گفت:

-م... مر... رگ من؟؟؟

پارسا لبی کج کرد و گفت:

-کاش فقط همین بود... میگن باید همون دختر یو بگیری که ما میگی!!!

سیاوش باز خندید... با شیطنت گفت:

-خوبه والا... کاش زن عمو به فکر منم بود... حالا کی هست این عروس خوش قدم؟؟؟

پارسا چشم ریز کرد و خندید و جواب داد:

-دختر دایی جنابعالی...!

سیاوش از بس خندید با پشت صندلی به زمین خورد و باعث شد پارسا بترسد و به سمتش بیاید...

سیاوش از بس خندید با پشت صندلی به زمین خورد و باعث شد پارسا بترسد و به سمتش بیاید...

-خوبی؟

سیاوش همانطور که میخندید گفت:

-ججج... ففف... فکک... فکرش...

پارسا هم خنده اش گرفته بود... کمکش کرد تا بلند شود... گفت:

-بسه سیا... حوصله ندارم...

سیاوش تا حدودی خنده اش را خورد و گفت:

-همین مونده داییم دختره از دماغِ فیل افتاده اشو بده به بچه ی یه قصاب!!!

پارسا پس گردنی ای به سیاوش زد و گفت:

-مرگ... خیلی ام دلش بخواد...

سیاوش به پارسا تکیه کرد و گفت:

-نه دایي من، نه زنداییم، حاضر نمیشن دخترشونو به یه آدم که تمام خانوادش تحصیلات عالی دانشگاهی دارن شوهر بدن... خودِ دوماذ مهم نیستا... مهم خانوادش...

و باز زد زیر خنده... بعد ادامه داد:

-تازه دخترشون الآن ترم دو پزشکیه... الآن خانواده طرف فقط باید پزشک یا دندونپزشک باشن...

اینبار هردو خندیدند و باز سیاوش ادامه داد:

-البته شاید دامپزشکم بپذیرن...!!! و خب... قصابی هم به دامپزشکی ربط داره دیگه!!!؟

پارسا محکم به کمرش زد و گفت:

-دیگه شر و ور نگو... خوش بحالت آقای خودتی...

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-آره... اگه سر خرابی مته تو بزارن!!!

پارسا لبخند کچی زد و گفت:

-بیخیال حالا... بابا گفت برای شام حتما بیا خونه... کار واجب باهات داره!!!

ابروهای سیاوش بالا رفت... چقدر امشب از زمین و آسمان دعوتِ شام میرسد!!!

-نیستم!

پارسا-نیستی؟؟؟

سیاوش شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-شامو صبح زنگ زدن رزرو کردن!!!

پارسا خندید...

-چرت نگو... فک کنم راجع به پدرام باشه...

پدرام برادر ناتنی پارسا بود... سیاوش با قسم گفت:

-نه بخدا... صبح که تو زنگ زدی، پشتِ خطی منو زنداییم بودی... واسه شام دعوتم کرد، منم چون دیر شده بود

سر سری اومدم ردش کنم، یهو از دهنم پرید گفتم باشه شام میام!!!

پارسا پقی زد زیر خنده...

-تو سالی یه بار نمی بینیشون... حالا شام دعوتت کردن؟؟؟

سیاوش-همینو بگو... فک کنم داره خونه بابا بزرگو میفروشه میخواد سهممو بده!

پارسا رفت و لبه ی سین نشست و گفت:

-ای بابا... تو ام خوب واست خوشیا... نه هیجانی تو زندگیت هست... نه خودت دنبالش... اما از در و دیوار برات

هیجان میباره.. اونوقت من بدبخت که دنبالشم راهشم پیدا نمیکنم!!!

سیاوش لبخند شیطانی ای زد و گفت:

-میگن حلالزاده به داییش میره... منکه مته داییم تمایلی به هیجان و سرخوشی ندارم... اما تو مثل بابای من

عاشق هیجانی... یعنی اونایی که به عموشون میرن...

پارسا لنگه ی کفشش را به سمت سیاوش پرت کرد و گفت:

-خفه شو عوضی...

بعد زیر لب برای عمو و زن عمویش فاتحه ای خواند...

با اشاره ی پارسا پرده ها کنار رفتند و نمایش شروع شد... سیاوش بالای یک نردبان تکیه داده شده به دیوار رفته

بود و لباس خیلی بلند آبی کمرنگی تنش بود... نقشش یک قاب عکس مصور بود!!!

پارسا انگشت اشاره اش را گاز گرفت و رو به سیاوش خیلی آرام به قابِ توی دستش اشاره کرد و سیاوش هم سری تکان داد و گفت:

-منجمد... این همان است که با سرما می آید و بر آب میزند!!!

با آن لباس بلند و آبی کمرنگ هیكلش اصلا مشخص نبود و فقط صورت و قابی که از زیر لباس در دستش و جلوی صورتش گرفته بود معلوم بود... نقشِ یک قابِ عکس را بازی میکرد!!! یک قابِ عکسِ مصور!!! و انصافا خیلی هم سخت بود... و پارسا میدانست هیچکس جز سیاوش نمیتواند تحمل کند بالای نردبام یک ساعتِ تمام بایستد و قابی را در دست بگیرد و تنها حرف بزند!!! بدون هیچ حرکتی...

دختری که در نمایش، نقشِ مقابل سیاوش را بازی میکرد گفت:

-خوبه که خودت میگی آب... اون جون داره... زنده اس... چجوری یخ میزنه؟؟؟

سیاوش جواب داد:

-دخترم... مگر در رگهایش خون جریان ندارد؟؟؟

دختر که از اتفاق در نمایش نوه ی خبیثِ سیاوش بود گفت:

-ولمون کن بابا... اصن تو چطوری داری ورِ وِر میکنی تو گوشِ من؟؟؟ تو که مردی... یه کاری نکن قابتو بشکونم بندازم تو حیاط تا یخ بزنی!!!

سیاوش که مثلا ترسیده بود پاسخ داد:

-منجمد دخترم...

دخترک عصبانی شد و سوهان ناخونش را به دست چپش داد و با غرولند گفت:

-پیره دیوونه... زنده ام که بودی هی بهم سرکوفت میزدی...

پارسا نگاهی به چهره ی تماشاگران کرد که در سکوتِ کاملا کرکننده ای محو تماشای نمایش شده بودند... همه چیز خوب و عالی پیش میرفت و این یعنی موفقیت!!!

بعد از تمام شدن نمایش، سیاوش از درد به خودش میپیچید و دخترها همگی خوشحال بودند از موفقیت نمایش... پارسا گفت:

-همونطور که میدونید، نمایشِ روزِ سوم عید بخاطر درخواست خودتون کنسل شد...

همه ی دخترها هورا کشیدند و سیاوش هم که کمرش داشت از وسط نصف میشد گفت:

-درک!

پارسا ادامه داد:

-بعد از عید هم... قول نمیدم که من باشم... اما جناب سیاوش فتوحی هستن... هرکس مایل بود میتونه با ایشون کار کنه...

میان دخترها پیچ پیچی در گرفت و یکی گفت:

-یعنی ایشون میشن سرگروه؟؟؟

سیاوش با اخم گفت:

-نه شما بشو امام جماعت بقیه ام پشت سرت نماز میخونن!!!

همه ی دخترها جز آن یکی ریسه رفتند... پارسا با تحکم گفت:

-بسه... میدونم یکم مسخره بازی در میاره... اما انتخاب سرگروه از بین سیاوش و خانومِ ضرغامی که قدیمی تر هستن، با رای شما انجام میشه...

دخترها همگی هورا کشیدند و ضرغامی با لبخندش کمی شرم کرد...

سوزِ سرمای آخر زمستان بود و ننه سرما داشت بار و بندیل میبست... همیشه این موقع از سال را دوست نداشت... چون خیلی تنها بودنش را به رخ میکشید... همه‌ی عجیبی به جان شهر می افتاد و او خودش را تنها تر از بقیه میدید... خودش هم نمیدانست این چه حسِ غریبی است که دما دمِ عید به جانش می افتاد و تا آخر تعطیلات مجبور بود با بغضِ چنگ زده ای به گلویش گوشه ی خانه بنشیند و حتی با پارسا هم قطع رابطه کند... که مبادا کسی بفهمد او هم جز سرخوشی و خندیدن کارِ دیگری بلد است... و متنفر بود از این لقبِ سرخوشی و همیشه خندان... چون این در ذاتش بود... یک ارث بزرگ و قلبمه از طرف پدرش که همه نیز او را به این لقب میشناختند...

آهی کشید و آیفون را فشرد... صدای سارا در آیفون پیچید و بعد در باز شد... یک ویلای بزرگ و نقلی (!) که سرمای بیشتری نسبت به کوچه و خیابان داشت و این به دلیل وجود درختان بزرگ و زیادی است که دارد... با صدای دایی منصورش به خود آمد:

-به... سیاوش خان... منور کردید آقا...

بعد از فشردن دستش و کمی تف مالی کردن همدیگر وارد خانه شدند... خبری از زن دایی و سارا نبود... دایی اش داشت با کانال های ماهواره ور میرفت که زندایی فاطمه اش هم وارد شد اما ظاهراً عصبی...

-سلام سیاوش جون... خوش اومدی... از دست این مردا... مهمونو ول کرده چسبیده به این ماهواره ی لعنتی...!

کنترل را از دست منصور قاپید و ماهواره را خاموش کرد... بعد همینطور که سیاوش را سیم جین میکرد روی نزدیک ترین مبل به سیاوش نشست و سارا را هم صدا زد...

-خب سیاوش خان... چ خبرا؟

سیاوش اهمی کرد و جواب داد:

-ماشالله دندونای دایی خوب تمیزه ها!!!

فاطمه خندید و گفت:

-چطور؟؟؟

سیاوش اشاره ای به منصور که همچنان از حرکت قاپیده شدن کنترل مبهوت بود، کرد و جواب داد:

-آخه دهندشو باز گذاشته تا ما ببینیم دیگه!!!

سارا هم وارد سالن شد و با دیدن و شنیدن این صحنه همراه با مادرش، زد زیر خنده... منصور هم با حرص دهانش را بست و گفت:

-دیگه چه خبرا سیا جون؟؟؟ دانشگاه چه خبر؟؟؟

سیاوش دستش را بصورت افقی به پشت مبل تکیه داد و رویش را از فاطمه و سارا گرفت:

-دانشگاهم میگذره... دیگه ترم آخره و...

منصور لبخندی زد و با گفتن خدارا شکری، از روی میز موزی برداشت و به سیاوش هم تعارف کرد که او هم یک پرتقال برداشت... انگار داشت در ذهنش مطلبی را برای ارائه به سیاوش پردازش میکرد... بعد از خوردن موزش رو به سیاوش گفت:

-سیاوش جان...

سیاوش پرتقال را از پوست جدا کرد و پاسخ داد:

-جونم؟

منصور به فاطمه اشاره ای کرد که یعنی تو بگو و فاطمه اخمی کرد که باعث شد منصور خودش حرف بزند:

-خب... چیزه... یعنی... ما ازت خواستیم امشب بیای اینجا تا راجع به...

فاطمه با حرص حرف منصور را خورد و گفت:

-بین سیاوش جون... راستش اینه که... یعنی چندتا مطلب هست که تو باید ازشون مطلع بشی...

سیاوش یک قاچ از پرتقال را در دهانش گذاشت و همزمان گفت:

-بفرمایید... من منتظرم... اتفاقی افتاده؟؟؟

اینبار سارا گفت:

-نه...

نگاه همه به سارا خیره شد:

-یعنی... اولیش اینه که ما میخواییم از ایران بریم!!!

سیاوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-به به... بسلامتی... جدیه؟؟؟ کجا میرید؟؟؟

سارا لبخندی زد و گفت:

-جدی هست... اما بین فرانسه و کانادا شک داریم!!!

سیاوش یک چشمش را بست و با چشم باز دیگری گفت:

-بابا خارجی ها...

همگی خندیدند... منصور اینبار گفت:

-خب البته... یه مسائل دیگه ای هم هست...

فاطمه صحبتش را ادامه داد:

-دیروز زن بهرام زنگ زده بود...

سیاوش شصتیش خبر دار شد...

-اوه... زن عموی من... خب؟

فاطمه ادامه داد:

-قرار گذاشت که آخر همین هفته بیان خونه ی ما، سارا رو برای پارسا خواستگاری کنن...

سارا سرخ شد و سرش را زیر انداخت... فاطمه ادامه داد:

-خودت میدونی... ما فقط همین سارا رو داریم...

منصور کمی جدی تر گفت:

-میدونم که کلا خانواده ی با سوادى نیستن...

سیاوش داشت بهش برمیخورد...

سیاوش داشت بهش برمیخورد... درست است که تحصیلات دانشگاهی نداشتند اما مهم شعورشان است... در همین ۹-۱۰ سال این خانواده ی تحصیل نکرده ی عمویش بود که جور او را کشید... منصور ادامه داد:

-اما شنیدم پارسا واسه خودش کسی شده...!

روزنه ای از نور در دل سیاوش روشن شد... یعنی کمی تا قسمتی عقاید دایی و زن دایی اش عوض شده؟؟؟ منصور حرفش را کامل کرد:

-همچنین اینکه اونم قصد مهاجرت داره...

پارسا لبخند کجی زد و در دلش گفت:

-آها... پس حالا که شنیدید اونم میخواد بره خارج از کشور میخوایید دخترتونو ببندید به ریشش؟؟؟

بعد رو به جمع گفت:

-البته چنین قصدی رو داره... اما عمو بهرام مخالفه...

منصور سری تکان داد و گفت:

-من خودم با بهرام صحبت کردم... اون گفت اگه قرار باشه با یه خانواده ی متشخص و با اصل و نصب وصلت کنن(همه ی این القاب را شایسته و برازنده ی خودشان میدانست آخر) همه جوهره پارسا رو ساپورت میکنه تا برای کار و زندگی آینده اش به اروپا یا یه کشور پیشرفته سفر کنن...

سیاوش دیگر از حالت سرخوشی اش بیرون آمده بود:

-خب... با این وجود که شما موافقین و اونا هم موافق... فقط میتونم بگم مبارکه...!

بعد لبخندی بی ریا و صمیمی زد و به سارا نگاه کرد که همچنان سرش زیر بود... اما شک ندارد که پارسا زندگی سختی با سارای از دماغ فیل افتاده خواهد داشت... منصور حرفش را رد نکرد اما گفت:

-خب درسته... اما باید بیان... شرایط همو بررسی کنیم... ازت میخوام تو هم حضور داشته باشی...!

و سیاوش فکر میکرد که اگر در آن روز اوضاع طبق میل دو طرف پیش نرود، باید چکار کند؟ حوصله نداشت از بین عمو و دایی اش یکی را انتخاب کند ضمن اینکه با پارسا خیلی صمیمی بود و صد البته دایی اش کمی نچسب بود!!! پس قطعاً نخواهد پذیرفت دعوتش را... خیلی مودبانه گفت:

-اما دایی جون... یه مشکلی هست...

منصور منتظر نگاهش کرد:

-چه مشکلی؟؟؟ نگو که نمیتونی توی مراسم دردونه دختر من شرکت کنی...!؟

سیاوش خندید و جواب داد:

-باعث افتخاره که توی مراسمتون باشم... اما...

و بعد فکری به سرش زد!

-یکی از دوستای قدیمیم... قراره فردا از شهرستان بیاد اینجا و احتمالا تا آخر هفته ام اینجا... یعنی... خوب

زشته تنهات بزارم... میدونید که؟؟؟

منصور سری تکان داد و گفت:

-متوجه ام سیاوش جان... خودت خوب میدونی که تو عین پسر نداشته امی... مثل داداش سارا... دلم میخواست

باشی و حمایتش کنی...!

و سیاوش در فکرش این بود که پارسا هم همین حس را نسبت به او دارد و قطعاً از او خواهد خواست که در این

مراسم شرکت کند:

-میدونم دایی... اما باور کنید خیلی وقته قرارشو گذاشتیم...

فاطمه آهی کشید و مثلاً تأسف بار گفت:

-واقعا جات خالی خواهد بود!!!

بعد منصور ادامه داد:

-اما یه مساله ی مهم هم هست که به تو مربوط میشه...!

سیاوش اینبار کمی متعجب منتظر بود...

-بفرما...

منصور با لبخندی گفت:

-خدایبامرزه پدرمو...

همه باهم گفتند "خدایبامرزدش":

سه سال پیش که مرد، تنها وصیتش این بود که توی شهر خودش دفنش کنیم... اما خوب... یه خونه ی قدیمی و

کلنگی هم داشت... که فروختمشو امروز و فرداس که چکش پاس بشه... سهم مادر تو میریزم به حسابت...

و بعد از مکثی غمبار گفت:

-خدا بیامرزه آبیچیمو... اما میخوام این کارو هم انجام بدم تا نه دینی گردن من باشه و هم آقام خدایبامرز رو حش به آرامش برسه...

فاطمه آه تاسف باری کشید و منصور ادامه داد:

-پول کمی نیست... امیدوارم درست ازش استفاده کنی...!

سیاوش خودش را روی مبل تکانی داد و به شوخی گفت:

-حالا خوبه بابام نیستی!!!

جمع لبی از خنده شیرین کردند و منصور ادامه داد:

-انشالله تا وقتی که بخواییم بریم، واگذاری شرکت هم انجام شده و اون قسمت از سهم مادرتو هم بهت میدم!

سیاوش عملاً جا خورد... سهم مادرش از شرکت... خیلی خوب میشد... خیلی... آن شرکت چقدر می ارزید؟؟؟ یا آن خانه؟ با پولش چه کارها که میکند!!! آه... اصلاً به این قسمتش فکر نکرده بود!!!

سیاوش عملاً جا خورد... سهم مادرش از شرکت... خیلی خوب میشد... خیلی... آن شرکت چقدر می ارزید؟؟؟ یا آن خانه؟ با پولش چه کارها که میکند!!! آه... اصلاً به این قسمتش فکر نکرده بود!!! با اینکه میدانست منصور یک عمر در آن شرکت مفت خورده و از سود همان شرکت است که چنین زندگی پادشاهانه ای دارد و هیچوقت هم به فکر سهم سیاوش نبوده، اما حداقل الآن که خودش بحثش را پیش کشیده، باید حقش را بگیرد، هرچند که پایمال شده است...

با تاکید منصور از حساب و کتاب بیرون آمد:

-موافقی؟

سیاوش "هانی" گفت و منتظر ماند... منصور دوباره حرفش را تکرار کرد:

-ای بابا... حواست کجاس؟ میگم موافقی با ما بیای؟؟؟ میتونیم اونجا یه کسب و کار خوب راه بندازیم...

سیاوش کمی از سردرگمی ذهنش کم کرد و جواب داد:

-نه دایی... یعنی... من تازه به خودم عادت کردم... تازه هنوزم مستقل نشدم واسه خودم!

فاطمه که انگار خیلی هم راضی نبود گفت:

-سارا بیا بریم شامو بیاریم...

سیاوش هم لبخندی زد و گفت:

-ایشالله شام عروسی سارا!

منصور خندید و گفت:

-خدا بیامرزه پدرتو... خیلی اخلاقت شبیهشه...

پارسا در ذهنش پوزخندی زد و فکر کرد:

-اول بیچاره پارسا که ظاهرا مجبوره شما رو تحمل کنه و دوم خوشبحال خودم که هیچوقت مجبور نشدم منت یکی مثل منصور و فاطمه به سرم باشه که حتی از حق خواهر خودت تو شرکت پدریتون بگذری و حقشو بخوری... پس از صرف شام، به خانه برگشت و سنگین خوابید... نمیدانست چرا، اما همیشه بعد از مهمانی های خانه ی دایی اش، از بس حرص میخورد، سنگین خوابش میبرد... طوری که انگار تمام روز را میدویده و مشغول کاری بس سخت و سنگین بوده... و به این فکر میکرد که صبح هم باید دم مغازه ی قصابی بهرام برود...

ساتور را محکم روی قلم دست گوسفند ذبح شده کوبید و گفت:

-واسه من ننه غریبم بازی در نیار... دوستت کو اصن؟؟؟

سیاوش خندید و جواب داد:

-بیخیال عمویی... بزار تو حال خودمون باشیم... شما برید... من مطمئنم اونا دخترشونو میبندن بیخ ریش پارسا...

بهرام داد زد:

-حیدر...

بعد از چند ثانیه حیدر، شاگرد هزارم مغازه ی قصابی، جلوی بهرام و سیاوش حاضر شد... بهرام همانطور که دستش را با روپوش چرب و کثیفش پاک میکرد گفت:

-بیا اینارو نایلون کن ببر دم دکون حاج یزدان... بگو بهرام خان سلام رسوند گفت ما بد عالم، یعنی بینمون یه جو رفاقت نیس که بفکر رفیق ورشکست شدمون باشیم؟؟؟

سیاوش لبخندش کمی عمیق تر شد و گفت:

-بهرام زان وار زانو نشناختن!!!

بهرام اخمی کرد و گفت:

-زبون نریز نمک دون... بیا برو از تو یخچال یه سیاهه جدا گذاشتم ببر خونه...

بعد همانطور که سیاوش به سمت یخچال میرفت و خودش ساتورش را توی سینک میشست گفت:

-پ همه چیو جلو جلو بهت گفتن؟؟؟

سیاوش نایلون پر از خون جگر گوسفند را در یک نایلون دسته دار شیری رنگ گذاشت و گفت:

-آره... فکر کنم...

بهرام شیر آب سرد را بست و گفت:

-میدونم ما به تریپ اینا نمیخوریم... اما اینو میدونم پارسا باهاشون میسازه... عین بابای خدا بیمارزت...

بعد اخمش پررنگ تر شد و ادامه داد:

-بابا بزرگت، بابای مامانتا... خیلی مغرور بود... البته واس ماها... خودشو شازده میدونس... نمیدونم آقام خدایبامرز

چی تو گوشش زمزمه کرد که هم دخترشو داد به بهنام، هم خودش شیفته و مرید آقام شد...

سیاوش یک چشمک روانه ی بهرام کرد و گفت:

-پس ما مرخصیم دیگه؟

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونم همه اش زیر سر اون پدرام ذلیل مرده اس...

پدارم برادر ناتنی پارسا بود... یعنی بهرام قبل از زن عموییش یک زن دیگه داشت که از هم جدا شدند... پدرام هم

تا ۱۲ سالگی کنار بهرام و زنش و پارسا زندگی میکرد اما زن عموی سابق سیاوش، پدارم را با خودش از کشور

خارج کرد و حالا بهرام معتقد است که او عامل اصلی ایجاد انگیزه و البته فتنه و شوریدن پارساست... آخر پدرام

درست است که پسر خوبی برای بهرام نبود اما ظاهرا برادر خوبی برای پارسا بود... هرچند سیاوش چیزی جز

دعواهای پدرام و زن عموییش از او بخاطر نمی آورد اما هرگز از پارسا بدی اش را نشنید!!!

سیاوش یک تای ابروییش را بالا داد و گفت:

-پارسا که مخالفه!

بهرام ساتور را ز گیره ی مخصوصش آویزان کرد و با عصبانیت گفت:

-اون پدرامو از تو کامپیوترش میشناسه و من...

دندانهایش را روی هم سایید گفت:

-از خون خودمه... میدونم همش از گور اون زنیکه بلند میشه... اول پدرامو ازم گرفت... حالام...

سیاوش به پیشخوان تکیه داد و گفت:

-اما عمو پارسا بزرگ شده...

بهرام لبخند تلخی زد و جواب داد:

-آره... منم دیگه پیر شدم...

سیاوش یک اخم مصنوعی کرد و به او نزدیک شد و بازویش را فشرد:

-نه بابا... هنو سفته و محکم!!!

بهرام بلند خندید و با کف دست به کمر سیاوش کوبید که نفس سیاوش در سینه اش حبس شد...

-غلط زیادی کردم...

و بعد سعی کرد نفس بکشد... بهرام هم همچنان که میخندید گفت:

-پدر صلواتی واس من شاخو شونه میکشی؟

بوی ناشی از تشنه ماهی گلی هارا تا ته به ریه هایش دعوت کرد و دستی روی سبزه های با طراوت کشید... در

ذهنش صدای مادرش می آمد:

-سه تا... قرمز قرمز...

و پدرش که با تاکید میگفت:

-بدون حتی یه خالِ مشکِی یا سفید...

لبخندی زد و با دست اشاره کرد:

-اونکه دُمش مشکیه...

پدر و مادرش معتقد بودند بدن ماهی گلی باید تماماً قرمز باشد بدون حتی یک خالِ مشکِی یا سفید چون در این

صورت آن ماهی زندگی سالمی ندارد!!! اما هر سال دو روز بعد از سال تحویل آن ماهی ها میمردند!!! و هر سال

دوباره همین جملات را تکرار میکردند...

آهی کشید و نایلون شیشه ای تنها ماهی اش را که یک دُمِ مشکِی داشت برداشت و از پاتوق ماهی فروش دور

شد... سبزه را که زن عمویش برایش سبز میکرد و سال تحویل را هم که احتمالاً باید به خانه ی آنها میرفت... و

خرید این ماهی و گذاشتنِ یک سبزه در خانه که بعد از مفقود شدن پدر و مادرش کار همیشگی اش بود، تنها به

خواستگی ی زن عمویش برای یمن و میمنت نیکش بود!!!

با خودش فکر میکرد با پولی که از ارت پدربزرگش گیرش می آید میتواند اولاً از شر این خانه و خاطراتش آزاد شود و بعد هم کمی زندگی اش را از یکنواختی درآورد... هر از گاهی فکری به سرش میزد و با لبخندی که روی لبش نقش میبست، در ذهنش به خودش نهیب میزد که الان مردم فکر میکنند دیوانه ای!!!

با برخورد جسم نحیفی به پاهایش و افتادن کوله اش روی دستش، به جسمی که جلوی اش افتاده بود نگاه کرد... یک پسر بچه ی ۱۰-۱۱ ساله که گونه اش در اثر سرما به شدت خشک شده بود و موهای مجعدش مانع از دیدن چشمهایش میشد با لباس پاره پوره جلوی اش افتاده بود... کیسه ی ماهی دُم سیاهش را به دست دیگرش داد و کوله اش را روی شانۀ اش انداخت و کنار پسر نشست... چند ضربه به صورتش زد و گفت:

-های... پسر... پاشو... چی شدی تو؟؟؟

مردی به او نزدیک شد:

-چی شده پسرم؟

سیاوش سرش را بلند کرد و گفت:

-نمیدونم... یهو افتاد این وسط...

مرد در حالی که گوشی اش را خارج میکرد و شماره میگرفت گفت:

-الآن زنگ میزنم اورژانس... میشناسیش؟

خودش هم نفهمید چرا و چطور سوار اورژانس شد و بخاطر آن پسرک زیبا رو(!) به بیمارستان آمده، اما این را خوب میداند که باید جواب سوال های پرستار و حراست بیمارستان را بدهد... پرستار باز پرسید:

-رو بدنش جای زخمه... اگه باهاش تصادف نکردید پس کتکش زدید؟؟؟

سیاوش برق از سرش پرید:

-چی میگی خانوم؟؟؟ کتک چیه؟؟؟ من اصلاً اینو نمیشناسم... داشتم راه میرفتم دیدم خورد بهم افتاد رو زمین... همین!

بعد با کنایه ادامه داد:

-البته خب اگه این کتک یا تصادف به حساب نیاد!!!

مامور حراست گفت:

-پلیس الان میرسه... اونا بهتر تشخیص میدن کدومش درسته!!! کروکی هم کشیدی؟

سیاوش تقریباً فریاد زد:

-چی؟؟؟ پلیس؟؟؟ پلیس برای چی؟؟؟ اون پسر مگه خودش زبون نداره؟؟؟ از خودش بپرسید... گیر عجب...

زبان به دندان گرفت و رویش را برگرداند... پرستار گفت:

-بهش آرام بخش زدیم تا صبح تخت میخوابه!!!

سیاوش مشتش را پر کرده بود تا فک و دهان پرستار را پایین بیاورد اما خودش را کنترل میکرد... دقایقی بعد، با آمدن یک افسر نیروی انتظامی، مامور حراست از سیاوش خواست حرف هایش را برای او توضیح دهد...

-میتونی وصیغه ای چیزی بزاری؟؟؟

سیاوش ماهی دم سیاهش را روی پیشخوان پرستاری گذاشت و گفت:

-بله منتها خونه اس...

افسر گفت:

-خب زنگ بزنی برات بیارن... الانم با من میریم کلانتری... اگه سندی چیزی آوردن که میری خونه وگرنه ما در خدمتیم...!

وقتی به پاسگاه رفتند، سرهنگ و بازپرس، خیلی مُصر تر از آن افسر قصد بازداشت کردنش را داشتند...

گوشی پارسا خاموش بود... زنگ زدن به عمو و دایی اش هم که شاید باعث شود مراسم پارسا بهم بخورد... لعنتی گفت و رو به سرهنگ گفت:

-من کسیو ندارم... اگه میشه میتونید بریم خونه و سندو بهتون بدم...

سرهنگ نگاهش کرد:

-نه... خلافِ قانونه...

بعد بلند گفت:

-سرمدی...

سربازی وارد اتاق شد:

-بله قربان؟

-بازداشتگاه...

سربازی وارد اتاق شد:

-بله قربان؟

-بازداشتگاه...

سیاوش بدون هیچ حرفی فقط یک نفس عمیق کشید و دستانش را برای خوردن دستبند سرد به سرباز سپرد...
 یک اتاق بزرگ با دیوارهای سفید چرک... خط خطی های روی دیوار و پتوهای خاکستری که چرک بودنشان
 مشخص نشود... پنج نفر داخل بازداشتگاه بودند و همگی خواب... رفت و گوشه ای نشست... دیگر داشت کم می
 آورد... نوروز امسال نهمین نوروز تنهایی اش بود و از اتفاق نوروزی که با بازداشتگاه شروع شود را خدا بخیر
 گذراند... یکی از پتو ها را روی پایش انداخت و به ماهی دم مشکیش فکر کرد که قبل از رسیدن به بازداشتگاه
 خفه شد و مُرد!

خوابی خواب بود که صدای کُلفت سرباز او را به خود آورد:

-سیاوش فتوحی... سیاوش... فتوحی...—————

در حالی که چشمهایش را میمالید جواب داد:

-بله؟

سرباز گفت:

-بیا بیرون...

کمر بندش را در شلوار کرد و کیف پول و بند های کفش کتانی اش را تحویل گرفت... وارد اتاق سرهنگ شد که دو
 مرد دیگر هم آنجا بودند... سرهنگ که مشغول نوشتن بود با دیدنش گفت:

-بشین...

سیاوش رو به روی آن دو مرد بد قیافه و زُمُخت نشست:

-چی شد جناب سرهنگ؟

سرهنگ خودکار را روی برگه ای انداخت و گفت:

-اون پسر از بیمارستان فرار کرده!

چشمان سیاوش داشت از حدقه بیرون میزد:

-چی؟؟؟

سرهنگ دوباره خودکار را برداشت و برگه ی جلوی رویش را امضا کرد:

-خب... باید بگم که شما بی گناهیید... و اون پسر... حتما از این دوره گردا بوده...

سیاوش داشت خون خودش را میخورد:

- یعنی من یه شب بخاطر یه دوره گرد تو بازداشتگاه بودم؟؟؟ اینو که همون اولم میشد فهمید... از سرو وضع اون پسر...

سرهنگ اخمی به صورت انداخت و گفت:

- صداتو بیار پایین پسر... ما مأموریمو معذور... اون پسرم اونموقع بیهوش بوده... اگه واقعا شک ما واقعیت داشت چی؟؟؟ اگر بخواهیم هرکسیو به ظن حرفای خودش آزاد بزاریم که سنگ رو سنگ بند نمیشه...

سیاوش تنها پوزخندی زد و رویش را برگرداند... سرهنگ اضافه کرد:

- تو هم آزادی... اگه شکایتی از اون پسر داری...

یک برگه ی آچار جلوی سیاوش گرفت:

- بیا... شکایتتو اینجا بنویس... اگه نه که...

یک پرونده جلوی سیاوش باز کرد:

- اینجارو امضا کن و آزادی...

سیاوش با حرص خودکار را از سرهنگ گرفت و داخل پرونده را امضا کرد...

سیاوش با حرص خودکار را از سرهنگ گرفت و داخل پرونده را امضا کرد...

دو دختر با آن لباسهای کِش آمده که همه ی تنشان را به پارسا نشان میدادند، جلوی در خانه ی همسایه بغلی ایستاده بودند و پارسا هم با عصبانیت تمام در حالی که یک جعبه ی شیرینی در دست راستش و گوشی در دست چپش بود، مدام شماره ی سیاوش را میگرفت به در خانه ی او تکیه زده ... تا سیاوش او را دید اخمهایش دو چندان شد و با قدمهای استواری وارد کوچه شد... دو دختر پس از باز شدن در خانه ی همسایه بغلی وارد خانه شدند و پارسا مثل طلبکار ها، منتظر سیاوش بود...

- علیک سلام...

سیاوش در را باز کرد و خودش اول وارد شد و بی هیچ حرفی به دستشویی داخل حیاط رفت... پارسا که کمی جا خورده بود گفت:

- هوی... با تو بودما... کدوم گوری بودی؟؟؟ چرا گوشیت خاموشه؟؟؟

بعد از دو پله ی جلوی در سالن بالا رفت و در سالن را باز کرد و جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و سرکی به داخل خانه کشید... مثل همیشه مرتب بود... سیاوش بعد از اینکه کارش تمام شد، دست و رویش را شست و بیرون آمد... کمی حالش جا آمده بود... پارسا باز پرسید:

-چته سگ شدی؟

سیاوش حوصله ی حرف زدن نداشت اما دلش میخواست زودتر از دست پارسا خلاص شود... روی یکی از مبل ها ولو شد و گفت:

-هیچی... کاری داری؟

پارسا لبخندی همراه با اخم زد و گفت:

-بهم تبریک نمیگی؟

سیاوش از جعبه ی شیرینی اش فهمیده بود:

-نه... دیگه؟

پارسا ابروهایش را بالا داد و کنارش نشست:

-چی شده سیا... کجا بودی؟ صبح به این زودی...!

سیاوش تنها خیره نگاهش کرد:

-بهت بگم باور میکنی؟

پارسا با سر تایید کرد... سیاوش گفت:

-بازداشتگاه!

چشمهای پارسا از تعجب گشاد شد:

-چی؟

سیاوش نفس بیهود و کلافه ای کشید:

-دیروز عصر یه پسره تو خیابون افتاده بود... کمکش کردم بردمش بیمارستان، اونجا یقمو گرفتن گفتن یا کتکش زدی، یا باهش تصادف کردی!

پارسا زد زیر خنده و سیاوش با عصبانیت گفت:

-پسره ی عنترم تا صبح بیهوش بوده... بعد که بهوش میاد از بیمارستان جیم میزنه!

پارسا با خوشحالی زاید الوصفی گفت:

-پس بلاخره یکی پیدا شد آقا سیاوش و لجی کنه!!!

سیاوش با کف پایش به پهلوی پارسا کوباند و گفت:

-پاشو برو دیگه... خوابم میاد... راستی... مبارکت باشه!

پارسا لبخندی زد و گفت:

-خب چرا زنگ نزدی دیشب برات سند بیاریم؟

سیاوش خمیازه ای کشید و جواب داد:

-توی خر که خاموش بودی... اگه به عمو و دایی ام زنگ میزدم بهو مراسمت میریخت بهم بعد زن عمو میگفت

شگوم نداره... و سیا نحسه ...

پارسا بلند خندید... بعد جعبه ی شیرینی را باز کرد و خودش یکی را داخل دهانش گذاشت:

-سارا دختر خوبیه... نه سیا؟

سیاوش خسته بود:

-من نمیدونم... برو از خودش پیرس... گمشو خوابم میاد...

بعد یکی از کوسن ها را روی صورتش گذاشت و ادامه داد:

-تو خر بودی... یه الاغم بهت اضافه شد... یه کره خرم به زودی بهتون اضافه خواهد شد... چه شود!

پارسا هم میخندید هم با مشت به بازوی سیاوش میزد:

-دیوونه... فردا نامزدیمونه... امروز میخواییم بریم حلقه بخریم...

سیاوش در دلش گفت "چقدر زود!" و پارسا دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-یه خبراییم واسه تو دارم!!!

سیاوش در دلش گفت "چقدر زود!" و پارسا دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-یه خبراییم واسه تو دارم!!!

رادار های سیاوش فعال شد:

-خبر بد داری بزار تو گلوت بمونه تا خفه شی...

پارسا لبخندی شیطنت بار زد و گفت:

-دیشب زنداییت و مامانم یه فکراییی واست کرده بودن!!!

سیاوش کوسن را از روی صورتش برداشت و عصبانی تر از قبل گفت:

-ها؟

پارسا با خنده گفت:

-آها... اول مشتلق بعد خبر!

سیاوش یک لگد به او زد و گفت:

-خوبه یا بازم بدم؟

پارسا جعبه ی شیرینی را جلوی سیاوش گرفت:

-دوتا بخور رنگ به رو نداری... میترسم پس بیفتی...

سیاوش دیگر داشت جوش می آورد:

-میگمت چه خبری؟؟؟

پارسا بلند خندید و گفت:

-تو ترانه میشناسی؟

سیاوش کمی فکر کرد:

-نه... چطور؟

پارسا خنده اش بیشتر شد:

-عه عه... تو چطور زن آینده اتو نمیشناسی؟

سیاوش بدون توجه گفت:

-مسخر نکن پارسا... بگو بب...

حرف در دهانش ماسید... آرام تکرار کرد:

-زن من؟

پارسا داشت از خنده منفجر میشد:

-زن آینده!

سیاوش مشتش را روی دسته ی مبل کوبید:

-غلط کردن...

پارسا همچنان میخندید:

-قراره تا قبل از رفتن ما شمارو عقد کنن!

سیاوش بلند شد تا مشتش را روی کمر پارسا بنشانند اما پارسا جاخالی داد و گفت:

-تازه مامانم شب میاد اینجا تورو آمادت کنه!!! فقط گفتم بهت بگم نگی پارسا نامرده...!

سیاوش چشمهایش را بست و ادای گریه کردن را درآورد:

-پارسا مرگ من برو بگو سیاوش نیست... ترو خدا... جون سارا... نگی من بودما... خب؟

پارسا دوباره نزدیکش شد:

-فرار تا کی؟؟؟

سیاوش داد زد:

-تا هر کی... مگه من بچه ام یا تابحال اسم زن آوردم؟؟؟ اصن من کارم کجا بوده؟؟؟ خرج و دخل دارم؟؟؟

پارسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-منصور خان میگفت سهمت از خونه ی بابابزرگ و شرکتشو قراره بهت بده که... یه سرمایه ی تپیل گیرت میاده...

دیگه کدوم دخل و خرج و کار؟؟؟ اونم با این رشته ی تو که چش دنیارو کور کردی...

سیاوش فریاد زد:

-بابا من زن نمیخوام...

پارسا گفت زن عمو عصر می آید اما قبل از نهار آمدند!!! پس حتما قضیه خیلی جدی است... خمیر ریش تراشی را

روی صورتش پخش کرد و دسته ی تیغ را از بالا به پایین کشید، زن عمویش گفت:

-ایشالله برای فردا شب باهاشون قرار میزارم... خب؟

سیاوش نفس کلافه ای کشید و جواب داد:

-آخه زن عمو وقتی من میگم نه چرا شما حرف خودتو میزنی؟

بهرام تاکید کرد:

-راس میگه لیلا... این بچه که مته پارسا مغزشو خر گاز نگرفته!

سیاوش بلند خندید و گفت:

-ایول داش بهرام...

لیلا اخمی کرد و گفت:

-یعنی تو مغزتو خر جووید که دوتا زن گرفتی؟

سیاوش باز بلند زد زیر خنده و عمویش که انگار داشت تخمه میشکست، به صرفه افتاد... دیگر به حرفهایشان گوش نکرد و زیر دوش آب گرم رفت...

وقتی بیرون آمد بوی خوشِ قورمه سبزی کل خانه را برداشته بود... بهرام مشغولِ ور رفتن با ماشین حساب بزرگش بود و داخل دفترش چیزهایی مینوشت و لیلا هم مشغول نوشتن اسامی فامیل برای دعوت در عروسی بود... سیاوش کنار لیلا نشست و گفت:

-بو های خوب خوب میاد زن عمو...

لیلا که انگار عصبی بود گفت:

-اینهمه زحمت کشیدم واسه یه آدم زبون نفهم!

بهرام به توصیه ی لیلا خودش را نگه داشته بود تا نخندد! سیاوش با تعجب گفت:

-با من بودی زن عمو؟؟؟

لیلا با اخم جواب داد:

-آره... چته اینجور نگا میکنی؟

سیاوش آب دهانش را قورت داد و گفت:

-هیچی فقط گشمنه!

لیلا با غر غر جواب داد:

-برو زن بگیر تا برات غذا درست کنه!

سیاوش این بار زد زیر خنده... بعد آهی کشید و گفت:

-آخه زن عمو کی زنشو میده به من؟؟؟

بهرام دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد... لیلا یک پس گردنی به سیاوش زد و گفت:

-بیشعور... خجالت بکش...

سیاوش همانطور که میخندید گفت:

-والا بخدا نمیدن... میدان بهرام خان؟

بهرام همانطور که میخندید گفت:

-یواشکی آره!

لیلا چشمهایش را به سمت بهرام چرخاند که بهرام از ترس گفت:

-شوخی کردم خانوم...

لیلا با تحکم گفت:

-بار آخرت باشه از این شوخیای مورد دار میکنیا!!!

سیاوش پقی زد زیرخنده:

-کشته ی تربیت کردناتم...

لیلا سریع گفت:

-خیلی خب زبون نریز... برای پس فردا قرار بزارم یا نه؟

سیاوش که دید مرغ او یک پا دارد گفت:

-زن عمو خدایی من دو کلام حرف میزنم، اگه غیر منطقی بود بزن چشمو درآر...

لیلا گفت:

-باشه... ولی اگه من قانع نشدم قرارو میزارما!

سیاوش به حالت گریه گفت:

-خدا یا به دادم برس!

بهرام ریز خندید و سیبیلهایش را تابی داد... سیاوش ادامه داد:

-من تازه بیست و دو سه سالمه... نیس؟

لیلا گفت:

-چرا... مگه عیب داره یه جوون بیست و دوساله ازدواج کنه؟

سیاوش که دید راه سختی در پیش دارد گفت:

-خب نه... اما اون جوون باید درسش تموم شده باشه و یه کاری داشته باشه یا نه؟

لیلا دستش را بالا برد و چرخى در هوا داد و سپس گفت:

-تو که ترم اخری... خونه هم داری ماشالله... منصور خانم که گفت ارثیه ی مادرتو ریخته به حسابت... کم پولیم نیست خداروشکر... یه سرمایه ی خوب داری... میتونی یه شغل واسه خودت راه بندازی... تازه زنم که داشته باشی مدیریتت میکنه!!! نمیزاره ولخرجی و پولاتو حیف و میل کنی!

سیاوش که داشت واقعا گریه اش میگرفت در فکرش گفت:

-اوهوک... ریخته به حساب؟؟؟

بعد رو به زن عمو با همان حال گفت:

-اصن من الان آمادگیشو ندارم... هنوز فکر میکنم بچه ام...

لیلا اخمی ترسناک کرد و گفت:

-بله بله؟؟؟ تو بچه ای با این قد و هیكل؟؟؟ اندازه یه گوریل شدی...

بهرام بلند زد زیر خنده... لیلا ادامه داد:

-اتفاقا دواى اخلاق بچه گونه اتم اینه که ازدواج کنی و سرو سامون بگیری...

سیاوش دیگر کاملا تسلیم شده بود که آخرین تیرش را پرتاب کرد:

-اصن من از این دختره خوشم نمیاد...

لیلا با تعجب و چاشنی عصبانیت گفت:

-تو از چی این دختره خوشت نمیاد؟؟؟ اصلا یه نظر دیدیش که میگی خوشم نمیاد؟

اوه... چه گاف بزرگی... با من من گفت:

-آخه... سر جدت بیخیال زن عمو...

لیلا چشم غره ای به او رفت و گفت:

-من واسه خودت میگم سیاوش جان... دو روز دیگه که پارسا از اینجا بره من میدونم که تو محاله یه توک پا خونه ما بیای... اونوقت من از کجا بفهمم سر حال و سلامتی؟؟؟ از کجا بفهمم ظهر و شبت چجور سر میشه؟

سیاوش با استیصال گفت:

-میام... هرروز میام خونتون... هرروز میام نهار و شام شمارو میخورم...

لیلا گفت:

-مگه من حوصله دارم هرروز واسه تو نهار و شام ببزم؟؟؟

دهان پارسا کج شد... لیلا ادامه داد:

-وقت ازدواج کردنت رسیده پسرم...

و بعد در روپایش غرق و مشغول نوشتن اسامی فامیل و تعداد نفراتشان برای عروسی پارسا و عروسی احتمالی سیاوش شد!!!

با حرص لگدی به قوطی نوشابه ی جلوی پایش زد و رو به پارسا گفت:

-بجمب دیگه خره...

پارسا در ماشین را باز کرد و گفت:

-بشین بریم...

سیاوش از روی نیمکت کنار خیابان بلند شد تا در را باز کند اما یکهو حس کرد چیزی پایش را چسبید و بعد صدایش آمد که:

-آقا ترو خدا کمکم کنید... تروچون مادرتون...

هنوز روپیش را برنگردانده بود که یک مُشت از طرف کسی که نمیدیدش پای چشمش کوبیده شد... بعد یک لگد و یک مُشت دیگر... تا به خودش آمد دید جلوی یک نره گول ایستاده و دارند همدیگر را بی انکه بشناسند، میزنند! پارسا سریع خود را به آن دو رساند و با کمک سیاوش مرد را روی زمین انداختند... سیاوش چند لگد به آن مرد زد اما مرد سریع بلند شد و فرار کرد...

در حالی که با دستمالی بینی اش را گرفته بود تا خون بیشتر بیرون نیاید رو به پارسا گفت:

-این همون پسره بود که بردمش بیمارستان...

پارسا با تعجب و کمی ترس، در بطری آب معدنی را باز کرد و گفت:

-اوندفعه همینجا دیدیش؟

سیاوش کمی از آب معدنی روی صورتش ریخت و بینی اش را شست و گفت:

-همین جاها بود... فک کنم مال همین محل باشه... باید پیداش کنم عوضیو...

پارسا با سر تایید کرد و گفت:

-خوبی حالا؟ جاییت درد نمیکنه؟

سیاوش دستمال را توی جوی آب انداخت و گفت:

-آره بابا... بریم دیر شد...

پارسا خندید و گفت:

-خداکنه جاش رو صورتت نیاد و نمونه... وگرنه مامان پوستتو میکنه...

سیاوش که سمت چپ صورتش سوز میداد و درد میکرد با درد گفت:

-خاک بر سر من... حالا میاد میگه از عمد رفته صورتشو اینجوری کرده که نیاد باهامون...

پارسا بلند خندید و ماشین را روشن کرد... سیاوش را جلوی خانه اشان با کلی سفارش مبنی بر بهبود جای مشت روی صورتش پیاده کرد و خودش به خانه رفت... سیاوش اول یک کمپرس یخ روی صورتش گذاشت و بعد هم بی میل از خوردن شام، روی مبل دراز کشید... تازه داشت چشمانش گرم میشد که صدای رعد و برقی او را بیدار کرد...

از روی مبل بلند شد و یک راست به اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند... صورتش را توی آینه ی دراورش برانداز کرد... بغیر از بینی اش که کمی ورم کرده طوری نشده بود... حالا که حس بهتری داشت، گرسنه هم شده بود... سراغ یخچال رفت... از قورمه سبزی دیروز صبح هنوز داشت... بدون گرم کردنش مشغول خوردن شد... برنج های یخ را با خورشتی که آبش به سبزی ها و گوشت و لوبیا چسبیده بود را زیر دنداننش می جوید که صدای در خانه بلند شد...!

خیلی عجیب بود... این موقع شب و زیر این باران... حتی زنگ را هم نمیزند و در میزند! آیفون را برداشت و گفت:

-کیه؟

اما صدایی نیامد و باز در خانه را کوفتند... سویی شرتش را از روی مبل دو نفره برداشت و بدون بستن زیپش تن کرد... وارد حیاط که شد باز پرسید:

-کیه؟؟؟

اما صدایی نیامد جز کوفته شدن دوباره ی در! بی حد و مرز ترسیده بود... باران داشت موهایش را خیس میکرد... از روی کاشی های سُر و تَر رد شد و در حیاط را باز کرد... باورش نمیشد! پسرک در حالی که بخار را از دهانش بیرون میداد گفت:

-من... هه... ه... همونم... که بردیم بیمارستان... همون که عصری...

روی پاهای سیاوش غش کرد... سیاوش نمیدانست چکار کند با این پسر... کنارش نشست و سرو ته کوچه را از زیر نگاهش گذراند؛ هیچکس جز باران که سیل آسا از آسمان میبارید، نبود... پسر را بغل کرد و به داخل خانه برد... کفشش را جلوی در درآورد و داخل رفت... کاپشن پاره پوره و خیس از آبش را از تنش درآورد و به سمت در سالن پرت کرد... دو سیلی آرام به گونه های منجمد شده ی پسرک زد اما هشیار نشد... یا ابالفصلی گفت و گوشش را روی تی شرت نازک و خیسش که به سینه اش چسبیده بود گذاشت... صدای ضربان ضعیف قلبش را شنید و خدارا شکری گفت...

سریع به اتاقش رفت و یک پتو آورد... نمیدانست باید چکار کند... تی شرت پسر را درآورد که کمی تعجب کرد! سینه های یک پسر که لاغر اندام است، زیادی برجسته نیست؟؟؟ جای کبودی چیزی مثل کمر بند نیز خودنمایی میکرد... توجهی نکرد و شلوارش را هم درآورد... حتی شرتش هم خیس شده بین رانهایش چسبیده بود... نفس عمیقی کشید و آن را نیز از پایش درآورد... اما میخواست سکنه کند... او... او... پسر... نبود!؟!

بدون هیچ تعللی پتو را به دورش پیچید و او را نزدیک بخاری برد... قفسه ی سینه ی دختر (!) داشت بالا و پایین میشد اما خیلی آرام و برعکس او، قلب سیاوش داشت قفسه ی سینه اش را سوراخ میکرد... از درون لرزید و رویش را بسمت لباسهای خیسش برگرداند... همه را برداشت و داخل حمام انداخت... هزار فکر جورواجور در سرش چرخ میزد اما فعلا به مهمترینشان فکر میکرد... آن پسر... نه... آن دختر باید سالم و سلامت شود در غیر این صورت باز هم برایش دردسر است... هرچند الان هم بدون دردسر نیست...

به آشپزخانه رفت و قورمه سبزی اش را باز داخل یخچال گذاشت چون با این استرس دیگر محال بود حتی بتواند یک لحظه آرام بگیرد چه رسید به خوردن غذا... باز به سالن برگشت... به آپن تکیه داد و دخترک را که هیچ شباهتی به دختر نداشت را از نظر گذراند... چشمهای بسته که رنگشان را بخاطر نمی آورد با مژه های درشت، بینی ای کوچک که با آن سوراخهای کوچکترش شاید نفس کشیدن را برایش سخت کند و لبهای برجسته و موهای بُکسری کوتاه شده! عجب تناقضی داشتند... اندامش هم که در آن لباس پسرانه اصلا شبیه به یک دختر نبود...!

پوفی کشید رو روی مبل دو نفره نزدیک به بخاری و بالای سرش نشست... صورتش مظلوم و معصومانه بود اما همین صورت معصومانه یک شب او را به بازداشتگاه برد و همین امروز باعث شد از یک غریبه کتک بخورد... دستی روی موهای مرطوبش کشید و متوجه یک زخم روی پیشانی اش شد... از روی میز یک دستمال برداشت و خون بین موهایش را پاک کرد و بیشتر به چهره اش دقیق شد... اگر موهایش کمی بلند تر بود صد در صد یک دختر است...

به مبل تکیه داد تا اینکه با ترس فراوان، چشمهایش گرم شد و خوابش برد...

به مبل تکیه داد تا اینکه با ترس فراوان، چشمهایش گرم شد و خوابش برد...

"به آرامی چشمهایش را باز کرد و گوشی اش را پاسخ داد... صدای رسای زندایی اش در گوشی پیچید:

-سلام سیاوش جان... دیر کردی که...

نگاهی به ساعت کرد... قرار بود در مراسم امروز به دایی اش کمک کند... آهی کشید و خواست بلند شود که

نگاهش به جای خالی دختر افتاد!!! رویش را برگرداند که تیزی چاقو را زیر گلویش حس کرد:

-پسره ی احمق... رضا... همه چیو جمع کردی؟

صدای همان مردی که در خیابان زد و خورد داشتند آمد:

-آره... کارشو تموم کن تا بریم...

دخترک با چشمهای خاکستری اش اخمی رو به سیاوش کرد و چاقو را توی شکمش فرو کرد..."

سیاوش با فریاد از خواب پرید که باعث شد گردنش یکهو حرکت کند و صدای ترق و تروقش بلند شود... همانطور

که نفس نفس میزد و با درد گردنش به دنبال گوشی اش میگشت، نگاهی به جای خالی دختر جلوی بخاری کرد!

برق از سرش پرید و مثل دیوانه ها فریادی کشید و بی توجه به زنگ خوردن گوشی اش به سمت در سالن رفت و

بازش کرد... کفش آب کشیده ی دخترک روی پله ی اول افتاده بود... صدایش از پشت سرش آمد:

-سلام...

سریع رویش را برگرداند... دخترک با پتویی که دور خودش پیچیده بود گفت:

-چیزی شده؟

نفس راحتی کشید و اخمی به پیشانی اش نشانده... در را بست و گفت:

-تو... کی هستی؟

دخترک پتو را بیشتر دورش پیچید... بازوهای لختش را هم زیر پتو پنهان کرد... جواب داد:

-مینا...

سیاوش با همان عصبانیت در حالی که سعی میکرد ترسش را پنهان کند به سمت گوشی اش رفت و برش داشت:

-پس پسر نیستی...

صدای آرام دختر آمد:

-نه...

سیاوش-رفتی اونجا چکار؟ تو اتاق من بودی؟

مینا آب دهانش را قورت داد:

-دسشویی بودم...

سیاوش روی مبل نشست... نمیدانست چه بگوید... که مینا گفت:

-ممنون...

سیاوش در چشمان خاکستری اش خیره شد! این قسمت از خوابش انگار تعبیر شده است... سپس ادامه داد:

-اونروز... حالم بد بود... دیروزم... کاوه... میخواست زورکی...

لبش را به دندان کشید و گفت:

-دیشبم مجبور شدم... مرسی...

سیاوش نمیفهمید... یعنی هیچ چیز را نمیفهمید... گوشی اش باز زنگ خورد... باید برای کمک به دایی اش میرفت... این دختر را چکار کند؟ گوشی را جواب داد:

-سلام سیا... کجایی پسر؟ ساعت ۹...

نفس کلافه ای کشید و گفت:

-بیخشید زن دایی.. الان اومدم...

گوشی را قطع کرد و چشمهای منتظر مینا را دید...

-میخوای بری؟

چشمهای سیاوش از تعجب گشاد شد... چقدر پررو بود!

-تو نمیخوای بری؟

رنگ نگاه مینا پر از ترس شد...

-من؟

سیاوش اخمش پررنگ تر شد...

-آره... نکنه توقع داری یه غریبه رو تو خونم نگه دارم؟

مینا با تته پته گفت:

-آخه... لباسام خیسه...

سیاوش دیشب را به خاطر آورد... اشاره ای کرد و گفت:

-بشین...

مینا روبه رویش نشست... سیاوش پرسید:

-اونروز که بردمت بیمارستان... چی شده بود؟ دیروز... اون مرده کی بود؟؟؟ دیشب... چجوری خونمو پیدا کردی...؟

مینا چشمهایش میدرخشید... پر از اشک شده بود! و سیاوش فکر میکرد شاید حقه ای باشد... پس با تحکم گفت:

-اشک تمساح نریز...

یک قطره اشک روی گونه ی دختری به ظاهر پسر افتاد...! سیاوش کمی از حرفش پشیمان شد چون اگر منصفانه هم قضاوت میکرد او تنها یه کودک ده، یازده ساله بود! حتی اگر یک دزد هم باشد... پوفی کشید و موهایش را به چنگ کشید... باز گوشی اش زنگ خورد... اینبار پارسا بود... باید هرچه زودتر میرفت... نمیدانست باید با یک دختر بچه ی غربیه در خانه اش چه کند... با خودش فکر کرد دیگر از بازداشتگاه بدتر که نخواهد بود!!! اما ندایی در دلش داد میزد:

-احمق تو توی عمرت تو زندگی هیچکس دخالت نکردی و حتی نظرم ندادی... حالایه بچه رو راه دادی تو خونت و میخوای تنها ولش کنی و بری؟ اگه با یه دزد همدست باشه و همه ی خونه زندگیتو جارو کنه بره چی؟

اما وجدانش میگفت:

-یک بچه که جای زخم ها و کتک ها روی بدنش آشکار است جای ترس ندارد!

اما وجدانش میگفت:

-یک بچه که جای زخم ها و کتک ها روی بدنش آشکار است جای ترس ندارد!

به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست... مینا با حق هق گفت:

-من نمیخواستم... نمیخواستم... مزاحمت شم... فقط... مجبور شدم...

سیاوش نگاهی گذرا به او انداخت... دخترک حتی حرف هم نمیزد تا کمی از شبهات سیاوش حتی شده به دروغ هم روشن شود... مینا گفت:

-اون آدم دیروزی... میخواست زور گیرم کنه!

سیاوش یکهو سیخ نشست... مینا گفت:

-اسمش جواده... عموم...! بهم جنس میداد تا بفروشم... بادکنک و گل و این چیزا... اونروز که بردیم بیمارستان چندتا مامور شهرداری اومدن وسیله هامو گرفتن بعدم کتکم زدن... جوادم فهمید و باز زدم... دیروزم جای پولش میخواست...

صورتش را زیر پتو پنهان کرد... سیاوش با شک های بسیار از جایش بلند شد... گفت:

-نمیدونه که اینجا؟

آرام از زیر پتو گفت:

-نه...

در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-همینجا بمون تا شب برگردم...

سریع لباسهایش را عوض کرد و به سالن برگشت... همچنان بدنش را زیر پتو پنهان کرده بود... سیاوش گفت:

-وای بحالت اگه دروغ بگی...

کلید را از گیره ی جا کلیدی برداشت و گفت:

-درا رو هم قفل میکنم... در ضمن آمار همه جای خونمو همه وسیله هامو دارم...

مینا حتی سرش را هم از زیر پتو بیرون نیاورد... سیاوش یک مکث کوتاه کرد و بعد از یک ناسزا به خودش و قفل کردن در سالن و حیاط، خانه را ترک کرد...

منصور جعبه ی موز ها را از ماشین بیرون گذاشت و رو به سیاوش گفت:

-این بارونم قوز بالا قوز شده ها...

سیاوش لبخندی زد و جواب داد:

-زیر باران باید رفت!

منصور نیشخندی زد و سبد پرتقال را هم روی صبحانه خوری گذاشت:

-دوستت رفت؟

سیاوش چهار صندلی آخر را نیز جلوی در سالن گذاشت و نفس زنان گفت:

-آره!

منصور روی صبحانه خوری نم دار نشست و گفت:

-اووووف... برو بگو میوه هارو همینجا میخوان سلف کنن یا ببریم تو؟

سیاوش به دیوار تکیه داد و با خستگی تمام گفت:

-زندایی گفت نه سلفون داریم نه سبد به اندازه کافی... باید بخری!

منصور اخمهایش را در هم کرد:

-د یعنی چی... حالا باید بگه؟

بعد کفش هایش را در آورد و وارد خانه شد، سیاوش هم سبد های میوه را که رو هم چیده شده بودند با پا هل داد تا زیر باران نباشند، بعد به داخل خانه رفت... سارا که از صبح به آرایشگاه رفته بود، فاطمه هم در صدد پختن نهار بود تا برای سارا ببرد و البته چیدن صندلی ها در خانه و سلف کردن میوه و شیرینی ها هم به گردن منصور و سیاوش افتاده بود!

بوی خوش زرشک پلو با مرغ در خانه پیچیده بود و منصور و سیاوش را تا حد مرگ گرسنه تر میکرد... آن هم بعد از کلی کار کردن زیر باران... منصور گفت:

-فاطمی... سیاوش میگه سلفون نداریم؟

فاطمه پشت دستش زد و گفت:

-خدا مرگم بده مگه نخردی؟ توی لیست نوشته بودم که...!

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-زندایی لیست کدومه؟؟؟ شما فقط گفتی میوه و شیرینی مرغوب! همین...

منصور هم تایید کرد:

-آره... مرغوب، همین!

فاطمه تقریبا جیغ کشید:

-چی؟؟؟ مگه من صبح بهت یه لیست ندادم منصور خان؟؟؟ پس شام چی شد؟؟؟ ژله هم سفارش ندادی نه؟؟؟
اصلا شیرینی هات کو؟؟؟

سیاوش بلند زد زیر خنده و روی یکی از صندلی ها نشست:

-وای زندایی من گشمنه... بیخیال بابا... تا شب وقت زیاده... چیزی که زیاده رستوران واسه سفارش... سه سوته میارن دم در...

منصور هم که بدجور خسته و گرسنه بود گفت:

-اره بابا... شیرینی ها رو که با کیک میارن... قرار شد خودشون سلف کنن... نهایتا میریم یه رستورانی جایی شام میاریم دیگه... ژله هم که من خوشم نیاد... پاشو نهار بیار گشمنونه...

فاطمه باز یک جیغ بنفش کشید و گفت:

-تو ژله خوشت نیاد مراسم دختر من باید خراب بشه؟؟؟ باید جلو فامیل آبرومون بره؟؟؟ شام بدرد نخور بیرونو بزارم جلو فامیل؟؟؟ شیرینی رو سلف میکنن، میوه هارو با چی میخوای سلف کنی؟؟؟

فاطمه باز یک جیغ بنفش کشید و گفت:

-تو ژله خوشت نیاد مراسم دختر من باید خراب بشه؟؟؟ باید جلو فامیل آبرومون بره؟؟؟ شام بدرد نخور بیرونو بزارم جلو فامیل؟؟؟ شیرینی رو سلف میکنن، میوه هارو با چی میخوای سلف کنی؟؟؟

منصور که دیگر داشت گریه اش میگرفت گفت:

-بابا من همه کارا رو میکنم... شما فعلا به داد ما و این شکم برس...

فاطمه به حالت قهر و عصبانیت به آشپزخانه بازگشت... سیاوش برای اینکه از دلش دربیآورد گفت:

-زندایی من یه آشنا دارم الان زنگ میزنم واسمون هم ژله ی مخصوص کنار بزاره هم یه شام درجه یک به سلیقه ی خودتون...! خوبه؟؟؟ سلفونم با سبد سر راه دایی میگیره دیگه... هوم؟

منصور نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

-دمت گرم... خوبه فاطمی؟

فاطمه از داخل آشپزخانه گفت:

-ممنون سیاوش جان... مگه اینکه تو بفکر ما باشی وگرنه این منصور همش میخواد خستگی در کنه! فقط میشه زودتر زنگ بزنی تا قبل از اینکه من برم؟؟؟ میخوام خیالم راحت بشه دیگه...

سیاوش چشمی گفت و شماره ی دوستش را که پدرش رستوران داشت را گرفت... هرچه منصور میگفت، فاطمه دوبرابر رویش میگذاشت و سفارش میداد... از بهترین کباب گرفته تا بهترین ظرف و وسایل پذیرایی...

بعد از خوردن نهار، منصور فاطمه را برد و فاطمه خانه و مراسم و منصور را به دست سیاوش سپرد! سیاوش روی یکی از مبلها دراز کشید و گوشی اش را درآورد تا خبری از پارسا بگیرد:

-سلام شا دوماه تشنه لب...

پارسا با خستگی مفرط گفت:

-ای زهر مار... کجایی؟؟؟

سیاوش روی مبل تکانی خورد و پس از دست به دست شدن گفت:

-خونه پدر زنت! تو چی؟

پارسا-هیچی بابا... اومدم واسه مهمونا نهار بگیرم...

سیاوش با تعجب پرسید:

-نهار؟ مگه قرار نشد شوهر خاله ات که آشپزه بپزه؟

پارسا با عصبانیت گفت:

-دلت خوشه بابا... مردک گند زد به همه چی... بابا هم باهش دعواش شد قهر کردن رفت!

سیاوش پقی زد زیر خنده... با یاد آوری خاطره ای گفت:

-یادته واسه ولیمه ی مکه اومدن بابات اینا هم همینکارو کرد...؟

پارسا با عصبانیت گفت:

-آره... من موندم چرا باز دوباره بهش اعتماد کردیم... ااا... مردک دیوانه اونهمه گوشت و برنجو خراب کرد...

سیاوش همانطور که میخندید گفت:

-پس عمو حسابی کفریه.. ها؟

کسی پارسا را صدا زد و او هم سریع گفت:

-آره آره... ببین من دیگه برم... شب میبینمت... فعلا...

بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کرد... سیاوش یک قلط دیگر روی مبل زد... شماره ی خانه از جلوی چشمش کنار

نمیرفت... آنقدر دس دس کرد تا بلاخره گوشی را جلوی گوشش گرفت... آنقدر زنگ خورد تا قطع شد... باز هم

زنگ زد... باز هم جواب نداد... این کار دو معنی بیشتر نداشت... یا خانه اش را جارو کرده و برده... یا از روی ادب و

ترس گوشی را جواب نمیدهد... اما دلش به شور زدن افتاد... نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

به خودش لعنتی فرستاد... چرا دلش برای یک بچه ی غریبه شور میزند؟؟؟ خب معلوم است... اگر بلایی سرش

بیاید توی خانه ی او این بلا سرش آمده و او باید پاسخگو باشد... اصلا پدر و مادرش کیستند؟

یک مشت به دسته ی مبل زد و خواب از سرش پرید... تا منصور بخواهد فاطمه را برساند و خودش دنبال دی جی برود کلی طول میکشد... پس فرصت داشت یک سر به خانه بزند! حتی شده به بهانه ی تعویض لباسهایش... سریع یک تاکسی تلفنی خبر کرد و جلوی در خانه حاضر شد...

بعد از نیم ساعت به خانه رسید... کلید را روی در انداخت که دید هنوز قفل است... این یعنی امکان حضورش در خانه بیش از ۴۰ درصد است! به سمت در سالن رفت... آنجا هم هنوز قفل بود... یعنی امکان حضورش بیش از ۸۰ درصد است... در را باز کرد و وارد شد... هر طرف را نگاه کرد ندیدش تا اینکه صدای قدمهای تند و ریزش را از داخل آشپزخانه شنید... به آنی جلویش ظاهر شد... لباسهای خودش را تنش کرده و باز پوست عوض کرده بود... درست شبیه به یک پسر بچه ی یازده ساله... به خودش آمد و گفت:

-نهار خوردی؟

فقط سرش را زیر انداخت... برای اینکه جلوی دیدش نباشد به اتاق رفت و با صدای بلند گفت:

-تو یخچال غذا هست... خواستی گرم کن بخور...

صدای آرامش را شنید:

-خودت چی؟

دختر حاضر جوابی بود... کمی هم بیش از حد پررو... و شاید این بخاطر بچه بودنش بود...! چوب لباسی کت و شلوارش را روی تخت گذاشت و گفت:

-من خوردم...

مشغول تعویض لباسهایش شد که صدای قدم های ریزش را بسمت آشپزخانه شنید... مردد بود که کراوات هم ببندد یا نه که گوشی اش لرزید؛ منصور بود:

-جانم دایی؟

منصور-کجایی سیا؟

کراوات را توی کمد انداخت و در را سریع بست:

-اومدم لباس عوض کنم دایی... چطور؟

منصور-ببینم تو آدرس اون یارو برقکاره که قراره بیاد چراغ بنده رو بلدی؟ هرچی زنگ میزنم آنتن نمیده لامصب...

سیاوش در ذهنش مسئله را مرور کرد و جواب داد:

-آره دایی... همینجا کنارمونه... فک کنم گفت ساعت شیش میام...

منصور- ساعت چهار و ربعه... میتروسم دیر شه...

سیاوش از اتاق خارج شد و مینا را در حال خوردن قورمه سبزیِ دیروز دید... لبخندی زد و گفت:

-باشه... الان میرم پیشش...

منصور- نه... بمون میام خونه باهم بریم...

سیاوش نفسش حبث شد... خانه؟؟؟ مینا...

-نه...

منصور با تعجب گفت:

-چی؟

سیاوش گفت:

-خب من میرم دم مغازه اش شما هم بیا اونجا تا بریم دیگه... دو قدم راهه...

منصور- بارون شدیدها...

سیاوش لعنتی ای گفت و از پنجره ی سالن بیرون را دید که مثل دُم اسب باران میبارید...

-عیب نداره... میام... شما زود بیا...!

-منصور- من نزدیکم... بیا...

سیاوش پوفی کشید و در حالی که روی کاغذی شماره اش را مینوشت رو به مینا گفت:

-این شماره... اگه زنگ زدم جواب بده... اگه هم کاری داشتی زنگ بزن...

مینا با معصومیت نگاهش کرد:

-چشم...

باز ناسزایی به خودش داد و رو به عکس پدر و مادرش کرد... شانه ای بالا انداخت و از خانه خارج شد...

مینا با معصومیت نگاهش کرد:

-چشم...

باز ناسزایی به خودش داد و رو به عکس پدر و مادرش کرد... شانه ای بالا انداخت و از خانه خارج شد...

همه ی مهمانها آمده بودند و عاقد خطبه را خواند... سیاوش با شیطنت برای پارسا چشمکی زد و کمی جلو تر رفت... اول رو به سارا و سپس رو به پارسا گفت:

-مبارک باشه باقالیا...

زن عمویش که شنید بازویش را نیشگونی گرفت و گفت:

-چکار داری بچه هامو... بزار قسمت خودتم بشه ببینم همینجور میگی؟

زندایی اش هم با خنده گفت:

-آره لیلا جون... بلاخره نوبتی هم باشه نوبت سیاوشه...

سیاوش چهره اش را ترسیده نشان داد و گفت:

-بابا من غلط کردم... اصلا مبارک نباشه...

زن عمویش چشم غره ای رفت و گفت:

-بسه مزه نریز... برو ببین مهمونا چیزی کم و کسر نداشته باشن...

اکثر مهمانها خودی بودند و از آشناهای نزدیک... منصور و بهرام کنار هم پیش بقیه ی مردها نشستند و انگار بحث گرمی راه انداخته بودند... و قیافه ی کلافه ی بهرام نشان میداد بحثشان زیادی علمی است و او نمیفهمد! خندید و به آشپزخانه رفت... گارسونی که وظیفه ی خطیر و جان فرسای پذیرایی از مهمانها را برعهده داشت روی صندلی نشسته بود و ظرفهای کثیف را جدا میکرد...

-چیزی کم نیست؟؟؟ همه پذیرایی شدن؟

گارسون برگشت و با لبخند گفت:

-نه آقا... آره همه پذیرایی شدن... جثارتا کیک رو هم قسمت میکنید؟

سیاوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... بزار بپرسم...

خواست بیرون برود که گوشی اش زنگ خورد... با دیدن شماره ای با دو صفر(!) که احتمالا از طرف پدرام ، روی صفحه دید جا خورد... لبخند کجی زد و جواب داد:

پدرام-سلام آقای بازیگر... یه وقت یادی از ما نگیریا...

سیاوش-سلام پدرام خانِ فرنگی...! از این ورا؟

پدرام-نه که تو خیلی اینوری زنگ میزنی که من بزئم؟

سیاوش بدون رو در بایستی گفت:

-من هم جیبم بادنکرده، هم میت رسم زن عمو و عمو بفهمن ناراحت بشن... تو ام که دهن لق!

پدرام بلند خندید و گفت:

-حداقل در لفافه بگو نه اینقدر رُک!

سیاوش با کنایه جواب داد:

-بابا تو که از خودی!

پدرام داشت حرص میخورد:

-خیلی خب... چه خبرا؟ ببینم... پارسا پیش تو نیست؟ هرچی زنگ میزنم خاموشه... چند روزه مسنجرم نمیاد...

سیاوش یک تای ابرویش را بالا داد که صدای زندایی اش آمد:

-سیا بیا ببین کیکو اینجوری بپریم خوبه؟

پدرام از پشت خط گفت:

-کیک؟؟؟ جشنه؟؟؟ تولد کسیه؟؟؟ تو مهمونی ای؟

سیاوش پوفی کشید و رو به زندایی اش گفت:

-یه لحظه...

بعد رو به پدرام گفت:

-نخیر... نامزدی داداش جنابعالیه!

و بعد صدای بوق اشغال را شنید...! مطمئنا پدرام از حرصش قطع کرده... اما از این متعجب بود که چرا پارسا به او

خبر نداده...!!! پارسا که تمام حرفهایش را اول برای پدرام میزد بعد سیاوش! شانه ای بالا انداخت و بی توجه به

اتفاقی که افتاده، به دنبال زندایی اش برای تقسیم کردن کیک رفت...

چنگالش را داخل کیک فرو برد و نگاهی به ساعت مچی اش کرد... از یازده هم گذشته بود و این جشن با شکوه

همچنان ادامه داشت اما برای سیاوش دیگر خسته کننده شده بود... دلش میخواست زودتر آنجا را ترک کند اما

یک حرکت بسیار زشت به شمار میرفت...

با گفتن یک ببخشید، جمع مردها را ترک کرد و به آشپزخانه رفت... انجا حداقل صدای دی جی کمتر به گوش میرسید... گارسون هم با خیال راحت کارهایش را کرده بود و داشت پرتقال پوست کنده اش را میخورد...
-چیزی لازم دارید؟

سیاوش کیک را داخل یخچال گذاشت و فکر کرد شاید آن را برای مینا ببرد! رو به گارسون گفت:
-شامو نیاوردن؟

گارسون شانه ای بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد... میدانست که اگر شام برسد، دیگر این جشن از نظر او مسخره هم به پایان خواهد رسید... پس گوشی اش را درآورد و با رستوران تماس گرفت... و فهمید که غذا توی راه است... بیرون رفت تا به منصور و فاطمه خبر دهد...

خسته تر از آنی بود که به دعوت پارسا پاسخ مثبت بدهد... فقط یک کلام گفت:
-ترو مرگ من مخ مامانتو بزن قضیه فردا شبو کنسل کنه...

بعد در ماشین را بهم کوبید و به سمت خانه رفت... وقتی کلید را توی قفل چرخاند یادش آمد ظهر که از خانه بیرون رفته در را قفل نکرده... کمی استرس در وجودش جریان پیدا کرد... در سالن هم باز بود... اما دخترک را دید که روی کاناپه خوابیده و همان پتو را رویش انداخته... نمیدانست شام خورده یانه... کیک را برد و داخل یخچال گذاشت... نگاهی به سینک کرد که خالی از ظرف های کثیف بود... لبخندی زد و به قفسه نگاه کرد... ظرفها را شسته و آنجا گذاشته بود... به سمت اتاق روان شد... حتما فردا باید ته و توی قضیه ی ان دختر را در می آورد و فکری برایش میکرد...

اول تعجب کرد و کمی ترسید، اما وقتی فهمید یک بچه (!) در خانه اش ساکن است بالشتش را برداشت و روی سرش فشرد... اما خوابش دیگر پریده بود و هرچه در تخت غلط میزد بی فایده بود... تی شرتش را تنش کرد و بیرون رفت... در دستشویی بسته بود و دیگر صدای آب نمی آمد... یک راست به دستشویی رفت و وقتی کارش را کرد، قبراق تر از قبل به سالن رفت... مینا با آن شلوار جین و تی شرت کهنه و چرکش روی مبل تک نفره نشسته بود... تا سیاوش را دید گفت:

-سلام...

سیاوش دستی توی موهایش برد:

-سلام... کی بیدار شدی؟

بعد خمیازه ای کشید و پرسید:

-صبحونه خوردی؟

رفت رو به رویش، روی مبل سه نفره نشست... مینا گفت:

-همین الان... نخوردم...

سیاوش فکر کرد اصلا روی خوشی ندارد بدون صبحانه سوال پیچش کند... پس گفت:

-پاشو بریم بخوریم...

خودش زودتر بلند شد و به آشپزخانه رفت... مینا هم پشت سرش آمد... نمیدانست چکار کند که سیاوش گفت:

-بشین... چرا وایسادی؟

مینا نشست و سیاوش کمی آب گذاشت تا چای دم کند... پاکت شیر و کره و مربای هویج خانگی را هم روی میز گذاشت... بعد چشمش به کیک دیشب افتاد... آن را جلوی مینا گذاشت و گفت:

-این واسه توه...-

چشمهایش درخشید... میخواست یک چیز خیلی خاص بگوید... یک تشکر ویژه اما به ذهنش نمی آمد... فقط گفت:

-وای... ممنون...

سیاوش لبخندی زد و کنارش نشست... یک لیوان شیر ریخت و گفت:

-دوست داری؟

مینا در حالی که با ولع و همان چنگالِ پلاستیکی مشغول خوردنش بود گفت:

-خیلی...

سیاوش گفت:

-نوش جونت...

یک قُلپ از شیرش را خورد و گفت:

-چرا خودتو شبیه پسر کردی؟

مینا خیلی بی پرده گفت:

-تا خِفتم نکنن!

سیاوش به سختی آب دهانش را که مخلوط با شیر بود قورت داد چقدر رک بود!!! باز پرسید:

-خونه ات کجاس؟ مامان بابات...؟

مینا یک نگاه کرد و بی تفاوت گفت:

-مُردن!

سیاوش که کنجکاو تر شده بود باز پرسید:

-پس کجا زندگی میکردی؟

مینا گوشه ی لبش را که حس میکرد خامه ای شده با آستین پاک کرد اما در واقع تمام دور لبش خامه ای شده بود که با کشیده شدن آستینش دور لبش بدتر هم شد... جواب داد:

-پیش جواد... عمومه!

برق از سر سیاوش پرید... یعنی عمویش میخواست به او تجاوز کند؟؟؟ به یک بچه ی ده یازده ساله؟؟؟ یعنی عمویش او را وادار به کار کردن میکنند؟؟؟

-چند سالته؟

این را مینا پرسید و سیاوش را از فکرش بیرون آورد:

-بیست و سه...

مینا با لبخند گفت:

-قیافت بچه تر میزنه!

اوه... چه غلطا! خواست دوباره دور دهانش را با آستینش پاک کند که اینبار سیاوش مچش را گرفت... یک دستمال کاغذی برداشت و به دستش داد:

-با این پاک کن...

مینا خندید و چشمانش انگار روشن تر و درشت تر از قبل شد... با خوشحالی گفت:

-میزاری پیشت بمونم؟ خودم خرجمو در میارم... فقط بهم کاری نداشته باش...!

مینا خندید و چشمانش انگار روشن تر و درشت تر از قبل شد... با خوشحالی گفت:

-میزاری پیشت بمونم؟ خودم خرجمو در میارم... فقط بهم کاری نداشته باش...!

سیاوش یک خنده ی کوتاه کرد:

-مگه جواد عموت نیس؟

مینا سرش را پایین انداخت:

-دیروز گرفتنش... اون فراریه... از زندان فرار کرده... تازه میخوان اعدامش کنن!

چشمهای سیاوش داشت از حدقه بیرون میزد... با خودش فکر کرد:

-یه دختر بچه ی خیابونی که پدر و مادرش مردن و عموش زیر تیغه اصلا به درصدم قابل اعتماد نیست...

و وجدانش جواب داد:

-یک دختر بچه ی ده یازده ساله که به تو پناه اوورده!

پوفی کشید و رو به مینا گفت:

-تو به من اعتمادداری؟

مینا سری تکان داد و گفت:

-تو منو تنها تو خونت ول کردی رفتی... یعنی داری...

سیاوش لبخندی زد... واقعا یک پسر زیبا بود! اما چه حیف که دختر بود!!! نمیدانست چرا و چطور جرأت کرد که گفت:

-همه چیزو برا تعریف کن... قول میدم بهت کمک کنم...

دیگر کیکش تمام شده بود و صدای سوتِ چای ساز برقی هم بلند شده بود... مینا گفت:

-بابا مامانم وقتی شیش سالم بود مردن...

سیاوش پرسید:

-خدایامرزدشون... چطوری؟ الان چند سالته؟

مینا سرش را زیر انداخت و گفت:

-ممنون هنوز دوازده نشده... بابام مامانمو گشت... بعدم خودشو اعدام کردن!

سیاوش از سادگی بیان شدن کلمات به وضوح جا خورد و خفه خون گرفت... مینا ادامه داد:

-عموم ولگرده... یه روزم اون زدو یکیو کشت... گرفتن انداختنش زندان... اون بهم یاد داد چجوری خودمو شبیه

پسرا کنم... همیشه ام میگفت مته پسرا باش تا کسی خفتت نکنه وگرنه زیر خواب میشی...

سیاوش با دستان لرزانش چای را با شیرش مخلوط کرد و یک لیوان هم برای مینا ریخت...

-نمیدونم چجوری اما یه سالی بود که فرار کرده... اما دیشب گرفتنش...

سیاوش در چهره اش نه ناراحتی میدید، نه غم... برعکس دیروز که حتی چند قطره اشک و کمی هق هق هم کرد... آرام پرسید:

-ناراحت شدی؟

مینا نگاهش کرد... چشمهای درشتش انگار پاچه ی سیاوش را گرفته بود و ول هم نمیکرد:

-نه... ارزششو ندارن...

چقدر بزرگتر از سنش حرف میزد... سیاوش با لبخند گفت:

-تو ام بچه تر از سنت میزنی...! ولی عقلت خوب رسیده...

مینا همانطور بیتفاوت گفت:

-نمیترسی همش دروغ باشه؟

این همان چیزی بود که مثل خوره به جان سیاوش افتاده بود... با اعتماد به نفس گفت:

-دیروز همه خونه زندگیمو با تو تنها گذاشتم... الان همش سرجاشه!

مینا با زیرکی گفت:

-شاید گذاشتم واسه یه موقعیت بهتر و مناسب تر...!

سیاوش دستش را روی میز گذاشت و با آرامش در حالی که سعی میکرد از یک بچه ی دوازده ساله در گفت و گو جلو بزند، پاسخ داد:

-جای زخمهای رو بدنت... اینکه مته پسرا میگردی... میگن که دروغ نمیگی... یعنی تا درصدی...

مینا سرش را زیر انداخت:

-نمیگم... دروغ نمیگم...

سیاوش با اشاره ای به چایی اش گفت:

-چاییتو بخور... شک منم بیشتر نکن... بهت کمک میکنم البته تا هر جا که راست بگی...

بعد یک قُلپ دیگر از مخلوط چایی و شیرش خورد و گفت:

-مدرسه هم میرفتی؟

مینا نگاهش کرد و گفت:

-تا کلاس چهارم پنجم...

سیاوش پرسید:

-چهارم یا پنجم..؟

مینا-اولای پنجم دیگه نرفتم...

نگاه سیاوش به لباسهای او افتاد... خودش هم برای عید هیچ خریدی نکرده بود... یعنی خرید رفتن با یک دخترِ پسر نما کار خوبی بود؟ اصلا چرا باید برود؟ یعنی میخواهد به او کمک کند و او را پیش خودش نگه دارد؟ معلوم است که نه... همین مانده که یک دختر بچه را در زندگی اش وارد کند و گند بزند به قانون های بی نظیرش!!!
پرسید:

-من واقعا باید بهت اطمینان کنم؟

مینا سرش پایین بود و جوابی نداد... سیاوش باز گفت:

-آخه... یعنی تو هیچکسو نداری؟

مینا یک قُلپ از چایش را خورد:

-نه...

سیاوش به موهای مشکی و شلالش که بُکسری کوتاه شده بودند خیره شد... خیلی شبیه به پسرها بود! خیلی بیشتر از خیلی... بی هوا پرسید:

-شناسنامه اتو اینا کجاس؟؟؟ اگه میخوای کمکت کنم باید اونا باشه!!!

فکر کرد چه حرف خوبی زده! مینا با خجالت جواب داد:

-جای قرضم دادم به حسین... قرار شد اولین پولی که دستم اومد برم بهش بدم ازش بگیرم... تازه تا الان کلی سود اومده رو پولش!!!

سیاوش خندید و گفت:

-مگه نزوله؟ چقدر بوده قرضت؟

مینا با سر تایید کرد و گفت:

-آره... نزول خوره... اسکونتش صدی هفته! من پنجا تومن ازش گرفتم... دوماه گذشته... میشه ...

مینا با سر تایید کرد و گفت:

-آره... نزول خوره... اسکونتش صدی هفته! من پنجا تومن ازش گرفتم... دوماه گذشته... میشه ...

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-آدرسشو بلدی؟

مینا نگاهش کرد و گفت:

-واسه چی؟

سیاوش گفت:

-مگه نمیخوای کمکت کنم؟ باید شناسنامه اتو بهم بدی... بعنوان ضمانت!

مینا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ولی من نه پول دارم نه کار که پول درآرم...

سیاوش لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-من بهت میدم... خوبه؟

مینا با خوشحالی و ذوقی درچشمانش گفت:

-یعنی پیش پیش بهم کمک میکنی؟ بدون ضامن؟

سیاوش دیگر لبانش را باز کرد و بلند خندید:

-آره... حله؟

مینا هورایی گفت و از جایش بلند شد:

-مرسی...

بعد بکپو ساکت شد و گفت:

-من اسمتو نمیدنم که...!

سیاوش یک لقمه کره و مربا در دهانش گذاشت:

-اسمم سیاوشه... سیاوش فتوحی...

مینا سر جایش نشست... با لبخند گفت:

-فامیلی منم شبنامه... مینا شبنم!

سیاوش لبخندی زد:

-چه باحال... غذا تو بخور... باید بریم...

مینا گفت:

-سیر شدم... کجا؟؟؟ پیش حسین؟؟؟ اون تا دم غروب خوابه!!! بجاش شبا تا صبح بیداره...

سیاوش زیر چشمی نگاهش کرد... اگر واقعا یک پسر بود، در الواتی و خلفکاری میتوانست رو دست همه باشد...
پرسید:

-دلت میخواد یه پسر باشی یا دختر؟

مینا خجالت کشید... بعد آرام گفت:

-تو چی؟!؟

سیاوش خندید:

-خب معلومه... پسر...!

مینا اما کمی سکوت کرد و در فکرش فرو رفت... بعد گفت:

-یه روز یه دختره رو دیدم... با باباش سوار این ماشین شاسی بلندا بود... رفتم بهشون آدامس بفروشم دختره میگفت بابا برام اینو بخر اونو بخر... اما از من یه آدامسم نخریدن... باباشم همش میگفت چشم دخترم... چشم دخترم...

سیاوش لبخند کجی زد:

-خب؟

مینا گفت:

-فرقی نداره پسر باشم یا دختر... دلم میخواس یه بابا داشته باشه که هی بهم بگه چشم...!

سیاوش حس کرد قلبش نمیزند... عجب فلسفه ای داشت این دختر کوچک...

قدش تا پهلویش می رسید... چتر را باز کرد و روی سر هر دویشان گرفت، مثل یک پرند که بالای دریا در حال پرواز است و جایی برای فرود آمدن و استراحت پیدا نمیکند، در خیابان ها میگشتند... نمیدانست و

نمیفهمید... این دیگر چه حس مزخرفی است؟؟؟ چرا باید به یک بچه (!) کمک کند؟؟؟ اصلاً به او چه؟ اما صورت
مظلومش... انسانیت حکم میکرد خریدن یک دست لباس برای او ایرادی ندارد که هیچ، ثواب هم دارد! :

-اول بریم برات لباس بخریم... دخترونه دوس داری یا پسرونه؟

چشمهای درشت و خاکستری اش از ذوق درخشید:

-واسه خودم؟

سیاوش سعی میکرد درحالیکه شک هایش را به یقین تبدیل میکند، نه منتی سرش بگذارد و نه به روی خودش
بیاورد...

-آره... چرا که نه؟

مینا دستش را بهم کوبید و گفت:

-ایول ... لباس دخترونه!

سیاوش خندید... با آن موهایش جداً که جالب میشد! همانطور که قدم میزدند رو به مینا گفت:

-چرا از بیمارستان فرار کردی؟

مینا ریز خندید و گفت:

-ترسیدم بگن پول بده... منم که پول نداشتم...

سیاوش باز سرخوشانه خندید:

-من بخاطر تو یه شب بازداشتگاه بودم...!

مینا لبخندش را خورد و بق کرده گفت:

-ببخشید...

سیاوش چشمکی حواله اش کرد و گفت:

-با کارای خوبت هم اونو جبران میکنی، هم کمکت میکنم...

مینا لبخندش را زد و گفت:

-بقول مامان جونم... زیر بارون قول میدم که خدام باشه! خوبه؟

سیاوش نفس عمیقی را به ریه هایش فرستاد... آرام گفت:

-عاليه...

بعد مينا يکھو گفت:

-راستی... مامان بابات کجان؟ مسافرتن؟

رنگ چهره اش کمی بهم ریخت:

-مُردن...

مينا سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد... از نظر مينا يک جای کار ميلنگید!!! چرا سیاوش هم کمی با بیتفاوتی میگوید؟؟؟ یعنی پدر و مادر او هم مثل پدر و مادر خودش انسان نبودند؟ پرسید:

-خدایامرزدشون... ناراحت شدی؟

سیاوش خود داری کرد و با تنگ کردن چشمانش گفت:

-نه... خدایامرزدشون...!

مينا آرام گفت:

-واسه تو ام ارزشی ندارن؟؟؟ چجوری مردن؟ بابات مامانتو زد؟

سیاوش اول جا خورد اما کمی بعد بلند خندید و جواب داد:

-نه... مامانم بابامو زد!

مينا با تعجب سعی میکرد تحلییش کند... بعد سیاوش اصلاح کرد:

-بابام کوهنورد بود... یه روز که رفتن کوه، دیگه برنگشتن...

مينا آرام دستش را داخل جیب شلوارش کرد:

-خوش بحالشون... باهم رفتن!

سیاوش پوز خندی زد و دستش را جلوی تاکسی دراز کرد...

به جرئت میتوانست بگوید اولین خرید سال جدید بعد از فوت پدر و مادرش بود که تا حد جنون هیجان و شادی را حس کرده بود... مينا سرخوشانه گفت:

-دیدید دیدی؟؟؟ اون یکی اشتباه نکرد!!!

سیاوش دست روی شانه اش گذاشت و عقب کشیدش... منظور مينا اشتباه حدس زدن آن مغازه دار درمورد پسر یا دختر بودن مينا بود!!! آرام گفت:

-زشته دیگه... بس کن...

بعد چشمش به بستنی های پیچ پیچی افتاد:

-بستنی میخوری؟

مینا با شوق به سمتی نگاه کرد که سیاوش به آن خیره بود:

-وای...

دو بستنی خریدند و مشغول قدم زدن در آن جمعیت انبوه شدند... مینا با آن مانتوی آبی و شلوار جینی یخی جدیدش و آن شال قرمز با خطهای براق طوسی، درست مثل یک عروسک شده بود که چشم هر بیننده ای را از زیبایی کور میکرد! و سیاوش فکر میکرد واقعا یک عروسک است یا یک بمب شادی یا مخلوطی از هر دو...؟ جلوی کفش فروشی زنانه که رسیدند مینا متوقف شد... چشمانش آنقدر چرخید تا روی یک کفش پاشنه بلند قرمز ثابت شد... سیاوش به او نزدیک شد و گفت:

-میخواییش؟

مینا بیتفاوت گفت:

-بدم میاد... یعنی چی پاشنه اش اینقدر بلنده؟

سیاوش با خنده گفت:

-پس چرا اینجوری نگاش میکنی؟

مینا با اخم چشمش را از آن گرفت:

-چون بدم میادا!

مینا با اخم چشمش را از آن گرفت:

-چون بدم میادا!

سیاوش تحت تاثیر عوض شدن یکهوایی اخلاق مینا به دنبالش راه افتاد و نگاهش کردا باورش نمیشد... داشت گریه میکرد... اول خندید و بعد درحالی که ضربان قلبش بالا گرفته بود نزدیکش شد و گفت:

-!... چرا گریه میکنی؟

مینا سرش را زیر انداخت و گوشه ی شالش را دور صورتش پیچید:

-تو خیلی...

سیاوش ابروهایش را گره زد... مینا حرفش را تکمیل کرد:

-خیلی مردی!

بعد سیاوش زد زیر خنده:

-خب این کجاش گریه داره فسقلی؟

مینا هیچ جوابی نداد... باران داشت دوباره شروع به باریدن میکرد:

-مینا خانوم... یا نه... آقا مینا! پاشو بریم... اینجا جای نشستن نیس الآن خیس میشیم... باز داره بارون میاد...

مینا وسط حرفش پرید:

-فک نکنی اینجوری زر زرو هسما!!!

سیاوش خندید و گفت:

-پس چرا داری آبغوره میگیری؟

بعد با تاکید و تذکر گفت:

-لباسات کثیف شدا!...

مینا هین بلند و بالایی کشید و از روی زمین بلند شد:

-وای... شلی شد...

سیاوش همچنان روی لبش لبخند بود:

-عیب نداره... بیا بریم که کلی کار داریم... تازه بعد از ظهرم باید بریم دنبال شناسنامه ات...

خیلی سریع واکنش نشان داد و شالش را مرتب کرد:

-راستی؟

سیاوش گوشی اش زنگ خورد... زن عمویش بود... آه پر حسرتی کشید و گفت:

-آره... پاشو بریم...

بعد تماس را برقرار کرد:

-سلام زن عمو...

لیلا-سلام و زهر مار... سلام و کوفت...

سیاوش لبش را به دندان گرفت و گفت:

-مرسی... خوبید شما؟

لیلا با داد گفت:

-آره عالیم از دست تو...

سیاوش خندید و گفت:

-خداروشکر پس... دیگه حداقل موجب خوشیِ حال شما میشم!

لیلا بیشتر از قبل حرص خورد و با فریادی غیر قابل شنیدن گفت:

-مررررررگ... کدوم گوری هستی؟؟؟ این حرفا چیه به پارسا زدی؟

سیاوش به سختی آب دهانش را قورت داد:

-کدوم حرفا؟

لیلا با عصبانیت گفت:

-حالا دیگه ما تو کارت دخالت میکنیم؟

سیاوش چشمهایش از حدقه بیرون زد! لیلا اینبار با بغض ادامه داد:

-خیلی... خیلی... خیلی بی شعوری... اینهمه ترو خشکت کردم که این حرفا رو بشنوم؟

سیاوش رسماً خشکش زده بود... صدای هق هق های لیلا را میشنید:

-زن عمو... چی میگی؟

لیلا که دیگر آب از سرش گذشته بود گفت:

-برو گمشو...

و بعد صدای بوق ممتد بود که در گوشش پیچید... همانجا زیر نم نم باران ایستاده بود و با چشمهایش که به اندازه

ی توپ پینگ پنگ بزرگ شده بودند، به نقطه ای نا معلوم خیره بود... مینا که بالای پله ی پُلِ عابر پیاده ایستاده

بود گفت:

-سیاوش...

سیاوش نگاهش نکرد و همچنان در خودش و حرفها و اشک هایش زن عمویش گیر کرده بود... مینا باز گفت:

-سیاوش...

اینبار آرام گفت:

-ها؟

مینا-بیا دیگه... خیس شدی...

اینبار آرام گفت:

-ها؟

مینا-بیا دیگه... خیس شدی...

سیاوش چشمش را از آن نقطه ی نامعلوم برداشت و به مینا نگاهی کرد... اصلا نمیفهمید چه شده... کدام حرف ها؟ پارسا مگر چه به زن عمو گفته؟ یک قدم به سمت پُل رفت اما منصرف شد... دلش میخواست به خانه ی عمویش برود... باز پایش را پس کشید و دستش را به سمت گوشی برد تا شماره ی پارسا را بگیرد اما دست لرزانش را هم پس کشید و یک قدم دیگر به سمت پله ی اول پُل برداشت... همه ی خوشی اش یکهو دود شد و به هوا رفت! رو به سیاوش که مغموم و عصبانی روی اُپن نشسته بود گفت:

-من باید لباس پسرو نه بپوشم...

سیاوش با اخم های گره کرده گفت:

-دیگه لازم نیست... باهم میریم پولشو میدی...

مینا با ترس گفت:

-اگه بفهمن دخترم...

لبش را گزید که سیاوش عصبی تر گفت:

-تا من هستم کسی خفتت نمیکنه... نترس...

مینا سرش را زیر انداخت و روی صندلی آشپزخانه نشست... آرام زیر لب گفت:

-سگیا...!

سیاوش یک پوزخند زد و گوشی اش را برداشت... برای هزارمین بار شماره ی خانه ی عمویش را گرفت اما بوق اشغال را شنید... کلافه دستی توی موهایش برد و از اُپن پایین پرید... رو به مینا گفت:

-برو آماده شو تا بریم...

مینا سریع بلند شد و به اتاقی رفت که سیاوش به او داده بود... خودش هم سویی شرتش را تنش کرد و زپیش را بالا کشید که صدای زنگ خانه بلند شد... به سمت آیفون رفت و ان را برداشت:

-کیه؟

صدای پارسا آمد:

-منم سیا...

سیاوش مشتش را گره کرد و کلید را فشرد... اما یکهو یادش آمد مینا هم اینجاست!!! با عجله به سمت اتاق رفت و گفت:

-مینا... نیا بیرون... مهمون دارم.خب؟

مینا با ترس گفت:

-باشه باشه...

سیاوش در اتاق را از پشت قفل کرد و گفت:

-بخشید... خیلی طول نمیکشه...

مینا چیزی نگفت و همانجا روی زمین نشست... سیاوش با عجله به آشپزخانه رفت و جعبه های پیتزا را در سطل زباله چپاند و باز به سالن برگشت... پارسا و سارا و زن عمویش دم در بودند و پارسا تعارف میکرد تا اول آنها وارد شوند! لیلا با دیدن سیاوش رویش را برگرداند و حتی جواب سلام او را هم نداد... پارسا با لبخندی که روی لبش کِش آمده بود گفت:

-سلام...

سیاوش اخمی کرد و محکم دستش را فشرد که پارسا از درد چهره اش در هم شد... بعد تعارف کرد تا همگی نشستند... خودش هم به آشپزخانه رفت تا چای دم کند... سارا اول گفت:

-چیزه... پسر عمه یه اتفاقی افتاده...!

سیاوش چای ساز را پر آب کرد و به برق زد... آمد کنارشان نشست که پارسا با همان لبخندش گفت:

-یعنی...

لیلا با عصبانیت گفت:

-یعنی اون حرفا حرف تو نبوده؟؟؟

سیاوش آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

-آخه کدوم حرفا زن عمو؟؟؟ شما مهلت دادی من حرف بزنم اصن؟

پارسا چشمکی به سیاوش زد و گفت:

-همون حرفا دیگه...!

سیاوش با تعجب و چاشنی یک اخم بزرگ گفت:

-کدوم؟؟؟ اینکه بهت گفتم به زن عمو بگو قضیه خواستگاری رو کنسل کنه؟؟؟

پارسا با خوشحالی گفت:

-آها... همین...

سیاوش سریع گفت:

-آها و درد بی علاج... من کی بهت گفتم کسی تو زندگی من دخالت میکنه یانه؟؟؟ اونم زن عمو و عمو که منو

بزرگ کردن؟؟؟

لیلا به سمت سیاوش چرخید و گفت:

-یعنی نگفتی؟

سیاوش با قسم گفت:

-نه به خاک بابا مامانم...

سیاوش با قسم گفت:

-نه به خاک بابا مامانم...

لیلا عصبی به پارسا خیره شد... پارسا آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

-خب... خودت گفتمی هر جور شده کنسلش کن دیگه!

سیاوش داد زد:

-اینجوری؟؟؟

سارا به طرفداری از پارسا گفت:

-حالا طوری که نشده لیلا جون... شما که بهتر از همه سیاوشو میشناسید... نباید حرفای پارسا رو باور میکردید...!

لیلا سری جنباند و گفت:

-باور نکردم که اینجام... ولی پارسام پسرمه...

پارسا بلند شد و گفت:

-خب بسلامتی... دیدی طوری نشد الکی هی غصه خوردی...

بعد درحالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت:

-بلند شید بریم دنبال بابا و منصور خان و فاطمه جون، شب همگی شامِ آخرِ سال مهمون من...!

سیاوش یکهو یاد مینا افتاد که در اتاق زندانی شده بود... خواست بهانه ای بیاورد که لیلا گفت:

-پاشو... ساکتیم ببنده قراره امشب راه بیفتیم سمت شیراز خونه ی حشمت خان! واسه سال تحویل دعوتمون کرده بنده خدا...!

حشمت خان عموی بهرام بود... فکِ سیاوش روی میز افتاد... مینا را چه کند؟؟؟ تازه میخواست فردای سال تحویل هم پیش امجد برود و با او مشورت کند... صدای مغزش گفت:

-احمق بندازش بیرونو خودتو خلاص کن... تا همین جام زیادی کمکش کردی... پسه...

اما وجدانش گفت:

-تو مردی... و در نظر یک مرد به یک بچه قول دادی...!

یکهو پراند:

-راستش... من فردا قراره برم کیش!

لیلا و سارا با تعجب به او نگاه کردند... پارسا با بساطِ چای از آشپزخانه آمد:

-خالی نبند... پاشو ساکتو ببند...

سیاوش اخمی کرد و ضمن گرفتن سینی استکان ها و قندان از پارسا گفت:

-نخیر... سهرابو که میشناسی... یکی دو تا دیگه از بچه های دانشگاه هستن... بلیطامونم سهراب رفته گرفته...

پارسا شانه ای بالا انداخت:

-خیلی خب... ایشالله خوش بگذره... مارم دعا کن!

سارا خندید و لیلا گفت:

-تنهایی آخه؟

سیاوش که دید نقشه اش گرفته گفت:

-تنها چیه... خب اونام هستن... شمام بریم خوش بگذرونید حسابی... سلام منم به حشمت خان برسونید...

بعد یک صرغه ی تصنعی کرد... پارسا گفت:

-خب باشه بابا... پاشو بریم حالا... تا بریم دنبال بابا اینا شب شده...!

باز سیاوش قفل کرد... دروغ پشت دروغ گفت:

-آخه... امشب اونا میان اینجا قرارمونو بزاریمو... شمام اینجان دیگه... آخه فردا راه میفتیم!!!

لیلا اخمش بیشتر شد... پارسا گفت:

-عجبا... میخواستیم یه شب دور هم باشیم...

سیاوش یک آه تصنعی کشید و گفت:

-ایشالله یه روز دیگه... فرار که قرار نیست بکنید... میام به اندازه کافی بهتون زحمت میدم...

سارا که ساکت بود گفت:

-زحمت چیه پسر عمه... مراحمی...

سیاوش سری تکان داد و گفت:

-خواهش دختر دایی... ایشالله شام عروسیتون!

بعد چشمکی به پارسا زد و گفت:

-البته اگه بعضیا چوب لای چرخ نزارن!

پارسا استکان همه را پر کرد و گفت:

-برو بابا... هدف نجات دادنت بود که به خیر خوشی تموم شد!

سارا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-یعنی هرکی زن بگیره بدبخت میشه که تو سیاوشو نجات دادی؟

پارسا دندانهایش را روی هم فشار داد و به سیاوش خیره شد و سیاوش هم شانه ای بالا انداخت و گفت:

-آها... جواب خانومو بده... این حرفا چیه اول زندگی؟؟؟

لیلا خندید و گفته:

-بسه ... این دوتارو اول زندگی به جون هم ننداز...

لیلا خندید و گفته:

-بسه ... این دوتارو اول زندگی به جون هم ننداز...

بعد از رفتن آنها و بیرون آوردن مینا از اتاق، به آدرسی که مینا میگفت رفتند... یک دکان خشکبار فروشی که شب عید فروش فوق العاده و زیادی داشت... مردم از روی هم رد میشدند تا آجیل شب عید بخرند... مینا به سیاوش اشاره ای کرد و گفت:

-از اینور...

یک مرد شکم گنده ی کوتاه قد، در حالی چشمانش داشت از حدقه بیرون میزد گفت:

-زکی...

بعد شناسنامه را که تابحال بازش هم نکرده بود ، باز کرد و گفت:

-من خر چرا اصن اینو نیگا نکرده بودم؟؟؟

و در ذهنش به خودش فحش میداد که چرا لعبتی به این گرانبهایی را بخاطر بی دقتی از دست داده! سیاوش بی حوصله شناسنامه را از دست مرد قاپید و گفت:

-تورو بخیر مارم به سلامت...

مرد از روی صندلی اش بلند شد و رو به مینا گفت:

-ایمان... آه... چیزه... مینا... بیا پیش خودم... با خودم کار کن... پولی خوبی بهت میسلفه...

سیاوش دستش را روی شانه ی مینا گذاشت و او را از دکان خشکباری مرد بیرون برد... نگاهی به صفحه ی شناسنامه اش انداخت و فکر کرد:

-اول باید با امجد صحبت کنم...

امجد، رفیق شفیق بهرام و پدرش بود اما ممکن است با مخالفتش ، برایش دردسر شود... شناسنامه را داخل جیب کاپشنش گذاشت و رو به مینا گفت:

-دیگه چیزی نیست که من ازش بیخبر باشم؟؟؟ کسی نیست که بعدا بیاد و بخواد اذیتت کنه؟

مینا سری تکان داد و گفت:

-نه... هیچکس نیست...

سیاوش که دید او بسیار مغموم است گفت:

-پس چرا پکری؟ باید خوشحال باشی...

مینا یک نگاه گذرا به او کرد و گفت:

-تو سرم منت نمیزی؟ که کمکم کردی؟

سیاوش یک لبخند معنی دار زد:

-تاحالا اینکارو کردم؟

مینا اهی کشید و جواب داد:

-حالا نه... اما بجای این کارا چیزی ازم نمیخوای؟!

سیاوش ریز خندید... با این سن کمش چه ها که نمیدانست:

-قول میدم منت نزارم... چیزیم نمیخوام...

مینا کمی چهره اش از دمغی درآمد:

-من رو قولات حساب میکنما... خیلی تالا کمکم کردی... کاش بتونم جبران کنم...

سیاوش یک تنه ی آرام به او زد و گفت:

-تو فکرش نباش... همینکه شرایط تو خوب بشه بزرگترین کمک واسه منه...

مینا خندید و در حالی که با دگمه ی مانتویش بازی میکرد گفت:

-راستی؟

و یک تنه ی آرام به سیاوش زد. بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت:

-سیاوش...

سیاوش سرش را برگرداند و نگاهش کرد:

-بله؟

مینا به ایستگاه ماهی گلی آن طرف خیابان اشاره کرد که سیاوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-بخاطر تو اونشب ماهی ای که خریدم مرد... بریم یکی دیگه بخریم...

مینا سرخوشانه گفت:

-دوتا!

دو ماهی قرمز که دم یکی سیاه و دم دیگری سفید بود، یک سبزه ی دانه ی گندم ، یک سفره ی هفت سین بلوری آماده و دو جاشمعی کوچک با شمعهای مدل جدیدش که مینا میگفت وقتی روشنشان کنی مثل گل میشکند و بوی خوشی از آنها ساطع میشود، همه ی خریدهایشان برای تزئین سفره ی هفت سین بود... سیاوش که تمام خریدها جز نایلون ماهی ها را خودش به دست گرفته بود رو به مینا گفت:

-بیا کلیدمو درآر...

بعد جیب سمت راستش را به طرف مینا گرفت... مینا بعد از باز کردن درها به طرف باغچه ی داخل حیاط رفت و دو برگ زرد که تر شده بودند را برداشت... سیاوش وارد خانه شد و وسایل را روی آپن گذاشت... مینا هم درحالیکه آن دو برگ را از گلها تمیز میکرد، وارد شد... سیاوش پرسید:

-اینا دیگه واسه چیه؟

مینا لبخندی زد و گفت:

-برای روی تنگ ماهی...!

سیاوش شانه ای بالا انداخت و رفت تا لباسهایش را عوض کند... مینا هم سرگرم تزئین کردن آن سفره ی هفت سین بلوری بود... تی شرتش را تنش کرد و شناسنامه ی مینا را روی میز دراور گذاشت... حس میکرد باید با او صحبت کند... او خیلی بزرگتر از یک بچه بود پس میشد رویش حساب کرد...

حس میکرد باید با او صحبت کند... او خیلی بزرگتر از یک بچه بود پس میشد رویش حساب کرد...

وقتی از اتاق بیرون آمد مینا را ندید... صدایش کرد:

-مینا...؟

از اتاق جواب داد:

-بله؟

سیاوش تلویزیون را روشن کرد:

-هیچی...

تا فردا ظهر که سال تحویل میشد هیچکاری نداشت و باید بس در خانه مینشست و این اولین سال و اولین بار بود که اینهمه مدت در خانه می ماند... البته حداقل تنها نبود! مینا با لباسهای جدیدش و آن موهای خیلی کوتاهش به سالن آمد و رو به روی سیاوش نشست... ساعت تازه هفت بعد از ظهر بود... سیاوش همینطور داشت کانالهای ماهواره را عوض میکرد و مینا هم تماشا میکرد که پرسید:

-اون برکه ها چیه؟

سیاوش همانطور که کانالها را عوض میکرد گفت:

-کدوم؟

مینا-همونا که توش داستان نوشته...

سیاوش-خوندیش؟

مینا-نباید میخوندم؟

سیاوش-قشنگ بود؟

مینا-خنده دار بود...

سیاوش-اگه خوشت اومده میتونی بقیشو هم بخونی... نمایش نامه اس...

مینا-چی چی؟

سیاوش کلافه ماهواره و تلویزیون را خاموش کرد:

-همون داستانه... منتها اینو بازیگرا میخونن و اجراش میکنن...

مینا با تعجب گفت:

-بازیگرای تلویزیون؟

سیاوش یکی از کوسن هارا در بغل گرفت:

-نه تئاتر...

مینا-آه... خب مال کیه؟؟؟

سیاوش-من...

مینا-تو بازیگری؟

سیاوش یک لبخند ملیح زد:

-تقریبا...

مینا که کلی ذوق کرده بود گفت:

-فیلماتو تلویزیون میزاره؟

سیاوش خندید و گفت:

-نه... تئاتر نمایشه... باید از نزدیک ببینیش...

مینا در ذهنش به دنبال توصیفی برای حرف های سیاوش میگشت... که سیاوش گفت:

-بیا اصن خودت ببین...

بلند شد و به اتاقش رفت، مینا هم به دنبالش... کامپیوترش را روشن کرد و یکی از فیلمهای نمایشش را که طنز

بود برای مینا گذاشت... مینا گفت:

-خب اینم فیلمه!

سیاوش خندید و گفت:

-آره... اما فیلم تئاتره!

مینا با حرص گفت:

-خب فیلم فیلمه دیگه... حالا چه سریال... چه سینمایی... تئاتر سریاله یا سینمایی؟

سیاوش بلند خندید و از روی صندلی بلند شد و روی تخت ولو...

-هیچکدوم... یه بار میبرمت تا از نزدیک ببینی...

مینا با خوشحالی گفت:

-راستی؟

سیاوش فکر کرد:

-چقدر میگی راستی!!!؟

و گفت:

-آره...

همانجا روی تخت خوابش برده بود... ساعت مچی اش را نگاهی انداخت و روی تخت نشست... ساعت ۱۱ شب بود! خبری از مینا نبود و کامپیوتر هم خاموش! یعنی او بلد است با کامپیوتر کار کند؟ به سالن رفت... آنجا هم نبود... در آشپزخانه هم همینطور... اما بوی کتلت های خانگی کل خانه را برداشته بود... باورش نمیشد! یعنی مینا، یک بچه ی یازده دوازده ساله این کتلت ها را پخته؟

به سمت اتاق پدر و مادرش رفت که درش نیمه باز بود... مینا زیر نور کمرنگ آواژور مشغول خواندن یکی از نمایش نامه ها بود و آرام میخندید تا سیاوش را بیدار نکند! ... با دیدن یکهویی سیاوش ترسید و یک جیغ بلند کشید! سیاوش هم زد زیر خنده:

-چته دختر؟ مگه جن دیدی؟

مینا همانطور که میلرزید و البته میخندید گفت:

-وای سیاوش... چقدر اینا خنده دارن... کی بیدار شدی؟

سیاوش کمی دلش میریخت وقتی با صراحت نامش را ادامیکرد... به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

-تازه... تو غذا پختی؟

مینا لبخندی زد و سرش را بالا گرفت:

-آره... دوس داری؟

سیاوش چشمکی زد و گفت:

-منتظر چی هستی... بیا بریم شام...

بعد از شام مینا به اتاق رفت و باز داستان خواند و سیاوش هم بفکر تئاتر بود... باید بازهم ادامه اش دهد... چون دوستش داشت...

با لبخندی گفت:

-به به... چه سفره ای!

مینا خندید و گفت:

-حیف سیب سرخ نبود...

سیاوش چشمکی زد و گفت:

-هفتاش که جوهره... تازه منم سیاوشم... خودم یه سین اضافه دارم...

مینا زد زیر خنده... آرام گفت:

-آرزوت چیه؟

سیاوش گفت:

-آرزو؟

مینا جواب داد:

-میگن لحظه سال تحویل هر آرزویی کنی برآورده میشه...

سیاوش ابروهایش را بالا انداخت:

-تو تالا کردی و برآورده شده؟؟؟

مینا از ته دل خندید:

-نه... همیشه یادم میره...

سیاوش سری تکان داد و گفت:

-خب حالا که یادمه آرزو میکنم مشکلائی تو حل بشه...

مینا گفت:

-منم آرزو میکنم همیشه پیشت بمونم!!!

سیاوش زد زیر خنده... صدای دعای تحویل سال آمد و هردو سکوت کردند... سیاوش در دلش آرزویش را گفت...

و مینا هم... و سیاوش در ذهنش میگذشت که عجب سالی بشود!!!

فصل دوم: میدونم!

-میدونم...

آقای امجد که وکیل حاذقی بود گفت:

-بین پسر... مطمئن باش حرفات از اینجا بیرون نمیره... پیش خودم میمونه... نترس... بگو... من فقط میخوام یه

وقت ندونسته در دسری برات پیش نیاد...

سیاوش با لبخند گفت:

-این چه حرفیه عمو جان... شمام عین عمو بهرام و بابام... حرف پنهونی که ندارم...!

و در ذهنش گفت:

-ارواح عمه ام!

امجد چایش را به دست گرفت و گفت:

-اما سیاوشی که من میشناختم عوض شده... خیلی... اونم فقط و فقط توی کمتر از دو سه هفته...

و سیاوش در فکرش میگفت:

-آخه چه عوض شدنی؟؟؟ چی میگی واس خودت عمویی...؟!

امجد ادامه داد:

-در هر صورت هر سوالی داری در خدمتتم... بپرس... شک نکن جواب منطقی ای بهت میدم اگه بدونم...

سیاوش هم چایش را در دست گرفت و در دهانش حرفهایش را هزار بار مزه مزه کرد:

-ممنون عمو جان... جواب سوالامو گرفتم...!!!

دروغ چرا؟؟؟ ترسیده بود... امجد که کمی حس کنجکاوی و البته مسئولیت پذیری اش نسبت به پسر رفیق

قدیمی اش گل کرده بود گفت:

-یه راه بی دردسر تر هم هست... اما بهت نمیگم!

سیاوش خندید و گفت:

-ای بابا... خب من دنبال همون راه بی دردسره ام... هلو پیر تو گلو دیگه!

امجد با لبخند و زیرکی گفت:

-تو ... یعنی خودت... دنبال این راهی؟

سیاوش پوفی کشید... انگار تاحدودی بند را آب داده بود... گفت:

-عمو... خدایی تالا از من دروغ شنفتی؟

امجد گفت:

-من به پاک بودن و صداقت حرفات ایمان دارم سیاوش جان...

یکجورایی داشت سیاوش را وسوسه میکرد تا از زبانش آن راز مدفون را بیرون بکشد... سیاوش گفت:

-عمو جون... من نه خلاف میکنم... نه به راهش میرم... نه طرفش... یادمه یه روز شما بهم گفتی حتی اگه با کسی ام مشورت نکردی، ببین کارت در صلاح و رضای خدا هست یا نه؟ درسته؟

امجد سری تکان داد و گفت:

-درسته پسرم...

سیاوش چنگی به موهایش زد:

-به همون خدا قسم که کار از این ثواب تر تو دنیا نیست...

همسر امجد با سبد میوه و دیس شیرینی وارد شد:

-ای بابا... امجد چکار داری بچمو... دو دقیقه اومده مارو ببینه کشتیش از بس گفتی بگو بگو...

سیاوش خندید و در طرفداری از خودش گفت:

-والا به خدا خاله... شما چچور طاقت آوردی؟؟؟ بیا خودم وکیل آشنا سراغ دارم طلاقتو میگیره با مهریه ی دو بل!

زن امجد از خنده ریسه رفت و امجد گفت:

-این خانوم جاش تو قلب منه... هیچ جام نمیره... شما زور زن...

همسرش کمی سرخ شد و رنگ پریده... سیاوش گفت:

-حالا اون راه بی دردسره رو میگی یا نه؟

امجد یک شیرینی برداشت و به سیاوش تعارف کرد:

-راستش... اگه واقعا این کار اینقدر مهمه و خداهم راضیه و میتونه تو آینده ی یه آدم تاثیر بزاره... بنظرم... انجام یه کار خلاف کوچولو عیبی نداره...

سیاوش چشمانش درخشید و گفت:

-یعنی چی؟

-باید اون عموئه رو پیدا کرد و ازش وکالت گرفت... یا... یه گواهی فوت جعلی درست کرد!!!

سیاوش دهانش از تعجب باز شد... عجب راهی! امجد ادامه داد:

-با اون وکالت میشه سرپرستی اون دختر رو مثلا به من سپرد... اما با گواهی فوت فقط میشه عقدش کرد!!! میشه به عقد هرکس که میخواد سرپرستش بشه در اوورد... اما... خدایی نکرده... اگه دختر بیچاره تو دامِ یه حيله گر افتاده باشه، یا برعکس، اون پسره تو دامِ یه دختر حيله گر... هیچ روی خوشی نداره...

سیاوش بیست دقیقه ای کنار آنها نشست و بعد آنجا را ترک کرد... دم در که رسید، امجد دستش را محکم گرفت و گفت:

-من میدونم که سیاوش فتوحی سوالای بیجا نمیپرسه... یعنی اونقدر سرش تو کار خودش هست که وقت نمیکنه بقیه رو ببینه!! اگه برای خودت یا یکی از دوستات این اتفاق افتاده، روی من حساب کن... بهت قول میدم بهتون کمک کنم بدون اینکه کسی بفهمه... من سعادتت رو میخوام سیاوش...

سیاوش کمی مردد بود... زبانش را چرخاند:

-عمو...

امجد خیلی خوشحال شده بود... انگار سیاوش داشت نم پس میداد... و سیاوش درگیر بود... اگر امجد بدتر همه چیز را خراب کند و زندگی مینا بدتر خراب تر شود چه؟

-بهم قول میدی عمو؟

امجد اخمی مردانه کرد...

-شک نکن سیاوش...

دوباره دست سیاوش را فشاری داد تا او را مطمئن کند... رو به او گفت:

-همینجا وایسا تا ماشینو بیارم...

دوباره دست سیاوش را فشاری داد تا او را مطمئن کند... رو به او گفت:

-همینجا وایسا تا ماشینو بیارم...

داخل ماشین بودند... سیاوش نمیدانست از کجا شروع کند... لب زد:

-خب... اولش از دو سه روز قبل عید شروع شد... داشتم تو خیابون راه میرفتم... یهو یه پسره خورد بهم غش کرد! بردمش بیمارستان، اما منو گرفتن بازداشت کردن چون رو بدن پسره جای زخم و کبودی بود و میگفتن که شاید من زده باشم...

پوفی کشید و گفت:

-یه شب تو بازداشت بودم تا فرداش گفتن پسره از بیمارستان فرار کرده!

امجد صورت سه تیغه کرده اش را خاراند و سیاوش ادامه داد:

-فرداش با پارسا نزدیک خونه وایساده بودیم، یهو همون پسره دووید پشت من قایم شد، یه آدم دیگه ام افتاد
بجون من و کتک و کتک کاری کردن!

امجد سرش را به بالا و پایین تکان میداد:

-همون شب یه بارون شدید میومد... یهو صدای در خونه اومد... انگار با لگد داشتن درومیزدن... رفتم دم در،
دیدم افتاده...

امجد گفت:

-اما تو گفتی دختر... اینکه پسره...

سیاوش کمی خجالت زده گفت:

-وقتی بردمش تو خونه... لباساش خیس آب بود... خواستم عوض کنم دیدم... دختره...

امجد لبخند کش داری زد:

-چند سالشه؟

سیاوش هم لبخندی زد:

-هنوز ۱۲ نشده...

امجد کمی فکر کرد:

-پس بچه اس... یعنی عموشو تا الان اعدام کردن؟؟؟

سیاوش شانه ای بالا انداخت:

-نمیدونم... خودش میگه هم آدم کشته، هم از زندان فراری بوده...

امجد دستی در موهای کم پشتش برد:

-ما به هر نحو قانونی ای که اقدام کنیم، اون بچه رو میبرن بهزیستی یا کانون... خودم فردا میرم زندان... باید
هرطور شده از عموش وکالت بگیرم... اما اون راه دوم... زندگی تو رو در بر میگیره.. زندگی یه دختر که
نمیشناسیش... یه دختر بچه که ده سال دیگه تازه میفهمه چه اتفاقی افتاده...

سیاوش تنها گوش فرا داده بود... امجد ادامه داد:

-تو میخوای کمکش کنی؟

سیاوش با تایید سرش را تکان داد و گفت:

-عمو جون... فقط میخوام کمکش کنم... آخه من تالا تو زندگی کی سرک کشیدم که این بچه دومیش باشه...

امجد گفت:

-صحیح... اما... کسی که هیچکدوممون ازش شناختی نداریم... خیلی سخته سیاوش...

یک لرزش عجیب در بدن سیاوش افتاد:

-میدونم... به اینا فکر نکرده بودم...

امجد دستش را روی پای سیاوش گذاشت:

-باهم حلش میکنیم سیاوش... گفتم که... دو تا راه داریم... برو دعا کن عموشو هنوز اعدام نکرده باشن و بتونم

ازش وکالت بگیرم...

سیاوش چشمی گفت و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شد...

روز دوم عید بود و هوا همچنان سرد... امجد او را سر کوچه تنها گذاشت تا در این سردی هوا کمی فکر کند... تا

دم خانه آمد اما در را باز نکرد... همانجا روی زمین جلوی در نشست... صدایی در فکرش گفت:

-من هی بهت گفتم اشتباهه...

وجدانش گفت:

-اشتباه اونیه که شرمنده بشی و مجبور باشی بگی عذر میخوام!

و سیاوش رو به فکر و وجدانش گفت:

-دِ لامصبا یه بچه ی دوازده ساله چه میفهمه که من برم بهش بگم یا باید سرپرستیتو بدی به من یا باید ازدواج

کنی تا بتونی تو این دنیا روزگار بچرخونی؟ اگه بعد که بزرگ شد در اومد بهم گفت راه های دیگه وجود داشته اما

تو نکردی چی؟؟؟

پایش را با حرص به زمین کوبید... وجدانش گفت:

-اما تو و خدا میدونید که کاری که لازم بودو کردید...

فکرش گفت:

-خو دیوونه منم همینو میگم... بفرستش بره بهزیستی... بعد اگه شد یجوری کمکش کنه...! امجد که بهت گفت...

یک آه بلند گفت و از جا برخواست... عین دیوانه ها داشت با خود حرف میزد... کلید را روی در انداخت و وارد شد...

یک آه بلند گفت و از جا برخواست... عین دیوانه ها داشت با خود حرف میزد... کلید را روی در انداخت و وارد شد...

مثل یک بچه ی معصوم روی مبل به انتظارِ سیاوش خوابیده بود... رفت کنارش روی زمین نشست و خیلی آرام بدون آنکه دستی خودش باشد، دستش را روی جای زخم پیشانی اش کشید...

بعد به اتاقش رفت و پتویش را آورد و رویش انداخت... خودش هم به اتاقش رفت...

صدای بلند تتلو بیدارش کرد... تتلو کی شیش و هشت خوانده بود که این بار دوشم باشد؟ خسته و بی حوصله و کسل به دستشویی رفت و بعد هم به سالن... مینا سرخوشانه داشت قر میداد که با ورود سیاوش از خجالت آب شد و روی مبل نشست... سیاوش خندید و گفت:

-کله ی سحر این چیه؟

مینا سرش را زیر انداخت و نفس زنان گفت:

-بیدارت کردم؟؟؟ ساعت ۱۱ ... چرا دیشب دیر اومدی؟

سیاوش در حالی که داشت خمیازه میکشید و بازو و شانه اش را ماساژ میداد جواب داد:

-بخشید... دیر شد... صبونه چی داریم...؟

مینا بلند شد و گفت:

-الان برات میارم... تخم مرغ میخوای؟

سیاوش خندید... واقعا او یک بچه بود؟؟؟

بعد هم دنبال سرش به آشپزخانه رفت:

-خودت خوردی؟

مینا در حالی که روغن را توی تابه میریخت گفت:

-آره... راستی... دیشب...

سیاوش حرفش را خورد:

-بزار صبحونمو بخورم...

میدانست دل در دلش نیست و البته هم میترسید... برای اینکه حواسش را پرت کند پرسید:

-تو آشپزی از کجا بلدی؟

مینا با لبخندی گفت:

-تو خونه جواد یه زنه بود... زن دوستش... اون آشپزیش معرکه بود... به منم یاد داد... ولی فک میکرد پسرما... یعنی هیچکی جز جواد نمیدونس من دخترم...

سیاوش باز لبخندی زد... کاش هیچوقت نمیفهمید او یک دختر است... بعد از خوردن صبحانه اش که تمام مدت مینا به او خیره شده بود، سیاوش الهی شکری گفت و بلند شد تا وسایل را جمع کند... همانطور گفت:

-عموم که نه... دوست بابام... بهش میگم عمو... و کیله...

مینا سراپا گوش شده بود:

-ببین... تو از هر راه قانونی ای که بخوای اقدام کنی، چون هیچ سرپرستی نداری، احتمالاً میفرستنت بهزیستی یا کانون!

رنگ از چهره ی مینا پرید و در چشمانش اشک جمع شد:

-یعنی... میخوای ولم کنی؟

سیاوش با اخمی گفت:

-راه قانونیش اینه...

مینا بلند شد و به سیاوش نزدیک شد...

-ترو خدا سیاوش... اصلا نه مدرسه میخوام... نه هیچی... فقط بزار اینجا بمون... برات همه کار میکنم... اگه خواستی سر کارم میرم...!

داشت اشک میریخت و تپش قلب سیاوش بالا رفته بود... میدانست چرا اما بار قبل هم که گریه میکرد تپش قلب سیاوش بالا رفته بود... شانه هایش را گرفت و آرام به سمتش خم شد:

-من بهت گفتم ولت میکنم؟؟؟ مگه بهت قول ندادم؟

مینا سرش را پایین انداخت تا چشمان خیسش معلوم نباشد... سیاوش گفت:

-یه راه دیگه هست... اما...

مینا در حالی که چشمانش ترش برق میزد گفت:

-اما چی؟؟؟ هرچی باشه قبول... بخدا میگم...

سیاوش لبخند تلخی زد:

-بین مینا... تو الان ۱۲ سالته...

مینا-خب...

سیاوش-اگه سرپرستت یکی دیگه بشه... یعنی... مثل پدرت... اون بشه اختیار دار تو... یا یه راه دیگه اش هم...

اصلا ازدواج میدونی چیه؟؟؟

مینا با لبخندی عمیق و اشک های روی گونه اش گفت:

-آره... منم دلم میخواد یه روز عروسی کنم...

سیاوش باز خندید:

-خب... دیگه چیا وروجک؟

مینا در فکر و رویایش غرق شد:

-دلم میخواد لباس سفید بپوشم... شوهرمم از این ماشین شاسی بلندا داشته باشه... عروسیمونم تو اون باغ بزرگا

باشه... همه بیان برقصیم... شبم هی بوق بوق کنیم تو خیابون...

سیاوش از خنده ریشه رفت... روی صندلی نشست و گفت:

-خب... دوست داری کی باشه؟

مینا با کمی خجالت گفت:

-هر وقت که شد... زودتر باشه بهتر...

سیاوش به سختی گفت:

-مینا...

سیاوش به سختی گفت:

-مینا...

مینا از رویایش کمی فاصله گرفت:

-ها؟

سیاوش پوفی کشید:

-تو مجبوری یکیو سرپرست خودت کنی... یا ازدواج کنی!!!

مینا کمی و تنها کمی مات ماند... آرام لب زد:

-چی؟

سیاوش فقط سکوت کرد...

مینا یک لبخند زد:

-بعدش دیگه بهزیستی نمیرم؟ کسی اذیتم نمیکنه؟؟؟ تو... حواست بهم هست؟

چشمهای سیاوش از تعجب باز شد... مینا ادامه داد:

-کی میشه بابام؟؟؟

و سرخوشانه خندید... سیاوش شانه اش را گرفت و گفت:

-مینا...

مینا که حالت جدی صورت سیاوش را دید گفت:

-تو دوس نداری؟ خب تو ام یکیو بکن اختیار دار خودت!!!

سیاوش کلافه گفت:

-من میخوام کمکت کنم... اما... نمیخوام بعداً که بزرگ شدی، فکر کنی قصد بدی داشتم... مطمئنی؟

مینا هم دستش را روی شانه های سیاوش گذاشت:

-کمک کردن که قصد بد نیست؟

سیاوش لبخندی زد، هرچند خفیف:

-نه...

آرام و با خجالت گفت:

-وقتی... بابا دار شدم، بهش میگم بابای تو ام بشه...!

سیاوش اینبار نتوانست جلوی خودش را بگیرد... بغضش داشت خفه اش میکرد... نه به همیشه که از همه عاقلتر

بود... نه به الآن:

-می‌نا... این فقط بخاطر اینه که تو بتونی درس بخونی... بتونی مثل بقیه زندگی کنی... الکیه... بابای واقعیت که نیست...

می‌نا کاملاً حالتش عوض و جدی شد:

-از چیزای الکی خوشم نیاد... خب اصن تا بزرگتر بشم پیش تو می‌مونم، بعد درس می‌خونم...

سیاوش سرش را زیر انداخت:

-همیشه می‌نا... اگه کسی بفهمه برای جفتمون بد میشه...

می‌نا-خب من از خونه بیرون نمی‌رم... تو ام به کسی نگو... هیچکس نمی‌فهمه...

سیاوش مشتش را کف دستش کوباند... می‌نا ادامه داد:

-تازه... وقتی ام بزرگتر شدم پیش تو می‌مونم... چون کمکم کردی... باید کمکت کنم... تلافی کنم...

روی زمین نشست و سیاوش که کلافه از متقاعد کردنش شده بود گفت:

-محرم میدونی یعنی چی؟ گناه میدونی؟؟؟

می‌نا داشت با ریشه ی شالش بازی میکرد:

-ها...

سیاوش خندید:

-خب یعنی چی؟

می‌نا-یعنی ممکنه چون تو پسری منم دختر، تو یه خونه تنهاییم و محرم نیستیم، به گناه بیفتیم!

موهای تن سیاوش سیخ شد! گفت:

-پس چطوری میگی میشه که تا وقتی بزرگ بشی پیش من بمونی؟

می‌نا یک آه کشید:

-چون تو گفتی بابای الکی... ولی من می‌گم راستکی... بعد بابام بابای تو ام بشه... وقتی ام بزرگ شدم قول میدم

نگم راهای دیگه بود... تو و بابام دوست دارم!

سیاوش دیگه داشت کم می‌آورد... یعنی او واقعا با این ذهن ۱۲ ساله اش این تصمیم را گرفته؟؟ بعدا پشیمان

نمیشود؟ و از همه مهمتر... چه کسی سرپرست او میشود؟؟؟ یعنی امجد با شصت سال سن این کار را خواهد

کرد؟؟؟

مینا پاچه ی شلوار سیاوش را کشید:

-کی بابام میشه؟

سیاوش اینبار بلند و از ته دل خندید...

-نمیدونم...

حوصله ی اینها را دیگر نداشت... پارسا گفت:

-دیگه خوبی ای بدی ای دیدید حلال کنید...

همه ی دخترها داشتند پچ پچ میکردند که ضرغامی گفت:

-وای نه... نمیشه بمونید آقای فتوحی؟ آخه هم جاتون خالیه، هم تازه باید یه نفرو جای شما بیاریم... ماهم که جز

به شما و آقا سیاوش به کسی دیگه ای اعتماد نداریم...

سیاوش دندانهایش را نشان داد و گفت:

-بهتر بابا... بزارید بره... این دیگه رفته قاطی باقالیا!!!

و یادش به خودش افتاد که زن عمویش دست از سرش برنمیدارد!!! دخترها خندیدند و پرویزی گفت:

-وای آره... مگه میشه به این پسرا اعتماد کرد اصلا...

پارسا گفت:

-قول میدم خودم یه شخص معتمد رو بهتون معرفی کنم... هم سابقه ی خوبی داره... هم متأهله... و اتفاقا با

همسرش میاد...

سیاوش گفت:

-من آبم با اون پسره تو یه جوپ نمیره ها...

دخترها منتظر بودند پارسا بگوید آن شخص کیست... پارسا جواب داد:

-بله... سیاوش جان میشناسنشون... اما اینطورا که میگه بد نیست... فقط یکم سوسوله و بچه ننه!

سیاوش خندید و گفت:

-البته زن ذلیل!!!

همه ی دخترها ریسه رفتند... ضرغامی گفت:

-سرگروه که ایشون نمیشن؟؟؟

پارسا گفت:

-البته که نه... گفتم که اون با رأی شماس...

ضرغامی با لبخندی رو به سیاوش گفت:

-راستش ما تصمیم گرفتیم آقا سیاوش خودشون سرگروه باشن... چون ماهم وقتشو نداریم، هم به اندازه ایشون تجربه...

سیاوش لبخند ملیحی زد:

-اختیار دارید...

پرویزی گفت:

-اما تروخدا اینقدر سر به سرمون نزارید!!!

سیاوش با شیطننت گفت:

-آها درمورد قراراتون و اینا؟؟؟

دخترها باز هم ریسه رفتند و پرویزی اخمی کرد که سیاوش گفت:

-قرار کلاسیاتونو میگم!!!

دخترها با لبخند خیره به سیاوش سرگروه شدند... و سیاوش فکر میکرد از این به بعد میتواند وقت بیشتری را به تئاتر اختصاص دهد... همچنین کارهایی که میخواست انجام دهد... گفت:

-در ضمن یه سری امکانات میخوام به سالن اضافه کنم... البته با کمک شما...

همه ی دخترها و البته پارسا کنجکاو شدند... پارسا گفت:

-چکار؟

سیاوش لبخند پیروزبخشی زد و جواب داد:

-هم یه دستی به سر و روی این سالن بکشیم... هم اگه بشه یه عروسک ساز و عروسک گردان به گروه اضافه کنیم...!

ضرغامی گفت:

-اما هزینه اش... خیلی زیاده...

سیاوش اینبار خیلی خالصانه گفت:

-همشو خودم هزینه میکنم...

دخترها همگی مات شدند و پارسا یک سوت زد:

-بابا مایه دار... دستت زیر سر ما...

دخترها خندیدند و از ته دل خوشحال شدند... توی فکر بود که گوشی اش لرزید:

-الو؟

امجد بود:

-سلام سیاوش... کجایی؟؟؟

سیاوش از جمع چند قدم دور شد:

-سالن نمایش... چطور عمو؟

امجد گفت:

-باید ببینمت... میای دفتر؟

سیاوش چشمی گفت و بعد امجد با یک خدانگهدار، گوشی را قطع کرد...

با دویست و شش نواش که به تازگی با پول میراث پدربزرگش خریده بود، خود را به دفتر امجد رساند...

دفتر شیک و البته قدیمی ای داشت... منشی پسر، که یکی از شاگردهای خود امجد بود رو به سیاوش گفت:

-آقای امجد بدجوری درگیر کاراتون هستن... پرونده ی خودتونه؟؟؟

سیاوش به کنجکاو منشی پوزخندی زد و گفت:

-نه...

منشی از سردی کلام سیاوش ساکت شد و به اتاق دیگر که آبدار خانه بود رفت تا چای بیاورد... و سیاوش منتظر

بود تا امجد او را فرا بخواند... بعد از دقایقی اینطور شد و میهمان امجد بهمراه خود او از اتاق خارج شدند... امجد

که دست میهمانش را میفشرد گفت:

-به امید خدا... انشالله فردا عصر میبینمتون...

سیاوش بلند شد و به امجد نزدیک شد:

-سلام عموجان...

امجد دستش را فشرده و دست دیگرش را پشت سیاوش گذاشت و به سمت اتاق بردش:

-سلام...بفرما تو پسر...

سیاوش روی میله‌های چرم مشکی نشست و منتظر ماند... امجد هم رو به رویش نشست... یک پرونده ی زرد رنگ از روی میز برداشت و جلوی سیاوش گذاشت:

-بخونش...

سیاوش برش داشت... حکم اعدام و اجرای آن بود!!! امجد گفت:

-عموش اعدام شده... داخل زندان...

سیاوش با ترس گفت:

-خب... یعنی نشد کاری کنید؟؟؟

امجد پشت میزش رفت و نشست:

-درست روز چهاردهم فروردین اعدام شده...

سیاوش آب دهان خشک شده اش را قورت داد:

-خب؟

امجد گفت:

-سعی کردم... و دیدمش... به زور و چرب کردن سیبیل رئیس زندان و قاضی پرونده ازش وکالت گرفتم...

سیاوش پوف کلافه و راحتی کشید:

-خب باید چکار کرد؟؟؟

امجد گفت:

-هیچی... میشه دخترِ دوم من!!

سیاوش مات نگاهش میکرد و امجد انگار راضی بود:

-تو نگرانی؟

سیاوش چهره اش را سعی کرد آرام نشان دهد:

- نه عمو... خوشحالم... فقط... با خاله پری (زن امجد) صحبت کردید؟

امجد سری تکان داد و گفت:

- نه تنها اون... بلکه سیما و پیمان هم میدونن و از این کار استقبال کردند!...

سیاوش نفس راحتی کشید:

- خب.. باید چه کار کنم؟

آب دهانش را سخت و سخت تر از همیشه قورت داد... امجد گفت:

- امشب ما میاییم خونه ات... هم با دخترم آشنا میشیم... هم اون مارو بشناسه و خودشو آماده کنه...

یکهو از درون خالی شد... قرار بود مینا را ببرد؟ فکرش گفت:

- خب آره... مگه هدفی غیر از این داشتی؟

اخمی و بعد نگاهی به امجد کرد مشغول مشاهده ی پرونده ای بود... مینا... مینا... تنها کمتر از بیست روز است که اورا میشناسد و اینطور قرار است از رفتنش بهم بریزد؟ از الان؟ اصلا مگر چه شده؟؟ آرام گفت:

- اگه میشه... امشب نه!...

آخر به مینا قول داده بود امشب اورا برای نمایش تئاتر ببرد... امجد که سرش را در کشوی میزش کرده بود گفت:

- نمیدونم چرا ولی خیلی کلافه ای! چرا امشب نه؟؟؟

سیاوش سعی کرد آرام باشد... مثلا بازیگری بود برای خودش... یعنی نمیتوانست جلوی امجد خود دار باشد؟؟؟

- خب... امشب قراره ببرمش نمایش...

امجد یک لبخند زد و ابروهایش بالا رفت:

- خوش بگذره... باشه... ما فردا شب میاییم... خوبه؟

سیاوش یک باشه گفت و بعد از خداحافظی سر سری ای از آنجا رفت...

در خانه مینا مدام از نمایش و تئاتر میپرسید و سیاوش مضطرب و با استرس جوابش را میداد... میخواست این روز

آخری، همیشه برایش ماندگار شود... اما... با خودش درگیر بود... وقتی او رفت چه؟ این ماندگاری خاطره ای

میشود بر خاطرات قبلی اش؟ بازهم تکرار مکرر تنها شدنش؟

بلاخره موقع رفتن شد... اول قرار بود برای دیدن نمایش بروند و بعد هم یک شام مفصل ، همانجایی که مینا میگوید... دو بلیط برای دو نفرشان برای دیدن یکی از نمایش های بزرگ با بازیگران بزرگ و البته ژانر طنز... که مینا عاشقش شده بود... روی صندلی هایشان مستقر شدند... ردیف جلو... مینا گفت:

-خوراکی چیزی نخریدیم!...

سیاوش با نگاهی متعجب گفت:

-خب... یعنی باید بخریم؟

مینا با شوق گفت:

-آرره... مزه اش به همینه...

آخر سیاوش همیشه خودش بازیگر بود و این از معدود دفعاتی بود که برای نگاه کردن روی صندلی های مخملی و قرمز مینشست... رو به مینا گفت:

-بشین تا پیام.

رو به مینا گفت:

-بشین تا پیام...

بیرون از سالن رفت و دو بسته پُف فیل و دو بسته پفک و نوشابه البته به خواسته ی مینا خرید! وقتی برگشت نمایش شروع شده بود و مینا با لبخند عمیقی نظاره گر بود... برای سیاوش اما نشستن و تماشا کردن کمی حوصله سربرب بود... نمایش آنقدر خنده دار بود که مینا یا اشک از چشمش روان میشد یا از فرط خندیدن به سرفه می افتاد... بعد از پایان نمایش و ایستادن همه ی تماشاچیان و تشویق کردن بازیگران، از سالن خارج شدند... مینا هنوز با یاد آوری بعضی از صحنه های نمایش میخندید...

داشتند کنار هم قدم میزدند تا به ماشین برسند... سیاوش پرسید:

-خوب بود؟

مینا با ذوق گفت:

-عالی... منم بازم میخوام!

سیاوش لبخند رضایتمندی زد... اما کلافه تر از همیشه... ولی مجبور بود تحمل کند تا مینا چیزی نفهمد... راستی که بازیگر قابلی بود! پرسید:

-حالا شام چی بخوریم؟

مینا خندید و زودتر از سیاوش خود را به ماشین رساند:

-بهت نمیگم چی تا خودت ببینی!

سیاوش کنجکاو گفت:

-منظورت اینه بخورم؟

مینا با باز شدن در توسط ریموت گفت:

-هوم...

سیاوش هم سوار شد و به سمت جایی که مینا گفت رفتند... وقتی رسیدند... برخلاف تصور سیاوش، خبری از یک رستوران گران قیمت یا حتی اصلا یک غذا خوری ساده هم نبود!... خب... معلوم است... مگر مینا کجا رفته که آدرس یک رستوران را بلد باشد... لابد آدرس را اشتباه گفته... با لبخند گفت:

-آدرسو اشتباه گفتی؟

مینا با تعجب به آنطرف خیابان و دگه ی سیار پیرزنی که روی صندلی ای نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-اسمش زیوره... فلافلش معرکه اس... انگشتاتم میخوری!!!

سیاوش از ته دل خندید... آنقدر از این حالات او خوشحال و از خود بیخود میشد که حد نداشت... فکر میکرد حالا قرار است او را به بهترین رستوران شهر ببرد و بهترین غذایی را سفارش دهد تا تلافی یک عمر زندگی فقیرانه اش را درآورد... اما... شاید در نظر او... فلافل های همین پیرزن که یک گاری زیوار دررفته و یک جالیز روشنایی گازسوز دارد، بهترین غذای دنیا باشند... مینا در جواب سیاوش که گفت:

-پس چرا منتظری... بیا بریم دیگه...

با خجالت گفت:

-تو برو برای منم بگیر...!

سیاوش یک چشمی نگاهش کرد:

-چرا؟؟؟

مینا گفت:

-دو سه بار پول نداشتم اومدم بهم غذا داد قرار شد بعد براش بیارم...

سیاوش قاه قاه خندید:

-خب نمیخواهی حسابتو تسویه کنی خانوم بدحساب؟؟؟

حاضر بود قسم بخورد بهترین غذای عمرش را خورده... بعد از خوردن دو ساندویچ و مینا هم یکی، باز سوار ماشین شدند... فکر میکرد دیگر وقتش است تا به او بگوید... ماشین را روشن کرد و به راه افتادند:

-مینا...

مینا که خسته هم بود سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

-هوم؟

سیاوش کمی دست دست کرد:

-اون... مرده که بهش میگم عمو...

مینا گفت:

-همون وکیل؟

سیاوش حس کرد نمیتواند تمرکزش را هم روی این موضوع بگذارد هم روی رانندگی... پس ماشین را گوشه ای نگه داشت:

-آره...

مینا تحت تأثیر توقف ماشین تکیه اش را از صندلی برداشت... سیاوش گفت:

-تونسته از عموت وکالت بگیره...!

رنگ مینا مثل گچ سفید شد:

-زنده اس؟

سیاوش هم ترسید و سریع دست مینا را گرفت:

-آروم باش مینا... نه... زنده نیست...

مینا یخ کرده بود... سیاوش ادامه داد:

-اعدامش کردن...

مینا کمی آرام شد:

-بر نمیگرده؟

سیاوش با لبخند آرامش بخشی گفت:

-هیچوقت...

مینا منتظر ماند و سیاوش ادامه داد:

-عموم... میخواد سرپرستی تورو قبول کنه...

سیاوش با لبخند آرامش بخشی گفت:

-هیچوقت...

مینا منتظر ماند و سیاوش ادامه داد:

-عموم... میخواد سرپرستی تورو قبول کنه...

مینا باز تکیه اش را به صندلی داد... انگار درگیر بود با خودش... داشت در فکرش میجنگید... پرسید:

-پیره؟

سیاوش خندید:

-نه خیلی...

مینا گفت:

-زنم داره؟ بچه چی؟

سیاوش نمیفهمید چه میشود که حالاتش اینقدر یکهو عوض میشود:

-آره... دوتا... یه پسر و دختر... ازدواج کردن...

مینا گفت:

-پس حوصله نق نق ندارن!

سیاوش پقی زد زیر خنده:

-شاید نه... اما میخوان به تو کمک کنن... اونم راستکی!

و باز خندید... مینا نیشش باز شد و رنگش تا حدودی به حالت عادی بازگشت:

-خوبن؟

سیاوش با تکان دادن سرش گفت:

-واسه من آره... اما تو خودت باید بفهمیشون...

مینا یک آه کشید:

-اگه ازم خوششون نیاد...

سیاوش با اخم و لبخندش گفت:

-میاد...

مینا باز گفت:

-تو چی؟

سیاوش-من چی؟

مینا-باید از پیش تو برم؟

سیاوش خودش را نگه داشته بود که نگوید اگر تو بخواهی کاری میکنم همیشه پیشم بمانی... گفت:

-میری... اما راه دوری که نیس... بهم سر میزنیم...!!!

وجدانش راحت بود و فکرش درگیر... امروز ۱۷ روز از عید میگذشت و در آخرین روزهای کلاس دانشگاه حاضر شده بود...

استادشان که بی حواسی اش را دید گفت:

-بعضیام کلاً تو باغ نیستن!

کل کلاس خندیدند و سیاوش به خودش آمد... برای این استاد و دانشجو ها خیلی راحت میتوانست نقش بازی کند:

-استاد باغو که نمیشه ولش کرد... من همش تو باغم...

باز همه ی بچه ها خندیدند... استاد پیر سری تکان داد و گفت:

-ای باغت بخشکه پسر... پس حواست کجاس؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-... چکار باغ من دارید استاد... اگه باغ من بخشکه پس دردم دادنای شما هیچ میشه که... انگار هیچی درس ندادید... بعدم فعلاً باغ ما سر جوی... آب زیاد داره نمی خشکه!

باز کلاس روی هوا رفت... استاد گفت:

- چرا اونوقت؟

سیاوش حاضر جوابی دیگر کرد:

-خب معلومه... من الکی که مهندس کشاورزی نشدم... اول امتحان دادم، بعد شما نمره دادید... اگه باغم بخشکه یعنی اون امتحانا و درسا بیخود بوده و به هیچ دردی نخورده! بعدم آب هست دیگه...

اینبار حتی استاد هم خندید... صد در صد او سرخوش بود... نه؟ یعنی... اگر نقش بازی نمیکرد... نه... این را که فقط خودش میداند که دارد نقش بازی میکند!!! پس قطعاً از نظر بقیه سرخوش است!!!

قرار بود همین روزها سهمش از شرکت نیز به حسابش واریز شود... اما یکجور کلافگی در وجودش چنگ میزد... از وقتی مینا رفته بود اینطور بود... نمیدانست چه مرگش شده... اما کمتر از بیست روز یک بچه را در خانه اش پناه داد و اینطور بعد از رفتنش بهم ریخته؟

در خانه که بود گاهی دلش برای او تنگ میشد... دروغ که نمیتواند بگوید... فکر میکرد مادر و پدرش باز زنده شده اند... باز این پدرش است که تلویزیون را روشن گذاشته و به اتاقش رفته یا برعکس این مادرش است که در آشپزخانه غذا میپزد...

دنده را عوض کرد و پایش را تا آنجا که جا داشت رو پدال فشرد... اینطور نمیشد... باید حتماً آن خانه ی پر از خاطره را عوض کند... صدای فکرش گفت:

-اون خونه رو عوض کنی... خاطره هارو چی؟ تو از اولم نباید قاطی اون ماجرا میشدی... تو تخلف کردی سیاوش... از قانونای خودت سرپیچی کردی... یعنی حتی برای خودتم ارزش و احترام قائل نیسی...

صدای ضبط را تا ته بالا برد:

"دارم میرم، نه که آسونه رفتن..."

واسم راهی به جز جدا شدن نیست

مثل دیوانه ها با خودش حرف میزد:

-آخه خر نفهم... اون فقط یه بچه اس... میره که میره... به منچه...

و در ذهنش فکر میکرد مگر آرزوی سال تحویل مینا نباید برآورده میشد؟؟؟

خواننده همچنان میخواند:

خداحافظ با چشمهایی که خیسن

با اشکهایی که دیگه دست من نیست

دارم میرم ولی یادت بمونه

یکی دلواپس آرزوهاته

صداتو میشنوه هر جا که باشه

یکی دیوونه ی غمِ صداته

دیگر نفسش بند آمده بود... باید اقرار کند اشتباه کرده... باید خودش را تنبیه کند... میدانست... بله... میدانست
از اول هم همینطور خواهد بود... بعد از پدر و مادرش این دومین اشتباهش بود... آن موقع خود را توجیه میکرد که
بچه بوده اما حالا چه؟ حالا که بیست و سه سال سن دارد... مگر قصدش فقط کمک نبوده؟؟؟ چرا بعد از رفتن یک
بچه اینطور کلافه شده؟؟؟ چرا جای خالیش عذابش میدهد؟؟؟ چرا نیست تا از خنده هایش انرژی بگیرد و با
اشکهایش تپش قلبش بالا برود و با بی تفاوتیهایش کنجکاو شود و او را بکاود؟؟؟ چرا نیست تا بگوید "راستی؟"
... مگر او نبود که کمکش کرد... پنااهش داد... چرا امجد همه ی کارهای خوب را به نام خودش ثبت کرد؟؟؟

خواننده اما ادامه میداد:

نمیخوام عشقی پا بگیره، میرم

بزار "من" واسه تو بمیره، میرم

نپرس چرا چطور دلم یادش

شایدم تقصر تقدیره، میرم

یه چیزایی همیشه راز میشه

یه حرفا بین هردو میمونه

مهم نیس، من کجای زندگیتم

مهم تویی اینو یادت بمونه

نگی پیش خودت، پا پس کشیدم

بین آسون من از دنیات نمیرم

دعام شده یه شب تو خواب بمیرم

یا بعد از تو فراموشی بگیرم

((پویا سالکی-دارم میرم))

۸ سال و ۱۱ ماه و دو روز بعد!!!

دستهایش را در جیب کتش فرو برد و به وانت بار تکیه داد:

-جمشید... جمشید....

مردی درشت هیكل در حالی که سعی میکرد از تاب و پیچش چربی های پهلوها و شکمش حین دویدن کم کند خودش را به وانت و سیاوش رساند و گفت:

-جونم آقا؟

سیاوش در حالی که از سرما میلرزید گفت:

-من دارم میرم...

بعد از داخل جیب کتش دو بسته اسکناس بیرون آورد و جلوی جمشید گرفت:

-اینم عیدیتون...

جمشید صورت تپل و گردش را به لبخندی مزین کرد و گفت:

-این چه کاریه آقا... ما نمک پرورده ایم... زحمت کشیدی...

سیاوش با لبخندی جوابش را داد و گفت:

-مواظب باشید... عیدت هم مبارک... ایشالله که بچه اتم سالم به دنیا بیاد...

بعد خم شد و از جلوی وانت بار یک بسته بیرون آورد:

-اینم برای بچه ات و خانومت...

جمشید دیگر روی ابرها سیر میکرد:

-خجالت میدی آقا... ایشالله روزی خودتون باشه...

سیاوش باز خندید و گفت:

مواظب کارگرا باش... حواست باشه آبا آلوده نباشه ماهیا تلف شن... ماشینم میزارم خونه... یا خودت یا اِبی رو بفرس بیاد برش گردونه...

جمشید جواب داد:

-رو چشم آقا... خیالتون راحت... برید سلامت...

سیاوش سوار وانت بارش شد و به تاخت به سمت شهر رفت... اول می باید از شر بار ماهی ها خلاص میشد و بعد هم در تدارک سفرش محیا میشد...

رو به روی آخرین مغازه ی ماهی فروشی که فروش شب عیدش فوق العاده بود نگه داشت و داد زد:
-شفیعی...

مردی درشت هیكل داد زد:

-جونم... اومدم مهندس...

همان مرد که دو ماهی بزرگ در دستش گرفته بود و فریاد فروش ویژه ی شب عید میزد، کنار سیاوش آمد و گفت:
-ایول خوب رسیدی... الآن میگم خالی کنن بچه ها...

بعد دو ماهی در دستش را روی سبد ماهی های داخل وانت بار گذاشت و گفت:

-آق مهنس اگه ما تو عیدم ماهی خواستیم چه کنیم پ؟

سیاوش در حالی که فاکتور مربوط به او را امضا میکرد گفت:

-پرورش ماهی بازه... زنگ بزنی در خدمیتم...

فاکتور را رو به شفیی گرفت و گفت:

-یه امضا بزن...

شفیی با دستان یخ زده و خیس از فلس های بدن ماهی خودکار سیاوش را گرفت و فاکتور را امضا کرد... سیاوش برگه ی خریدار را تحویل داد:

-عیدتم مبارک...

شفیی دست در جیبش برد و یک چپه پول بیرون آورد و با همان دستها شروع به شمردن کرد... حساب سیاوش را داد و گفت:

-عید تو ام مبارک... ۵۰ تا هم واس عیدی بچه ها کم کردم...

سیاوش که راضی بود لبخندی زد و گفت:

-مبارکشون... بگو خالی کنن باید برم...

دو پسر بارها را خالی کردند و سیاوش به سمت خانه اش روانه شد...

درست هشت سال و یازده ماه پیش این خانه را خرید... البته بعد از فروختن خانه ی قبلی اش... یا شاید بهتر است بگویم خاطرات قبلی اش!!! خاطراتی که هر لحظه عذابش میدادند... که مبادا بقیه ی چیزهایش را هم نیز از دست بدهد... بعد از رفتن مینا، در خانه ی جدیدش عزت گزید و هر از گاهی هم به او سر میزد... شاید یک ماه هم طول نکشید که خودش را در دل امجد و پری جا کرد و به سیاوش میگفت داداش!!!

به خودش آمد... جلوی در مجتمع بود... ماشین را در پارکینگ گذاشت و به طبقه ی سوم آپارتمان شش طبقه ای رفت... خوبی آپارتمان این بود که کسی توی زندگی ات سرک نمیکشید... حتی اگر میمیردی هم کسی در خانه ات را نمیزد مگر آقای توکل!!! آن هم برای گرفتن پول شارژ و هزینه ی تعمیر آسانسور و...

اولین چیزی که در بدو ورود به خانه به چشم میخورد، یک مترسک نمایشی است... مترسکی که لباسها و ماسکهای تئاتر را رویش نصب میکنند... لباسها و ماسک های عجیب و غریب که هرکدامشان را همچون اعضای بدنش دوست داشت... این مترسک را درست در انتهای راهروی منتهی به اتاقها، جلوی یک قاب سه نفره از خودش و پدر و مادرش گذاشته بود... شاید اگر یک غریبه وارد خانه شود بترسد و با خود فکر کند یک دزد در انتها و تاریکی راهرو پناه گرفته... کنار جاکفشی که کنار در ورودی بود، در آلومینیومی دستشویی قرار داشت و بعد از به اتمام رسیدن راهروی ورودی، سالن بزرگ و لختی که تنها دو تکه مبل ال مانند با یک میز شیشه ای بلوری در آن بودند به چشم میخورد... دو بامبوی بزرگ هم در یک گوشه ی سالن و یک گوشه ی دیگر هم که کنار پنجره قرار داشت، ال ای دی و سینمای خانواده و گوشه ی دیگر هم میز تلفن اشغال کرده بودند...

سمت راست سالن، آشپزخانه ی آپن و در انتهای سالن، همان راهرو اتاق ها بود که شامل دو اتاق و یک حمام میشد... کاپشنش را در آورد و مستقیم به سمت راهروی انتهای سالن رفت... بعد از باز کردن در حمام و در آوردن تمام لباسهایش که بوی ماهی میداد، داخل اتاق رفت... کلید پخش تلفن داخل اتاقش را زد و سراغ کمد رفت تا لباسهایش را برای سفر جمع کند... اولین صدا از تلفن آمد... یک بوق و:

-سلام مهندس... زنگ زدم پرورش ماهی نبودین... میشه صورت حساب مارو بفرستید مغازه؟

یک چشم گفت و حوله اش را هم از داخل کشوی کمد در آورد... یک بوق دیگر و:

-سلام داداشی... ما اومدیم مته همیشه نبودی...! به درک... ما داریم میریم دریا خوش بگذرونیم!!! اصلا هم مهم نیست ندیدمت! تازه بابایی هم باهات کار داشت... اصلا هم مهم نیس... راستی... دیگه ام دوستت ندارم... برو گمشو با همون ماهیات سالو تحویل کن! خدافظ...

و صدای آرام پری می آمد که میگفت:

-زشته دختر... چکارش داری... خب سرش شلوغه...

بلند زد زیر خنده و گفت:

-فسقلی امسالو شرمندتم...

صدای تلفن قطع شد و یک بوق دیگر و:

-سلام گور به گور شده... معلوم کدوم گوری هستی؟؟؟ وای به حالت سر سال تحویل نیای خونه ما... بیا ببینیمت داریم میریم بیس روز نیسیم...

خندید و بوسه ای در هوا برای زن عمویش پرتاب کرد... صد در صد نخواهد رفت چون لحظه ی سال تحویل را کنار دریا خواهد بود!!! یک بوق دیگر و:

-سلام... اممم... جناب فتوحی؟ باران امیدی نیا هستیم... همون که باماشینتون تصادف کردم!

سیاوش یاد آن تصادف و نابود شدن دویست و شیش افتاد... صدا ادامه داد:

-راستش فقط زنگ زدم ازتون تشکر کنم که خسارت نگرفتید!

آه... معلوم بود از آن دختر که با ماشین مدل بالای و صد در صد صفرش به او زده خسارت نخواهد گرفت... درضمن... دویست و شیش دیگر عمرش را کرده بود و حتی تعمیرکار گفته بود همین روز هاست که یک خرج حسابی روی دستت بگذارد!!! پس چه بهتر... بهانه ای بود برای عوض کردن ماشینش... صدا باز گفت:
-همین دیگه... عیدتونم مبارک.

دیگر پیام ها تمام شده بود... خودش را داخل حمام پرت کرد و آب داغ را تا انتها باز کرد..

بعد از یک حمام آب داغ، حالا روی فرم آمده بود... هنوز تا ساعت ۱۰ شب مانده بود... داخل اتاق رفت و چمدانش را بیرون آورد... یک جور استرس خاص داشت... بخاطر این سفر خاص... سفری که دعوتنامه ای برایش نداشت و از روی دل خودش میرفت... میرفت تا واقعا خوش بگذرانند...!!! دلش میخواست در این سفر همه ی قانون هایش را فراموش کند... میخواست برگردد به روزهایی که زندگی اش در اوج یکنواختی، تک نفره نبود!!! میخواست هر چه خلاف خودش و احساسش است انجام دهد... میخواست بیخیال عقلش شود... ساطورش را نه در چمدانش، بلکه در دستش گرفت... یک ساطور برای بریدن تنه ی قانون هایش!!!

بعد از خوردن یک قهوه آژانس خبر کرد و به فرودگاه رفت... چون مختصر سفر میکرد، یک چمدان کوچک بیشتر همراه نداشت که در آن فقط یکی دو دست لباس و وسایل شخصی اش بود... پروازش نیم ساعتی تأخیر داشت... رفت کنار بوفه و اولین قانونش را با خریدن یک روزنامه (!) زیر پا گذاشت!!! هیچوقت روزنامه نمیخواند چون او را به یاد پدرش می انداخت که همیشه میخواند... آخر اصلا به او چه که فلان اتفاق در فلان کشور افتاده... یا به او چه رئیس جمهور چه تصمیمی گرفته... هرچند روزنامه مربوط به سه روز پیش بود!!!

صفحه ی اول پر بود از تیتتر های درشت و رنگی... و صفحه های بعد فقط نوشته های ریز و بلند بالا... کسل کننده و مزخرف بود... آخر چه چیزی در این ورقه های بزرگ بود که پدرش را اینقدر جذب میکرد اما او را نه؟؟؟ با خودش فکر میکرد شاید اگر پدرش سیگاری بود و الآن به جای روزنامه سیگار میخرد، اتفاق دیگری می افتاد!!! شاید مثلا اگر میخواست از مادرش پیروی کند، باید یک بسته پفک یا چند تکه لواشک ترش و شور میخرد، با ولع و ملج و ملج میخورد و با لبخند روی لبش، برای پدرش دلبری میکرد... اما از آنجایی که نه به سنش میخورد نه لواشک دوست داشت و نه شخص دومی همراهش بود، همان پیروی از پدرش را در اولویت قرار داد... چرا که در زندگی روزمره ی مادرش، همه چیز دگرگون بودند... حتی زندگی مادرش از پدرش هم مهیج تر بود... و این خیلی با مزاجش سازگار نیست دیگر!!!

با اعلام شماره ی پروازش از جا بلند شد و روزنامه را داخل سطل زباله ی سر راهش چپاند...

وقتی در صف تحویل بار بود، سرش را برگرداند و چشم در چشم یک فرد آشنا شد!!! باران امیدی نیا!!! باران لبخند ملایم و ملیحی زد و سیاوش را به دو مرد و زنی که همراهش بودند نشان داد! یکی جوان و دیگری نسبتاً مسن... دو مرد و باران به سمت او آمدند... با خودش درگیر بود که زشت نیست سه نفر به سمت او بیایند و او صف را بخاطر ازدحام ترک نکند؟؟؟ مردی که مسن تر بود دستش را به سمت سیاوش دراز کرد و گفت:

-سلام آقای فتوحی... بسیار خوشحالم که ملاقاتتون میکنم... ظاهراً این شما بودید که از تنبیه کردن دخترم گذشتید!

سیاوش فکر کرد چقدر مودب و متین و صد البته پُر حرف!!!... و بعد از فشردن دست مرد، همه‌همه ای در صف ایجاد شد که همه میگفتند آن سه نفر باید بروند و در انتهای صف بایستند!!! سیاوش که رشته ی کلام از دستش پریده بود جواب داد:

-سلام... جناب...

اه... اسمش را همین الآن به یاد داشت... چرا یادش رفت؟

مرد گفت:

-امیدی نیا هستم... سیاوش امیدی نیا... دخترم باران و پسرم بهمن!!!

سیاوش نا خود آگاه یک لبخند زد:

-بله... خوشبختم... کاری نکردم... اون ماشینم دیگه عمرشو کرده بود...

همه‌همه ها شدت گرفت که سیاوش امیدی نیا رو به جمع گفت قصد ایستادن در صف ندارند و میخواهند بروند... پسر جوان خندید و گفت:

- ما دلمونو خوش کرده بودیم باران یه ضربه ی تمام عیار بخوره دیگه سراغ ماشین نره!!!

سیاوش با لبخندی به چهره ی حرص برانگیز باران نگاه کرد... چقدر چشمهایش درشت بود!!! مشکی و درشت... درست به اندازه ی توپ پینگ پنگ بودند!!! و همچنین مژه های بلندی که به مصنوعی بودنشان شک داشت!!! سیاوش امیدی نیا گفت:

-ظاهرا سفر میرید؟

سیاوش نگاهی به شماره ی پروازش روی تابلوی اعلانات کرد و بعد از کمی کلنجار رفتن با ساطور توی دستش و کشمکش با قانون "آشنایی های بیگانه"، گفت:

-بله... برای تعطیلات... شمام انگار عازمید؟

مرد نگاهی به بهمن و باران و زنی که در صف بود کرد و گفت:

-آره... ما داریم برای تعطیلات میریم کیش... شما چطور؟

همیشه به این قسمت که میرسید از زیر بار پاسخگویی شانه خالی میکرد اما چون قرار بود تنه ی قانون هایش را با ساطور قطع کند، با ساطورش یک ضربه ی دیگر به تنه ی قانون مذکور زد و گفت:

-چه جالب... منم میرم کیش...!

هر سه ابروهایشان بالا رفت... سیاوش مسن گفت:

-به سلامتی... اونجا آشنایی دارید؟

سیاوش نفی کرد و یک قدم بخاطر صف جلو رفت و با خودش چمدانش را هم روی زمین کشید... باران و بهرام با گفتن یک ببخشید بخاطر همهمه ی مردم، کنار آن زن برگشتند... سیاوش در جواب سیاوش مسن گفت:

-خب مگه تنهایی عیبی داره؟؟؟ قراره خوش بگذرونم... مهم اینه!!!

سیاوش مسن "نه" ای گفت و درحالی که هر لحظه از هم صحبتی با سیاوش به وجد می آمد گفت:

-شغلت چیه پسر؟

سیاوش مدام استرس داشت که نکند این صحبت ها بعدا برایش دردسر شود... نکند این هم صحبتی روی خوشی نداشته باشد... اما همچنان با ساطورش داشت تنه و ریشه های قانون هایش را میزد...

-یه حوضچه پرورش ماهی دارم...!

سیاوش مسن دیگر به مرز از خود بی خود شدن رسیده بود:

- پس یعنی یه جورایی همکاریم؟

سیاوش گفت:

- شما هم؟

سیاوش مسن جواب داد:

- البته یه ذره بزرگترا

سیاوش که وسوسه شده بود گفت:

- چقدر؟

سیاوش مسن گفت:

- یه اسکله ی ماهیگیری توی جنوب!

دود از سر سیاوش بلند شد... پس بیجا نیست که دخترش چنان ماشینی دارد... درواقع از او خسارتی نگرفت چون هم رانندگی اش بسیار مبتدیانه و ناشیانه بود، هم ماشینش کاملا صفر و خشک!!! اصلا پشیمان شد که چرا از دخترش خسارت نگرفته!!! میتوانست یک ماشین لوکس مثل مال او بخرد!!! با تته پته گفت:

- اوه... واقعا با شکوهه!

بعد چمدانش را تحویل داد و خودش از سیاوش امیدی نیا خداحافظی کرد...

در هواپیما هم از اتفاق کنار هم بودند... فهمید آن زن همسر خود سیاوش است و باران هم یک خواستگار سمج دارد و همین روزهاست که او را هم از خانه اش بیرون کند...! همچنین برای بهمن هم در تدارک یک خواستگاری بود... بهمن در کار ساختمان سازی و باران هم در کار فرش بود... و البته سیاوش هم از خودش گفت... گفت که در نوجوانی پدر و مادرش را از دست داد و چندین سال است که تنها زندگی میکند و روی پای خودش ایستاده... و سیاوش مسن بسیار ستایشش کرد...

وقت جدا شدن از آن ها بود... چقدر خلاف کردن به او خوش گذشته بود... واقعا چرا یک عمر خودش را از این همه خوشی منع کرده بود؟ سیاوش مسن گفت:

- ما یه ویلای نقلی اینجا داریم... خوشحال میشیم دعتمون رو بپذیری...

سیاوش فکر کرد ماشین دخترت که اون بود، اسکله ی ماهیگیری هم داری... ویلای نقلی چیه دیگه مرد حسابی... بگو یه کاخ نقلی حداقل!!! همسر سیاوش و باران هم همین تعارف را کردند اما سیاوش در جوابشان گفت:

حرفِ مینا از رفتن به کنار دریا را فهمید... یعنی اول فکر میکرد منظورِ مینا از کنارِ دریا، شمال است نه جنوب!!! و یا حتی یکی از بندر ها... با کف دست به پیشانی اش کوبید و رو به راننده گفت:

-ببخشید آقا...

در را بست و دو قدم برداشت تا جلوی مینا ایستاد... مینا مثل طلبکارها منتظر بود و سیاوش که یک شوک بزرگ را تجربه کرده بود برای در آوردن حرص امجد و پری که حالا به آنها نزدیک شده بودند گفت:

-به به... سلام... ببین کیا اینجان...

مینا یک لگد به ساق پای او زد و گفت:

-بجز اونا دیگه آدم اینجا نیس؟؟؟

سیاوش که از درد ابروهایش توی هم رفت دست دراز کرد و دست امجد را که زودتر دراز شده بود را فشرد و حینی که سعی میکرد خودش را خوشحال نشان دهد گفت:

-آدم؟؟؟ نه... کو؟؟؟

مینا رویش را برگرداند و سیاوش مشغول احوالپرسی و روبوسی با امجد شد... بعد هم تبریک سال نو به پری... امجد گفت:

-مگه مینا از یه ماه پیش هی نمیگفت باید عید با ما باشی؟ خداروشکر که خدایدجوری گذاشت تو کاسه ات!!! پری خندید و گفت:

-ولش کن مرد... خب شاید با دوستاش قرارمداری چیزی داشته...

مینا یکهو سرش را برگرداند و گفت:

-آره؟

چشمهای درشت سیاوش با لبخندی رو به مینا پاشیده شد و گفت:

-نه...! تنها اومدم!

امجد گفت:

-حالا که عیبی نداره... در عوض الآن کنار همیم... چند ساعت دیگم سال تحویل...!

سیاوش لبهایش کج شد و گفت:

-خب آره...

مینا اما بیشتر عصبی شده بود:

- ولی تو باید میگفتی...! من که نمیخواستم مجبورم کنم... میخواستم تنها نباشی بدبخت! سیاوش خندید:

- من فکر کردم میخوایید برید شمال... بابا خسته شده بودم از بس رفتیم شمال خب...

امجد و پری هم خندیدند و حرفش را تایید کردند... بعد امجد ادامه داد:

- البته خب ما میخواستیم بریم همون ویلای شمال... ولی...

مینا سرش را زیر انداخت و سیاوش همچنان منتظر بود... امجد گفت:

- به دعوت موکلم اومدیم!!!

پری خندید و گفت:

- البته... فقط یه دعوت ساده نیستا...

مینا اخم کرد و نگاهی پر حرص به پری کرد... امجد گفت:

- حالا بیا بریم واست میگم... بهتر که تو ام اینجایی...

مینا اخم کرد و نگاهی پر حرص به پری کرد... امجد گفت:

- حالا بیا بریم واست میگم... بهتر که تو ام اینجایی...

و سیاوش علاوه بر اینکه دعوتش را مالیده میدانست، یک کنجکاوای که ظاهرا در مورد مینا بود را هم به دغدغه اش اضافه کرد...! عجب سفری و سالی!!!

در لابی نشستند و هر سه بستنی سفارش دادند... سیاوش پرسید:

- کی رسیدید؟

پری گفت:

- دیروز عصر... هرچی زنگ زدیم به تو در درسترس نبود... تو کی اومدی؟

سیاوش گفت:

- دیشب... البته دیگه نصفه شب بود...

امجد همچنان مشغول خوردن بستنی اش بود... مینا گفت:

-چرا با ما نیومدی؟

سیاوش هم ناخنکی به بستنی اش زد... برای اینکه ناراحتش نکرده باشد گفت:

-خب منم دعوت شدم!!!

امجد به سرفه افتاد و مینا زد زیر خنده!!! سیاوش با اخم گفت:

-جدی میگم... تازه برای لحظه ی سال تحویل...

مینا گفت:

-ما که جلو تو نگرفتیم... خب برو!!!

امجد ریز خندید و گفت:

-والله!

پری درحالی که لبخندش را میخورد اخم کرد و گفت:

-ول کنید بچمو... سیاوش جان اگه قرار داری برو پسر... بعد اون ماجرا رو برات تعریف میکنیم!

سیاوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-راستی چه ماجرای؟؟؟ نه دیگه قرار خیلی مهمی نبود!

مینا گفت:

-آره جون خودت... تو و قرار!!!

امجد چشمکی رو به سیاوش زد و گفت:

-آبجی بلبل زبونت یه خواستگارِ سمج و پولدار داره!!!

سیاوش آنقدر بلند زد زیر خنده که هم به سرفه افتاد و هم حواس تمام افرادی که در لابی بودند را به خود جلب

کرد... مینا با اخم و حرص گفت:

-زق نبود...!

پری هم ریز میخندید و امجد با زدن ضرباتی به پشت سیاوش سعی داشت سرفه اش را بند بیاورد:

-کوفت... چه مرگته؟

اینها را همچنان مینا با حرص میگفت... سیاوش که کمی حالش جا آمده بود گفت:

-مرگ من... ترو جون من... کدوم خری عاشق این شده؟؟؟

پری دیگر داشت از خنده ریسه میرفت و نشستن آنجا را جایز ندید:

-مینا مادر پاشو بریم وسایلو برای سال تحویل آماده کنیم...

مینا هم از خدا خواسته یک لگد محکم دیگر درست همان جای قبلی زد و زبانش را به سیاوش نشان داد... امجد هم که از نزاع این دو میخندید گفت:

-امشب دعوتمون کردن ویلاشون...

سیاوش باز مشغول خوردن بستنی اش شد:

-چه یهویی...؟

امجد گفت:

-همچین یهویی ام نبود... چند وقت پیش مینا اومده بود دفترم... منم که وکیل پدرشم... البته خودشم همینطور... اما ظاهرا چشمش مینارو گرفته بود... به پدرش گفت و اونم به من... پسره خودش یه شرکت فنی مهندسی عمرانی بزرگ داره... پدرش هم هم تاجر... هم یه اسکله ی بار و ماهیگیری توی بندر داره! آب در دهان سیاوش خشک شد... چقدر شبیه به خانواده ی امیدی نیا بودند!!! پرسید:

-اسمشون چیه عمو؟

امجد که دیگر بستنی اش تمام شده بود گفت:

-چطور؟؟؟ اسم پسره بهمنه... بهمن امیدی نیا!

چشم های سیاوش تا آخرین حد ممکن وا شد:

-نه؟

امجد:

-چی نه؟؟؟

سیاوش-بهمن؟

امجد موشکافانه گفت:

-میشناسیش؟

سیاوش لبش را کج کرد:

-تا حدودی!

امجد منتظر ماند... سیاوش گفت:

-چند روز پیش با خواهرش تصادف کردم! دیشب هم با خانواده ی او نا اتفاقی همسفر شدم... واسه تحویل سالم با او نا قرار داشتم!!!

امجد چشمهایش تا نهایت باز شد:

-جدی؟

امجد چشمهایش تا نهایت باز شد:

-جدی؟

سیاوش سری به نشانه ی تایید تکان داد... امجد گفت:

-اینطور که معلومه همچین غریبه ام نیستن باهات!

سیاوش لبخندی روی لبش جا کرد:

-نه...

امجد بحث را عوض کرد:

-خب نظرت چیه؟

سیاوش که هنوز در بحث آشنایی با خانواده ی امیدی نیا بود گفت:

-در مورد؟

امجد-خب خانواده ی او نا... ازدواج مینا... بهر حال نظر تو از منم مهمتره...!

سیاوش پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت:

-مینا خودش باید تصمیم بگیره... او نام... خب فقط میتونم بگم در یه دیدار و کمی گپ و گفت و گو خوب بودن!

امجد جدی تر از قبل گفت:

-مینا خیلی مایل نیست... یعنی... بیشتر حرفش اینه که اگه او نا بفهمن فرزند واقعی ما نیست چی میشه...

سیاوش که اخلاق مینا را بهتر میدانست گفت:

-نه عمو... مینا نگران واقعی بودنش نیست... شما واقعا پدرشید... مگه اینکه خودتونو مبرا کنید...

امجد یک دستش را بالا آورد:

-نه نه... من واقعا پدرشم درست... اما پدر خوانده...

سیاوش لبخندی زد:

-هیچوقت جلوی مینا نگید واقعی نیست یا الکیه... بهش بر میخوره... میدونید که؟

امجد هم لبخندی زد:

-میدونم... اون واقعا دختر منه... اما حرفش، حرف حساب... یه جورایی میترسه...

سیاوش-حق داره...

امجد-تو باهاش صحبت میکنی؟ میدونم که ازت حرف شنوی داره...

سیاوش لبخندش بیشتر شد... داشت قانون هایش را سر میبرد... پس نیازی نبود انکار کند... بی مهابا و فرو رفته

در نقش یک بی طرف گفت:

-نه... برام سخته! انتظار اون از پدرش بیشتره...

امجد باز اخم کرد:

-ولی مطمئنم تورو به من ترجیح میده...

سیاوش کم نیاورد:

شاید... اما نه بعنوان پدر یا داداش!!!

امجد کمی عصبی شد:

-یعنی چی؟

سیاوش خواست باعث جدل آن هم قبل از آغاز سال جدید نشود:

-میدونید عمو... ولش کنید... فقط مطمئنم که مینا واقعیتو میگه... حتی اگه شما نخواهید اینکارو کنه...

امجد یک پوف کشید:

-سیاوش... میدونم هنوز خیلی جوونه... اما... درک نمیکنم چرا برای "تو" سخته؟

سیاوش به نیشخندی اکتفا کرد و گفت:

-بهتر نیست بریم کمکشون؟ سال تا نیم ساعت دیگه تحویل میشه...

امجد اما هنوز کنجکاو بود... با این حال بحث را به زمان دیگری موکول کردند...

داشت به لحظه ی تحویل سال نُه سال پیش فکر میکرد... آنموقع در دلش دعا کرد کار مینا درست شود و این اتفاق افتاد... اما مینا آرزو کرد همیشه پیش او بماند و... همیشه اش در چهارده پانزده روز خلاصه شد! اینبار دعا کرد به هیچکس وابسته نشود... حتی همین دعا!

در یک چادر مسافرتی درست کنار دریا با سفره ی هفت سین دست سازی که حتماً مینا آن را درست کرده، نشسته بودند... امجد در حال قرآن خواندن و پری هم با تسبیحش ذکر میگفت... مینا و سیاوش هم سرشان توی گوشی اشان بود و در واتس آپ بهم پیام میدادند!!!

سیاوش-من بعید میدونم!

مینا-چند شکلک عصبانی... تو غلط میکنی... بگو دیگهههه...

سیاوش-یک شکلک خنده... مینا جان... درست نیست من بگم...

مینا-چرا!!!!!!؟؟ تو بگی بابا هم قبول میکنه... من مطمئنم...

سیاوش-ببینم اصلا... تو اول تکلیفتو روشن کن تا برسیم به اون قضیه... اول بگو ببینم میخوای ازدواج کنی یا نه؟

مینا-شکلک خجالت زده... با اجازه بزرگترا _____له... تازه آقامونم پولداره...!

سیاوش-شکلک سکوت K... مسخره بازی در نیار... اصلا من رفتم...

مینا-عه... بیجنبه... خب... نمیدونم...!

سیاوش-پوووووووف... من چی بگم خب؟

مینا-داداشششششششششششش... بیا و خودت به بابایی بگو همه قضیه رو برای اونا بگه...

سیاوش-مینا... هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده... اونا چرا باید همه ی زندگی تورو بدونن؟

مینا-خب حالا نه... بعدن... من نگم... بابا بگه... خب؟

سیاوش-این یعنی عروس خانوم راضیه؟

در دلش یک آه کشید... خودش هم نمیدانست چرا مینا برایش تمام نمیشود؟

مینا-نمیدونم!

بعد از تحویل سال و تبریک و روبوسی، امجد به مینا و سیاوش و پری عیدی داد... مینا اعتراض میکرد که عیدی اش باید بیشتر باشد و سیاوش سر به سرش می گذاشت که خرس گنده را چه به عیدی گرفتن! هر چند خودش هم از این قاعده مستثنی نبود! امجد گفت:

-عیدی امسال شمارو شازده دوماه میدن!

مینا باز از خجالت رنگ عوض کرد که سیاوش گفت:

-آره بابا... دوماه مایه داره... عیدی ها شم درست حسابیه!!!

پری با اخم گفت:

-ول کنید دخترمو... هنوز نه به باره نه به داره...

امجد گفت:

-واسه اونا که همه چیز حل شده اس و فقط منتظر جواب مینا هستن...

سیاوش سکوت کرده بود و با لبخند فقط نگاه میکرد...

امجد گفت:

-داداش عروس چیزی واس گفتن نداره؟

سیاوش نگاهش را بین هر سه اشان چرخواند:

-نه... چه حرفی؟

امجد:

-خب یه حمایتی... یه لبخندی... اشکی... سوزی...

سیاوش خندید:

-دوراز جون مگه عزاس؟ اینم یه خواستگاریه ساده اس... اومدیمو مینا نخواس!

امجد شانه ای بالا انداخت:

-والا عروس خانوم که حرف نمیزنه...

پری به امجد اشاره کرد و گفت:

-باید همو ببینن... همینجور ندیده که نمیشه... مته دوره ی منو تو که نیست...

شب شده بود و میخواستند به خانه ی امیدی نیا بروند... سیاوش فکر میکرد دیدار آنها از این نظر چه حسی به خودش و آنها میدهد... همچنین کمی استرس داشت... چرا مینا اینقدر گیج است؟؟؟

یک تاکسی گرفتند و به سمت ویلای امیدی نیا به راه افتادند... سیاوش کنار پری و مینا، عقب نشست و امجد هم جلو... هنوز چند دقیقه ای نبود راه افتاده بودند که گوشی سیاوش لرزید و چند پیام پشت سر هم برایش آمد... نگاهی به مینا و لبخند آشفته ی گوشه ای لبش کرد و گوشی اش را در آورد... همانطور که حدس میزد مینا بود...
مینا-سیاوش...

-اینقدر بیرونو نگاه نکن...

سیاوش-میخوای تورو نگا کنم؟

مینا-شکلک عصبی... جدی باش لطفا!

سیاوش-شکلک خنده! ... خب بفرما!

مینا-شکلک عصبی... من باید یه چیزی بهت بگم!

سیاوش-شکلک خنده! ... منتظرم خب!

مینا-سیاوش ترو خدا جدی باش...!

سیاوش زیرچشمی کلافگی و آشفتهگی مینا را در چهره اش دید زد و نوشت:

-خب بگو...

مینا-ولش کن!

سیاوش - K

مینا-...!

سیاوش-کوفت... بگو دیگه...!

مینا-قول میدی؟

سیاوش-چه قولی؟

مینا-نه ناراحت شی نه عصبی!!!

سیاوش اخم کرد و نوشت:

-بگو مینا...

مینا-داداش...

سیاوش ضربان قلبش بالا رفته بود... یعنی میخواست بگوید سیاوش را دوست دارد؟؟؟ میخواست اقرار کند؟ اگر این کار را کند سیاوش صد در صد روی خوش نشان میدهد... چرا که نه... دنیایش را به پای او میریزد... اصلا او که برادر مینا نیست... با خودش هم رو راست است... از همان روز اولی که فهمید یک دختر است عاشقش شد... همان موقع که یک بچه بود... چه رسد به الآن!!!

مینا-من... با بهمن... دوستم!

قلب سیاوش نمیزد...

مینا-خیلی دوستش دارم...

خون در بدنش منجمد شد...

مینا-میتروسم از گذشته ام بفهمه... میتروسم از دستش بدم...

سیاوش آرام و بی حرکت داده ی های همراهش را خاموش و صفحه ی گوشی اش را قفل کرد و آن را در جیبش انداخت... حتی یک نگاه کوچک هم به مینا نکرد و سعی کرد یک بار برای همیشه، برای نُه سال تمام، برای یک عمر، مینا را خواهرش بداند!

داشت پیش خودش اقرار میکرد که دست دراز شده ی سیاوش امیدی نیا را جلویش دید... باز هم از هنر بازیگری اش استفاده کرد و با خوش رویی تمام مصنوعی، دست سیاوش امیدی نیا را فشرد و به صورت متعجب و مبهوتش لبخندی پاشید! امجد گفت:

-ظاهرا شما همدیگه رو میشناسید؟

امیدی نیا که تازه لبخندی گوشه ی لبش آمده بود گفت:

-بله... یه فرد به غایت بد قول!!!

سیاوش مستانه خندید و گفت:

-بد قولی من فقط یه دلیل داشت اونم دیدن اتفافی خانواده ی آقای امجد بود...!

امجد اضافه کرد:

-درسته... وگرنه سیاوش به هیچ وجه بد قول نیست...

امیدی نیا در حالی که همه را به داخل ویلا دعوت میکرد گفت:

-بزرگواری ایشون سر جاش اما بدقولی کرده!!! هیچ جوهره ام از حسابش پاک نمیشه مگه اینکه سال دیگه مارو سال تحویل دعوت کنه!!!

همگی خندیدند و وارد ویلا شدند... سیاوش همچنان به مینای ناراحت و سر درگم محل نمیزاشت و حتی جلوتر از او راه میرفت تا چهره اش را هم نبیند!!! برای بازیگری چون او، بیتفاوتی در این مورد که کاری نداشت!!! اصلا مگر چه شده بود؟ او که نه سال عشقش را پنهان نگه داشته بود، حالا هم فراموشش میکنند! هرچند عشقش در بچگی معشوقه اش رشد کرده بود نه در جوانی اش...

خبری از باران نبود... شاید تنها چیزی که سیاوش میخواست نسبت به آن واکنش نشان دهد، همین باران است... آن هم برای دیدن چشمان درشتش... یا گرد بودن آنها... راستی چرا آنقدر بزرگ بودند؟؟؟ به خودش تشر زد... دیگر باید کلمه ی راستی را از دایره ی لغاتش پاک کند زیرا این کلمه تکیه کلام مینا بود... با خطاب قرار داده شدنش توسط سیاوش مسن توجه اش را به او داد:

-جناب شریفی(امجد) راست میگن؟؟؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-دست و پا شکسته یه چیزایی بلدم...!

امجد با اخمی تصنعی گفت:

-دست و پا شکسته چیه؟ یکی از بهترین گروهای نمایشو دارن... دو سه تا از بازیگرای معروف تلویزیون توی گروه نمایش شرکت میکنن...

ابروهای امیدنی نیا ها بالا رفت که با آمدن صدای با کیفیت و رسای سلام باران، همه ی توجه ها به او جمع شد... علی الخصوص سیاوش... بی برو برگرد چشمانش را در چشمان او قفل کرد و یکبار دیگر چشمهای مشکی و درشتش را زیر و رو کرد... تنها کلمه ای که به ذهنش میرسید فوق العاده بود! آنهم از نوع زیباش!!! بعد از احوالپرسی و تبریک عید به یکایک آنها و البته تعجب کردن از حضور سیاوش در آنجا، کنار مادرش و مینا نشست... انگار حتی او هم مینا را میشناخت!!! و سیاوش فکر میکرد مگر چقدر از مینا دور شده بود که هم دوست پسر داشت، هم خواهر دوست پسرش او را میشناسد...!!!؟!

سیاوش مسن گفت:

-که اینطور... کارگردانم هستی!

باران که تازه میشنید گفت:

-آقای فتوحی؟

برادرش بهمن که خیلی کم صحبت میکرد و سعی میکرد مودب و موقر نشان دهد گفت:

-بله... یه گروه بزرگ نمایش دارن ظاهرا!

بعد یکهو پرسید:

-چرا ظهر نیومدید؟ ما خیلی منتظر تون بودیم... راستی! الان؟

همه خندیدند جز باران که شرمگین شد... امجد گفت:

-ما باعث شدیم نیاد... یعنی داشت سوار ماشین میشد که مینا دیدش و نشد بیاد دیگه!!!

باز همه خندیدند... سیاوش هم سعی داشت خودش را هم بیشتر به کوچی علی چپ بزند، هم زیاد بحث در محور او نچرخد... این جزء قانون هایش بود و در این مهمانی، ساطورش را با خودش نیآورده بود!!! و چه حیف... اگر ساطورش همراهش بود میتوانست یک بار دیگر چشم در چشم باران شود و چشم های درشتش را ببیند اما ادبش حکم میکرد همان یکبار بس است!!! ممکن است لقب "هیز" بگیری!!! امجد ادامه داد:

-بهتره معرفی کنم جناب سیاوش فتوحی رو... خب... اسم و فامیلش رو که میدونید... و اینکه با پیمان پسر همیج فرقی برام نداره... و حتی از پیمان بیشتر نسبت به مینا حق برادری داره!!!

شاید اگر این جمله را چهل و پنج دقیقه پیش گفته بود، سیاوش اعتراض میکرد اما حالا که دیگر مینا برای همان خواهر یا یک خواهر ناتنی که غریبه به شمار می آمد، بود، هیچ فرقی ندارد که برادر با حق هست یا با حق بیشتر!!!

سیاوش مسن لبخندی زد و گفت:

-البته ما قبلاً آشنا شدیم... اما خب درمورد شما چیزی نمیدونستیم که باهم نسبت دارید...

سیاوش گفت:

-عمو جان لطف دارن... بعد از فوت پدرم ایشون پدری رو در حقم تموم کردن...!

جمع با گفتن "خدایا مرزدش" ی چند لحظه ساکت شد تا اینکه همسر امید ی نیا باز بحث را اینبار من باب بحث اصلی باز کرد:

-بنظرم بهتره یکمی هم وارد بحث اصلی بشیم...

لبخند روی لبهای همه آمد... امجد گفت:

-ما در خدمتیم...

سیاوش مسن گفت:

-ظاهرا بهمن جان چند باری که تشریف آوردن دفتر شما، مینا خانوم رو دیدن و بهشون علاقه پیدا کردن! سیاوش پوز خندی زد به این نفهمی دو خانواده...! حتی خودش هم... چطور توانست از عشقش غافل شود؟؟؟ اه... اصلا به او چه مربوط... مینا دیگر تمام شده...! امجد نگاهی به قد و بالای جمع شده ی بهمن در مبل تک نفره انداخت و گفت:

-هم من به خوبی آقا بهمنو میشناسم، هم فکر کنم شما از من و خانوادم شناخت دارید... این یعنی از نظر من مشکلی نیست... اما اینکه چه اتفاقی میفته، بستگی به نظر مینا داره... هرچی اون بگه من روی چشمم میزارم...! سیاوش یک نگاه "کوچولو" به باران کرد که داشت سیب پوست میکرد... در دستش یک انگشتر بافتنی و دو دستبند طلایی و سفید بود... مادر بهمن گفت:

-اگه شما و پری خانوم اجازه بدید دوتا جوون برن به گوشه حرفاشونو بزنن!

سیاوش سخت خودش را نگه داشت که نخندد... چه صحبتی؟؟؟ بعد یک نگاه کوچک دیگر به باران کرد که داشت ریز میخندید و دست مینا را فشار میداد...! پس واقعا اوهم خبر داشت که مینا و بهمن دوست بودند! مینا و بهمن با اجازه بزرگتر هایشان برای صحبت های نگفته به ایوان ویلا رفتند... باران بلافاصله جای برادرش را اشغال و سیبی را که پوست کرده و دایره دایره قاچ زده بود، به بقیه هم تعارف زد... سیاوش مسن با لبخندی گفت:

-دختر من بجای تعارف به مهمونا اول بفکر شکم خودشه...

امجد در حالی که یک پرتقال بر میداشت خندید و گفت:

-چکارش داری... نوش جونت دخترم...

سیاوش اینبار نه یک نگاه کوچک، بلکه ی از سر تا پای باران را برانداز کرد... موهایش از زیر شال فیروزه ایش بین خرمایی و قهوه ای شبیه دار بود و پوستش هم که معلوم بود کاملا سفید است... البته بازهم شک داشت که به صورتش کرم زده یا نه... چشمهایش هم که از قبل توصیف شده بودند و مژه های مشکی و بلندی که دور تا دور چشمهایش مثل حصاری کشیده شده بودند... ابروهای هلالش هم زیبایی خاصی به صورتش میداد... نقطه ی برآمده ی صورتش هم بینی ریز و کوچکش بود... درست مثل مادرش... و لبهای غنچه ای و صورتی اش که معلوم بود هیچ رژی رویش نیست و کاملا طبیعی است!

با سوالی که باران از او پرسید، از خوردن با چشم او و خُرد کردن پوست پرتقال نیمه خورده اش دست برداشت و چشمش را از صورت باران گرفت:

-خب...

یکبار سوال نیمه شنیده ی باران را در ذهنش مرور کرد اما به جایی نرسید... گفت:

-از چه نظر؟؟؟!!!

باران یکه ای خورد و گفت:

-چی از چه نظر؟؟؟ من فقط گفتم اسم گروه نمایشتون چیه!!! مگه چند تا اسم داره؟؟؟

سیاوش به خودش خندید و از حرس دسته ی مبل را زیر دست چپش فشرد:

-نه نه... یه اسم داره... هیمالیا...!

باران لبخندی زد و گفت:

-تازه تأسیسه؟

سیاوش بقی زد زیر خنده:

-مگه شرکته؟

سیاوش مسن و امجد هم خندیدند... سیاوش ادامه داد:

-حدوداً ۱۴ سالی هست که تشکیل شده... پسر عموم گروهو تشکیل داد... بعد از اونم من شدم مدیر گروه...

باران-پسر عموتونم کارگردانه؟ الان خودش گروه داره؟

سیاوش با لبخندی جواب داد:

-نه با همسرشون رفتن خارج... تا اونجایی که میدونم خواننده شده!!! فکر کنم موزیکای پارسا فتوحی رو شنیده

باشید!!!

چشمهای درشت و جذاب باران درشت تر شد و شروع به نور افشانی و جلب توجه کردن کرد!!!

-راستی؟؟؟

اه... او هم انگار ویر راستی گفتن گرفته... سیاوش طبق عادت ی که با مینا داشت گفت:

-راستی!

سیاوش مسن گفت:

-کارهات باهم تداخل نمیکنه؟

سیاوش- از وقتی که پرورش ماهی رونق گرفته، دیگه کمتر به فکر تئاترم... بعدم افراد گروه دیگه حرفه ای شدن... خیلی به من نیازی نیست... البته داشتن یه جانشین خوبم خیلی موثره!

امجد با خوش رویی رو به باران و پدرش گفت:

-ماشالله باران واسه خودش خانومی شده...

پدرش گفت:

-اونکه بله... ایشالله بعد از بهمن و مینا هم نوبت بارانه... پسر خاله اش بدجور خاطرخواشه...!

سیاوش در صورت باران دقیق شد تا ردی از بی میلی به این صحبت پدرش را بیابد اما جز شرم چیزی ندید... یعنی او هم خاطر خواهش را دوست دارد؟؟؟؟!! پس اگر دارد چرا در چهره اش رضایتی در چهره و لبخندش نیست؟ یا اگر ندارد چرا واکنشی نشان نداد؟

به فکرش لبخندی زد و طبق قانون هایش سعی کرد را متقاعد کند به احتمال ۸۰ در صد این چشمهای گیرا و جذاب باران، صاحب دارد!!! آخر اگر این فکر را نکند ممکن است باز مثل مینا به تله بیفتند!!! و چقدر خوب بود که امشب ساطورش را با خودش نیاورده بود تا قانون هایش را ببرد...

مینا و بهمن برگشتند و قرار شد چند روز دیگر، جواب قطعی به خانواده ی امیدی نیا ابلاغ شود و سیاوش همچنان در پوست حرفه اش پنهان شده بود... بعد از خوردن شام و ترک کردن آنجا، قرار شد شام بعدی را به دعوت امجد، در یکی از رستوران ها صرف کنند و البته مینا هم جواب از پیش تعیین کرده برای خودش را ابلاغ کند... و سیاوش کمی میترسید... از زیر پوست بیتفاوتی اش میترسید که نکند بهمن جریان گذشته ی مینا را بفهمد و او را رها کند و مینا... خرد شود...

نمیتوانست با خودش کنار بیاید... از طرفی نمیتوانست مینا را هم تنها بگذارد... روی تخت در اتاقش غلطی زد و به آسمان ابری نگاهی کرد... نسیم بارانی بهاری پرده ی اتاق را به بازی گرفته بود و سیاوش احساس سرما میکرد... در ذهنش گفت:

-مینا...

یکی از قانون هایش قد کشید:

-تموم شد...

سیاوش اینبار لبهایش را روی هم سایید:

-مینا...

آن قانون مندرج در شاخه ی هزار و صدم مویرگ حافظه ی بلند مدتش فریاد زد:

-خلاف است...

یک نفس کلافه کشید و روز اول دیدارشان را بخاطر آورد... یک پسر بچه که باعث شد به زندان بیفتد!!!

یک لبخند روی لبش نقش بست... خیلی راحت اقرار کرد که عمویم میخواست خفتم کند!!!

لبش بیشتر کش آمد... هیچ وقت نفهمید چرا از کفش پاشنه بلند بدش می آید!!!

لبهایش را بست و سعی کرد ادای او را در آورد... همیشه مثل یک هنرپیشه ی هالیوودی میتوانست تغییر حالت بدهد... چطور میتوانست از اوج شادی یا ناراحتی، خود را به بیتفاوتی بزند؟؟؟ پس در ذهنش برای خودش یک جوک تعریف کرد و خندید... بعد سعی کرد خودش را بیتفاوت جلوه دهد... اما گوشه ی لب و پلکش میپیرید... اصلاً موفق نبود... این فقط مینا است که میتواند از پس این حالت بر آید...

بالشش را برداشت و روی صورتش فشار داد... مینا... چطور به خودش اجازه داد به یک پسر بچه کمک کند تا بعداً بفهمد پسر نیست و دختر است؟

پتویش را هم رویش کشید... وقتی برای اولین بار او را به خانه ی امجد برد... وقتی همه از پذیرش استقبال کردند... وقتی برای خودش خانواده دار شد... وقتی سیاوش پارسا از دست داده، مینا را هم از دست داد... تنهای تنها...

دلش برای سر به سر پارسا گذاشتن تنگ شده بود... بی معرفت رفت و حتی یک زنگ هم به او نزد... از لیلا شنیده بود دو بچه هم دارد... البته از مشهور شدنش که بگذریم... گفته بود به مسنجر بیا اما سیاوش نه اهلش بود... نه میخواست خودش را درمانده ی او نشان دهد!!!

به نقطه ی اولش رسید... پدر و مادرش... آنقدر عکسهایشان را هم نگاه نکرده بود که یادش نمی آمد چه شکلی بودند!!! فقط خصوصیاتشان را یادش بود...

به اضافه ی چشمهای مشکی مادرش... چشمهای قهوه ای پدرش... محبت های هر دویشان...

به اضافه ی چشمهای مشکی مادرش... چشمهای قهوه ای پدرش... محبت های هر دویشان...

پتو را کنار زد و ایستاد تا پنجره را ببندد... نگاهش به رفتگری افتاد که در این هوای سرد داشت زباله های کنار ساحل هتل را جمع میکرد... کمی دور تر از آن مرد، دو جوان، یک دختر و یک پسر، روی تخته سنگی نشسته بودند... تازه انگار هوا هم برایشان مطلوب بود!!!

باد توی موهایش پیچید و موهای تنش از سرما سیخ شد و سریع پنجره را بست... در ذهنش ساتور قصابی بهرام نقش بست!!! یعنی باید به مینا کمک میکرد؟؟؟

آرام چشمهایش را بست تا بخوابش برد...

صبح که بیدار شد، میخواست تلافی دیروز که نتوانست زیاد خوش باشد را در آورد... باز هم با یک صبحانه ی مفصل شروع کرد... البته در کنار امجد، پری و مینا... بعد به ساحل رفت تا یک حمام آفتاب بگیرد... در همان حین نتِ گوشی اش را روشن کرد تا بلکه با مینا کنار بیاید...!!!

گوشی اش داغ کرده بود دیگر... نوشت:

-بسه دیگه... فقط بگو چقدر میشناسیش؟

مینا-گفتم که... من تو دفترِ بابا دیدمش دو سه بار... بعد اومد جلو مدرسه... بعدم پیشنهاد داد...

یک آه کشید و گفت:

-همین؟

مینا-باور نداری؟

سیاوش-نه!!!

مینا خون خورش را میخورد:

-بخدا دروغ نمیگم...

سیاوش-تو دروغ گفتی مینا...!

مینا جوابی نداد... یعنی اصلا فکر نمیکرد سیاوش اینطور شود!!! آخر اصلا به او نمیخورد اینقدر حساس باشد... او که همیشه سرش در کار خودش بود... به او کاری نداشت... سیاوش نوشت:

-هرکاری که میکنی... رو کمکم حساب کن... اگه آدمای خوبی نبودن امجد هیچوقت نمیذاشت اینقدر جلو بیان... اما راجع به گذشته ات... فقط باید راستشو بگی... بنظر من، همین الان بگو... قبل از جواب دادنت... بگو تا بعداً پشیمون نشی...

بعد داده های تلفن همراهش را خاموش کرد و به حمام آفتابش ادامه داد...!!! خودش هم واقعا نمیفهمید این جلف بازی ها به او می آید یا نه!!! عینکش آفتابی اش را روی چشمش تنظیم کرد و باز مشغول خواندن روزنامه اش شد... اینبار گوشی اش زنگ خورد... یک شماره ی ناشناس... جواب داد:

-الو؟

صدای پشت خط که با قطع و وصل شدن مداوم همراه بود گفت:

-سلام سیاوش...

باز گفت:

-الو؟ صداتون قطع و وصل میشه...

اینبار کمی کیفیت صدا بهتر شد:

-الو سیاوش... منم...

ابروهای سیاوش بالا رفت:

-سلام زن عمو... سال نوتون مبارک... خوبید؟

باز صدا قطع شد... اما چند ثانیه بعد آمد:

-سیاوش جان ما خوبیم... سال نو تو ام مبارک... خیلی بی معرفت بودی نیومدی پیشمون... میخواستیم ازت خدافظی کنیم آخه اومدیم مکه!!! صداتم درست نیاد... فقط مواظب خودت باش... مارم حلال کن...

بعد تماس قطع شد و یک لبخند روی لبهای اکثراً خندان سیاوش جا خشک کرد!!! اصلاً انگار حمامِ آفتاب به او نیامده بود... بلند شد تا اگر جرئتش را پیدا کرد، سوار یک جت اسکی شود و به دریا برود...

مردی که جت اسکی هارا کرایه میداد گفت:

-اگه بلدی تا بهت بدم... وگرنه مسئولیتش گردن ما نیست!!! مربی هامونم نیستن... اگه خودت میخوای تا بدمت...
ها؟؟؟

سیاوش خندید و گفت:

-نه بابا... بیخیال...

امجد و پری به او نزدیک شدند:

-منصرف شدی؟

چشمش دنبال مینا میگشت:

-مینا کوش؟

پری گفت:

-استخر!

امجد با طئنه گفت:

-بحثو عوض نکن ترسو خان...

سیاوش خندید و گفت:

-خب بلد نیستم... برم خودمو بکشم؟

امجد دست پری را رها کرد و دست سیاوش را چسبید... بیا بریم خودم یادت میدم!!!

یک جت اسکی کرایه کردند و سیاوش جلو نشست و امجد پشت سرش... داد زد:

-خب خدا خیرت بده من بلد نیستم...

امجد گفت:

-تالا موتور روندی؟؟؟

سیاوش-نه...

امجد کلاه ایمنی اش را سرش گذاشت:

-این عین دوچرخه سواریه!!!

سیاوش خندید و گفت:

-دوچرخه ربطش به موتور چیه؟؟؟ ربط جت اسکی به اون دوتا چیه؟؟؟

امجد شیشه ی کلاه ایمنی اش را بالا داد:

-خنک خدا این فقط یه گاز داره و یه ترمز... فرمونم که تو دستته... دیگه بلدی نمیخواه که... گاز بده بریم...

سیاوش به مردمی نگاه میکرد که دور اسکله جمع شده بودند و یا میخواستند تماشا کنند یا جت اسکی سواری کنند... چند نفری هم کنار آنها سوار جت اسکی بودند و میخواستند حرکت را شروع کنند... سیاوش عینکش را روی چشمش سفت کرد و یک نیش گاز به جت اسکی داد... با شتابی از نظر سیاوش فوق العاده جت اسکی کمی جلو پرت شد... امجد داد زد:

-نرم گاز بده... شل کن اون دستاتو...

سیاوش آب دهانش را قورت داد و یکبار دیگر گاز داد... اینبار خیلی نرم و آهسته... دور موتور جت اسکی شروع به کار کرد و آب در لوله های انتقالش شروع به حرکت و جت اسکی حرکت کرد... شاید سرعتشان از یک ماهی آکواریوم هم کمتر بود اما از نظر سیاوش، همینکه موهایش به پشت سرش چسبیده بود یعنی سرعت زیادی

دارند!!! اصلا تابحال اینچنین هیجانی را تجربه نکرده بود... آن هم روی آب نه زمین!!! باید برای هزارمین بار اقرار میکرد که برای کارهای هیجانی ساخته نشده... و مداوم در جواب امجد که میگفت بیشتر گاز بده میگفت نمیتونم، همیشه، بیشتر از این نمیره! تا به اسکله برگشتند...

امجد، پری و مینا به کنسرت یکی از خواننده ها رفته بودند و او تنها مانده بود زیرا حوصله ی ادا و اطوار در آوردن خواننده هارا نداشت چون اگر اطوار هایشان را میدید از موزیک و آهنگ بیزار میشد!!! امشب هم که قرار بود تکلیف از قبل معین شده ی مینا روشن شود... با خودش فکر کرد لباس رسمی ندارد... پس بهتر است یک خرید برود...

یک تاکسی گرفت و به یکی از مرکزهای خرید رفت... یکی از آن بزرگ ها که اسمش را مینا شنیده بود و ظاهرا همان روز اولی، مینا و پری امجد بیچاره را در این مرکز خرید تیغ زده اند!!!

همانطور که ویتترین مغازه هارا از زیر نگاه ناراضی اش میگذراند، چشمش به یک تی شرت نارنجی خوش فرم افتاد!!! لبخندی زد و در فکرش گفت:

-ناسلامتی لباس رسمی میخواما...

اما وارد بوتیک شد و چند دقیقه بعد آن را خرید!!! آخر هم جنسش خوب بود... هم قیمتش مناسب... هم رنگش توی چشم!!! چند قدم دیگر برداشت و به بوتیکی رسید که پیراهن های مجلسی شیکی داشتند... اما همگی تک سایز بودند و به او نمیخورد... باز قدم برداشت طبقه ی اول تمام شد... بسمت پله ها و طبقه ی دوم رفت... هنوز به اولین مغازه نرسیده بود که یک چیز عجیب دید!!!

یک زن جوان که شالی آبی و سفید را نا بلدانه دور موهای طلایی و بلوندش پیچیده بود، با قدی بلند و چشمهایی مشکی، جلوییش ظاهر شد:

-ببخشید آقا... من اینجا گم شدم..

سیاوش لبخندی زد و نگاهی به اطراف کرد... یک نوع هیجان خاص و یا استرس داشت!!! اینهمه آدم چرا از او سوال میکند؟؟؟ گفت:

-باشه... چکار کنم؟؟؟

لحنش کمی طلبکارانه بود چون میخواست اگر آن زن از آن نابه کاره هاست دکش کند... اما زن لبخندی زد و یک تکه کاغذ کوچک که شماره ای رویش نوشته شده بود به سیاوش نشان داد!!! سیاوش فکر کرد:

-آخه زن حسابی این چه وض شماره دادنه؟؟؟ خب بگو میخوام باهات دوست شم!!!

زن به حرف درآمد:

-اگه میشه این شماره رو با گوشیتون بگیرید... شماره ی دوستمه...!

سیاوش که از فکر مسمومش خجالت میکشید، گوشی اش را درآورد و بعد از باز کردنِ رمزش، آن را به زن داد:

-خودتون بگیرید...

زن با لبخندی و گفتن "متشکرم" ی مشغول گرفتن شماره شد و بعد از یک مکالمه ی کوتاه و دادنِ آدرس آنجا به شخصِ پشت خط، گوشیِ سیاوش را پس داد:

-خیلی.. ممنون.....

سیاوش خندید و گفت:

-کسی میاد دنبالتون؟

زن باز خندید:

-دوستم... میاد...

سیاوش لبخند دیگری زد و گفت:

-باشه... امر دیگه ای نیست؟

صدایی صحبتشان را قطع کرد:

-وای آنا... خدامرگم بده... داشتم میمردم... کجا رفتی تو؟؟؟

سیاوش رویش را برگرداند و با لبخندی که در ذهنِ صاحبِ صدای چشم درشت رسوخ کرده بود، در چهره اش دقیق شد:

-سلام خانومِ امیدی نیا...!

باران به سختی از شوک درآمد و گفت:

-وای... سلام آقای فتوحی... شما...

آنا گفت:

-این آقا رو میشناسی؟

باران با اخم گفت:

- تو زر زن بینم... ببخشید آقای فتوحی... ایشون دوستم آنا هستن... تازه از شهرستان اومده... وای یه لحظه حواسم بهش نبود غیبش زد... خداروشکر شما پیداش کردید... داشتم سگته میکردم بخدا... نمیدونید که... گوشیشم با خودش نبرده!!!

سیاوش فکر کرد چقدر حرف میزند... بعد با همان لبخندش گفت:

-خب خداروشکر... با من امری نیست؟

حسی قلقلکش میداد سر از کارشان دراورداما از ادب دور بود... باران گفت:

-اگه مایلید یه بستنی بخوریم!!!

بعد اشاره ای به کافی شاپ طبقه ی دوم کرد... چرا که نه؟! تازه الان از ادب دور بود اگر درخواست یک خانوم محترم را رد کند... با آن چشمهای درشت و البته خودش که ناجی دوستش شده بود!!!

سیاوش بستنی شکلاتی و آن دو میوه ای سفارش دادند... در گوشه ای دنج به انتخاب خانم ها نشستند و چراغ اولین جمله ی بحثشان را آنا روشن کرد:

-شما همدیگه رو از کجا میشناسید؟

باران گفت:

-من اول زدم ماشین ایشون رو داغون کردم... بعدم بهمن خواستگار خواهرشون هستن...!

آنا گفت:

-یعنی... تصادف کردید؟

سیاوش خندید و گفت:

-فدای سرتون...!

اوه... چرا باید اینطور نشان دهد که برایش مهم نیست؟؟؟ چرا ماشین داغان شده اش را فدای سر او میداند؟؟؟

باران با خجالت گفت:

-آره... اما ایشون بخشیدن...

صحبت بینشان کم نبود... از کار گرفته تا بحث تمام نشدنی هم صحبتان سیاوش درمورد بازیگر تئاتر بودنش... و شاید کلیشه ای ترین جمله ای که از طرف مقابلش میشنید این بود که:

-منم عاشق تئاتر بودم اما دنبالش نرفتم... استعدادم خوب بود!!!

وبعد سیاوش با یک لبخند خود را مشتاق نشان میداد... اما در ذهنش میدانست این شخص اگر راه خانه اش را گم کند به مین و مین می افتد!!!

سیاوش نیمی از بستنی اش را خورده بود اما آن دو با پرستیژ خیلی خاصی تنها یک قاشق و بیست و پنج صدمش را خورده بودند...!!! و سیاوش فکر میکرد تا کی باید منتظر آن دو باشد... یک قاشق دیگر خورد و چشمش به گوشه ی لبهای برجسته و قلوه ای و سرخِ آن افتاد... یک تکه از میوه ی بستنی اش آنجا چسبیده بود... به دور از هر حسی، دلش میخواست ... یک آه در دلش کشید لبش به لبخند پلیدی کش آمد!!! شاید آنقدر ضایع این لبخند پلید روی لبش آمد که باران فهمید و یک دستمال از روی میز به آن داد تا لبش را پاک کند...! بعد هم یک لبخند شیطنت بار رو به سیاوش زد!!!

بستنی سیاوش تمام شد و آنها هنوز بیشتر از دو قاشق و هفتادوپنج صدم نخورده بودند... سیاوش پرسید:
-برای خرید اومدید؟

باران با لبخندی که راضی از به حرف آمدن دوباره ی این مرد مرموز و زیر پوستی بود جواب داد:
-بله... شمام همینطور؟؟؟

سیاوش با سر تایید کرد و گفت:

-این روزا از اتفاق انگار قراره زیاد سر راه هم قرار بگیریم... البته باعثه خوشبختیه منه!!!

سیاوش با سر تایید کرد و گفت:

-این روزا از اتفاق انگار قراره زیاد سر راه هم قرار بگیریم... البته باعثه خوشبختیه منه!!!

باران یک نگاه درون نگاه کرد و جواب داد:

-همچنین...

بعد درحالی که نیم بیشتر بستنی اش مانده بود، دست از خوردن کشید... آن اما همچنان داشت با پرستیژ خاصش میخورد...!!! شاید سه قاشق و بیست و پنج صدمش بود!!!

باران بی هوا گفت:

-راستی آنآ هم مثل شما و پدر تو کار پرورش ماهیه!!!

آنآ سرش را بالا آورد و گفت:

-جدا؟ شما هم؟؟؟

سیاوش دندانهای ردیف و سفیدش را به رخ کشید و گفت:

-البته... یه حوضچه ی کوچیک پرورش ماهی...

آنا واو ی گفت و ادامه داد:

-چه عالی... ما... یعنی من و باران هم میخواییم یه حوضچه بزنیم!

انگار باران پایش را لگد کرد که آنا از درد صورتش کبود شد... سیاوش خودش را نگه داشت تا نخندد:

-واقعا؟

باران با اخم و حرص گفت:

-خب آره...

بعد لبخندی زد که حرص فشار دادن دندانهایش روی هم را نشان میداد... سیاوش با تعجب پرسید:

-ولی از پدرتون شنیدم شما توی کار فرشید؟

آنا باز گفت:

-بابا فرش چی بوده دیگه... یه بار زد تو کار فرش ورشکست کرد... همه پولاشم از دست داد!!!

سیاوش استارت یک قهقهه ی از ته دل را در نفس عمیقش خالی کرد...! بعد با لبخندی که هر آن ممکن بود به همان قهقهه تبدیل شود گفت:

-اوه... چقدر بد...

آنا باز گفت:

-الآن پيله ی من شده که مخ باباشو بزنم بزاره با من شراکت کنه!!!

باران یکبار دیگر پای آنا را لگد کرد... سیاوش باز یک استارت زد ... باران اینبار گفت:

-عه؟؟؟ اینطوریه؟؟؟ پس جنابعالی که اونهمه ماهی بی زبونو کشتی و از حوضچه انداختنت بیرون با تجربه ای؟؟؟

سیاوش دیگر داشت کنترلش را از دست میداد... اینبار آنا پای او را لگد کرد که باعث شد میز چند سانتی متر حرکت کند و صدایش بلند شود... بهمین خاطر همگی ساکت شدند... باران با کلافگی گفت:

-راستش هم من، هم آنا توی کارامون شکست خوردیم... الآن میخواییم باهم عقلامونو بریزیم رو هم بلکه یه کار مثبت انجام بدیم... و فکر کردیم این بهترین راهه...

سیاوش با تذکر گفت:

-با اینکه یه بار توش شکست خوردید؟

آنا براق شد:

-الآن دیگه چم و خم کار دستم اومده!!!

باران هم با معصومیت تایید کرد... سیاوش آرام گفت:

-امیدوارم موفق شید... بعدم منو برای خوردن کباب قِزلاتون دعوت کنید!!!

هر دو شعف زده از حرفش استقبال کردند و پیش آ پیش او را دعوت کردند!!!

بعد از جدا شدن از آن دو که مرکز خرید را ترک کردند، خودش یک دست کت و شلوار به اضافه ی کالج های مشکی تو دل برویی که به کالج های پای خودش ترجیحشان میداد خرید و به هتل برگشت...

کت و شلوار را تنش کرد و پاپیون سورمه ای رنگش را هم زد و خودش را در آئینه ی قدی داخل سوئیتش برانداز کرد... کمی هم از عطر هوگو اش زد و با دست موهای بلندش را به عقب فرستاد... صدای پیام از گوشی اش آمد... از روی میز توالت برش داشت و صفحه ی چت خصوصی اش با مینا را باز کرد... نوشته بود:

-داداش...

سیاوش-جان؟

-داداش...

سیاوش باز نوشت:

-جونم... چی شده؟

مینا-داداش داداش...

سیاوش هم عصبی شد هم نگران:

-چی شده مینا؟؟؟

مینا-داداش بهش گفتم!

سیاوش ابروهایش بالا رفت:

-خب؟

مینا-از ظهر تالا گوشیشو خاموش کرده...

سیاوش اخم کرد... یعنی بهمن میخواست غرور مینایش را بشکند؟؟؟ فکرش سریع موضع گیری کرد:

-مینایت نه... مینا...!

سیاوش-باید حق بدی... یعنی باید بزاری فکر کنه...

مینا-اما الان ...

سیاوش-مینا... محکم باش آجی...! یه عمر زندگیتونه... اگه الان قهر کنه خیلی بهتره تا فردا بکوبه تو سرت... اگه الان یه دعوا باشه بهتر از اینه که فردا تو زندگیتون هر روز دعوا باشه... صبر کن... یا با خودش کنار میاد... یا نه...

مینا-نه؟؟؟

سیاوش پوفی عصبی کشید و روی زمین در راهروی ورودی نشست:

سیاوش-مینا... اگه عاشقت باشه کنار میاد...

مینا دیگر جوابی نداد... انگار نتش را خاموش کرد... سیاوش هم همینکار را انجام داد و به لابی رفت و منتظر ماند... با آمدن امجد، پری و مینا، به سمت رستورانی که قرار داشتند رفتند... خانواده ی امیدی نیا نیامده بودند و این استرس و ترس مینا را بیش از پیش میکرد... دور میزی که رزرو کرده بودند، به انتظار نشستند... امجد گفت:
-عجیبه... سابقه نداشت امیدی نیا تاخیر داشته باشه...

یک شلیک دیگر به سمت استرس و ترس مینا شد... سیاوش فکر میکرد اگر مینا هم او را دوست داشت اینقدر
برایش شور میزد؟؟؟

پری در جواب امجد گفت:

-تازه اومدیم بابا... میان حالا...

امجد رو به گارسونی گفت که بساط پذیرایشان هنگام آمدن مهمان ها آماده باشد... سیاوش هم بلند شد و با گفتن "بخشید" ی به دستشویی رفت... بعد از برگشتنش، خانواده ی امیدی نیا آمده بودند البته بجز باران و دوستش!!! اوه... اصلا سیاوش نیمی از شوقش برای این بود که باران و آنا را ببیند و بازهم از توی سر و کله ی هم
زدنشان بخندد...

بعد از سلام و احوالپرسی با سه نفرشان، کنار امجد، رو به روی بهمن نشست! امجد حرف دل سیاوش را زد:

-پس باران خانوم کجاس؟؟؟

سیاوش امیدی نیا گفت:

-راستش دوستش اومده بود اینجا...رفتن یه جایی... پیداشون میشه دیگه!!!

بعد رو به سیاوش گفت:

- شما خوبید آقا سیاوش؟؟؟ قول ما که یادت نرفته؟

سیاوش یادش به آن قول راجع به سال تحویل سال آینده افتاد و گفت:

- قدم شما روی چشم...

پری با اشاره به دیس های شیرینی و سبدهای میوه از همه خواست تا از خودشان پذیرایی کنند که سیاوش امیدی نیا گفت:

- قبول نیستا... شما دارید سرمون کلاه میزارید... میخوایید میوه و شیرینی بخوریم تا واسه شام زیاد از خجالتتون در نیاییم؟

کل جمع خندیدند... چشمهای چشم درشت بین سیاوش، یک آن در چشمهای درشت باران قفل شد و لبخندش را تجدید کرد!!! باران و دوستش به سمت آنها آمدند و باهمه سلام و احوالپرسی کردند... تنها تغییرشان با ظهر، تجدید آرایششان و عوض شدن رنگ موهای آنها بود!!! حاضر است قسم بخورد که ظهر رنگ موهایش طلایی بود... حال اما مشکی شده بودند!!! رنگ چشمهایش هم با مشکی بیشتر سازگار بودند و صورتش و رنگ سفیدش را بیشتر به رخ میکشید!!! و آن رژ سرخش که... باز یک پوف کشید... نمیدانست این دیگر چه حس مزخرفی است که به لبهای آنها دارد!!!

فک همه اشان در حال جویده شدن بود... همسر امیدی نیا گفت:

- با اجازه ی آقای شریفی، یه بار دیگه ما دخترتون رو برای پسرم خواستگاری کنیم!!!

سیاوش در چهره ی بهمن که روبه رویش بود دقیق شد... خوشحال بود و این یعنی با گذشته ی مینا کنار می آید؟؟؟ مکثی کرد و باز نگاهش اول به چشمهای باران، بعد لبهای آنها، بعد صورت بهمن دقیق شد... انگار جنون گرفته بود... امجد نگاهی به مینا، پری و سپس سیاوش کرد و با لبخندی ملیح گفت:

-البته خانوم امیدی نیا...

امجد نگاهی به مینا، پری و سپس سیاوش کرد و با لبخندی ملیح گفت:

-البته خانوم امیدی نیا...

بهمن که نگاه خیره ی سیاوش را دید، نگاهش را دزدید و به خواهرش نگاه کرد... اما سیاوش عین فانوس دریایی در صورتش زل زده بود... امجد رو به مینا گفت:

-بنظرم باید از دخترم بیرسید...

مینا که کلاً مهجور بود، نگاهش را زیر انداخت و چیزی نگفت... پری که کنارش بود خندید و گفت:

-بگو دیگه دخترم... بله یا نه؟

سیاوش همچنان به بهمن نگاه میکرد... یعنی میخواست در اولین فرصتی که افسارِ کلام در دستش می افتد، بگوید که باید با بهمن صحبت کند!!! مینا آرام لب زد:

-بله...!

صدای کف زدن همه بلند شد... حتی سیاوش هم دست میزد اما چشمهایش روی بهمن خیره بود... بعد فکر کرد که مگر نباید میگفت با اجازه ی بزرگترها... یا همچین چیزی؟؟؟

مادر باران به او اشاره ای و باران هم به بهمن اشاره ای کرد تا جعبه ی بلوری کوچکی که سیاوش حدس میزد متعلق به حلقه باشد، به دستش رسید... ایستاد و رو به پری گفت:

-با اجازتون عروسمونو نشون میکنیم تا کسی نگاه چپ بهش نندازه!!!

و سیاوش فکر میکرد که نگاه چپ را قبلا پسر شما انداخته!!! همانطور که چشمهای باران و لبهای آنا آنقدر در چشم خودش چپ میشدند، تا بهشان نگاه چپ بیندازد!!! واقعا چرا؟؟؟!

با کلافگی از پشت موهایش را گرفت و کشید... بعد رو به جمع ببخشیدی گفت و ایستاد... همگی کاملا سکوت کرده بودند... با اهم اهم ی که گفت صدایش را صاف کرد و گفت:

-اول از همه به خواهر گلم و آقا بهمن تبریک میگم... امیدوارم خوشبخت ترین باشید... اما... میخوامم با بهمن خان یکم خصوصی حرف بزنم اگه میشه!!!

همه ی جمع فقط نگاه میکردند... بعضی ها مثل مادرِ بهمن، باران و آنا با تعجب بسیار، بعضی ها مثل مینا و امجد با ترس و بعضی ها مثل سیاوش امیدی نیا و پری با اطمینان!!!

همانطور که با بهمن قدم میزد، گت اسپورتش را تنش کرد و با یک لبخند ترسناک گفت:

-ببخشید اگه آوردمت تو این سرما...

بهمن که هم از ترس و هم از سرما لرزشی در بدنش افتاده بود جواب داد:

-فدای سرت...

سیاوش پوفی کشید:

-مینا همه چیو بهت گفت؟

بهمن سری تکان داد و لبخندی زد... سیاوش خوب در چهره اش دقیق شد... با نگاهش تک تک اجزا و اعضا صورتش را میکاوید:

- تو مطمئنی هیچوقت این گذشته ی مینا باعث اختلاف بینتون نمیشه؟

بهمن خواست جواب بدهد که سیاوش باز گفت:

- من دنبال جمله هایی مثل سعی میکنم، یا تلاشمو میکنم نیستم... من فقط از قطعیات حرف میزنم...!

بهمن زبانش را دور لبهایش کشید تا تر شوند:

- سیاوش جان... من بهت قول میدم، نه تنها این موضوع بلکه هیچ موضوع دیگه ای باعث اختلاف بین ما نشه...

سیاوش تایید کرد:

-خوبه... دیگه؟

بهمن که انگار انتظار این حرف را نداشت گفت:

-خب... همینه دیگه...

سیاوش اخمی کرد... انگار داشت جلوی بهمن پانتومیم بازی میکرد:

-من میدونم امجد یا پدر زن آینده ی تو هیچوقت درمورد آدم شناسیش اشتباه نمیکنه... اونم درمورد همسر

آینده ی دخترش...

دو دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

-هیچوقت به این شک نمیکنم... اما برای اطمینان میگم... مینا یعنی من...! هر لحظه که امر کنه برای کمک بهش

میام... برادر تنی اون نیستم، اما بین ما حرمت زیادی هست... اونقدر زیاد که حرمت شکنی شما قبل از ازدواج در

برابرش هیچه!!!

بهمن اخمی کرد... سیاوش ادامه داد:

-میدونم میخوای بگی قصدمون ازدواج بوده، اما هیچوقت حق نداشتی بری دمِ مدرسه اشو... مثلاً به صرف یه

کافی دعوتش کنی... چند وقت پیشم که برف اومده بود... کافی تو اون سرما کنار "یار" خیلی میچسبید!!!

بهمن خفه خون گرفت... سیاوش با لبخندی گفت:

-اما اون و تو... البته تو از این به بعد... به احترام خیلی خاص پیش من دارید... دوس دارم قبل از اینکه شوهرش

باشی، داداشش باشی تا بفهمی چی میگم...!

یک شاخه گل رز در باغچه ی روبه روی رستوران بود... آن را کند و جلوی بهمن گرفت:

-نزار خم به ابروی زنت بیاد...

بهمن لبخندی زد و خواست شاخه ی گل را از او بگیرد که سیاوش با نیشخندی گفت:

-این گل دیگه مال منه!

بعد از برگشتن از رستوران، حس میکرد هم از درون پوچ شده، هم سرد تر از قبل... اما... چرا عادت داشت اینقدر نقش بازی کند؟؟؟ چرا اصلا بازیگر بود؟ چرا اصلا همه ی آن جمع را به تماشای نمایش گروهشان در روز آخر فروردین دعوت کرد؟؟؟ حالا باید به ازای هر کدامشان پول بلیط را از جیب خودش بگذارد!!! تازه اگر جا داشته باشند...

به درخواست امجد برای یک دست شطرنج بازی کردن کنار ساحل پاسخ مثبت داد تا حداقل درگیر حس پوچی اش نباشد...

امجد-برو...

سیاوش مهره ی اسب را در معرض گرفتن وزیر امجد قرار داد... امجد با چین دادن به پیشانی اش، نفس آسوده ای کشید و به ساحل خیره شد:

-سیاوش...

سیاوش هم به ساحل در شب که با نور ماه شب یازده مهتابی بود خیره شد:

-جان؟

امجد-هیچوقت به مینا نظر داشتی!!!؟

سیاوش اصلا تعجب نکرد و مبهوت نشد:

-آره...

امجد-از روز اول؟

سیاوش خندید:

-روز اول پسر بود نه دختر...

امجد بلند زد زیر خنده:

-تو کم کم عاشقش شدی...؟!؟

سیاوش گفت:

-داری میبازی میخوای بحثو عوض کنی؟؟؟

امجد از پشت شیشه ی مهتابی عینکش نگاه می به صفحه ی شطرنج کرد:

-تو و پدرت همیشه دنبال بیرون کردن وزیر از بازی هستید، نه کیش و مات کردن!!!

بعد با فیلس ، رُخ سیاوش را زد و گفت:

-کیش و مات...!

سیاوش بلند زد زیر خنده:

-ای نامرد... قبول نیسی آقا... حواسم به این نبود...

امجد با شیطننت گفت:

-حواست به مینا بود؟

سیاوش داشت دوباره صفحه را میچید:

-آره دوستش داشتم...

امجد مشتکی از شن های ساحل را برداشت و باز روی زمین ریخت:

-پدرت عاشق هیجان بود... اما تو عاشق پنهان کردن هیجانت!!! تو واقعا یه بازیگر ماهری...

سیاوش باز زد زیر خنده... امجد ادامه داد:

-پدرت اگه یه ثانیه اش با ثانیه بعدیش فرق نداشت خودشو میکشت...! اما تو چجور اینهمه هیجانو نگه داشتی

خدا میدونه...

عینکش را برداشت و روی شن های سرد و یخ دراز کشید... سیاوش گفت:

-سرما میخوری پیرمرد... ادای خارجی رو در نیار...

امجد باز بلند زد زیر خنده:

-با این تیکه پرونیا سعی داری خودتو یه جورایی تخلیه کنی...!

سیاوش که یک پلیور تنش بود داشت یخ میزد اما امجد با یک پیراهن روی شن های سرد خوابیده بود... باز گفت:

-ته دلت چی دوست داری؟

سیاوش-برگردم به ۱۸ سال پیش...

امجد از روی شن ها بلند شد:

- چرا؟

سیاوش لبخندی زد:

- کوله پشتیِ بابامو قایم کنم تا نره...

امجد نفس بیهوده ای کشید... سیاوش که سعی داشت شبِ خوبِ امجد را خراب نکند... برای خودش که گند بود... و انگار داشت گند تر هم میشد... گفت:

- شما چی؟

امجد با لبخندی گهن گفت:

- هیچوقت وکیل نمیشدم... دلم میخواست مثل بابات آزاد باشم... یه زندگی پر از هیجان...

سیاوش که بغض کرده بود و سعی داشت هرطور شده او را از بحث منحرف کند گفت:

- فکر جاهاز مینا باش که خربوزه آبه!!!

امجد باز بلند خندید:

- لامصب تو بهترینی... توی بحث عوض کردن تو ستاره ای بخدا... نخبه ای!!!

سیاوش لبخندی زد... جز خودش کسی حق نداشت از پدر و مادرش خاطره ای داشته باشد... این جزء ممنوعه هایش بود!!! گفت:

- بز نیم یه دست دیگه؟

امجد با زیرکی گفت:

- به شرط اینکه فرق وزیر و شاهو یادگیری...!

فصل سوم: نمایش خاص!

دنبال یک چیز خاص میگشت... صدای فردی که در مخچه اش حک شده بود اما آزارش میداد:

- چه کارگردانیه که دوزار سوادِ هنری نداره؟؟؟!

نمایش نامه های تلنبار شده روی هم را به طرفی پرت کرد و به معنای واقعی کلمه یک نعره کشید...! مرد خیاط از ترس و غافگیری سوزن را در دست خودش فرو کرد!!! سیاوش خندید و گفت:

- معذرت میخوام وحید جان... دست خودم نبود...

وحید که انگشتش را در دهانش میمکید گفت:

-دیوونه سخته کردم...

بعد که سوزش دستش قطع شد، متر را روی پارچه گذاشت:

-چته آق مهندس... نبینم تو لکی...

سیاوش-مگه قناری ام؟

وحید-همچی بگی نگی... فقط یه قناری پیر... بابا یه آستین واس خودت بالا بزن... موهات سفید شد...!

سیاوش باز روی صندلی اش نشست... وحید باز گفت:

-حالا چرا اینقدر پریشونی؟

سیاوش خمیازه ای کشید:

-دنبال یه چیزی میگردم پیداش نمیکنم...

زنِ عروسک ساز از داخل اتاقش بیرون آمد و وارد اتاق خیاطی شد... همه ی این تغییرات به مرهمت سیاوش و

ارث پدر بزرگش صورت گرفت... یک ماسک ژله ای در دست داشت که هنوز کار داشت:

-جناب فتوحی این سایز تونه؟

سیاوش ماسک را گرفت و روی صورتش گذاشت:

-نه... بزرگتر... بزرگتر... دو سانت بزرگتر... باید رو صورتتم شلخته باشه... باید خسته بنظر برسه... صورت خودم

نیست که خسته بنظر بیاد... باید خسته باشه...

خانوم احترام(عروسک ساز) پوفی کشید و پایش را به زمین کوبید:

-تالا ده تا دوسانت بهش اضافه کردم... بابا بخدا دیگه رو صورتتون وای نمیشه...

سیاوش ماسک را به طرفش گرفت:

-دوسانت دیگه...

احترام ماسک را گرفت و باز به اتاق رفت... دری که این قسمت را به قسمتِ سالن نمایش وصل میکرد باز شد و دو

نفر از بازیگرها وارد شدند... مسعود و پریا نامشان بود... تقریباً معروف شده بودند و برای بازی در مجموعه های

تلویزیونی و سینمایی پیشنهادهای زیادی داشتند... مسعود دست سیاوش را فشرد و با وحید هم که دستش بند

بود سلام و احوالپرسی کرد... پرسید:

-چی شد؟

سیاوش جوابی نداد و چشمهایش را بست... پریا هم به اتاق آمد... با هر دویشان سلام و احوالپرسی کرد... در جواب مسعود تنها سکوت کرده بود... پریا گفت:

-پیدا نشد؟

سیاوش با چشمان بسته اش ابروهایش را بالا انداخت... مسعود گفت:

-ای بابا... خب حالا تکلیف چیه؟

سیاوش چشمهایش را باز کرد:

-نمیدونم... اگه تا فردا پیدا نشد میریم سراغ پیشنهاد شما...

پریا و مسعود هر دو خوشحال شدند... وحید گفت:

-چه ذوقی ام میکنن...! شما نامردا نامزدی کردید یه شیرینی به ما دادید؟؟؟ خیلی نامردید بخدا... حالام که کارتون داره میگیره یه شیرینی نمیخوایید به ما بدید...

مسعود با اخم گفت:

-دو کیلو نون خامه ای از گلوت پایین رفت کثافت؟؟؟

سیاوش خندید و گفت:

-هیچی نگید بزارید فکر کنم... تمرین چطوره؟؟؟

مسعود اخمی کرد:

-بابا این یارو خیلی پرووئه...

پریا هم سریع جبهه گرفت:

-آره... به ضرغامی گفت استایلت مسخره اس... عین اردک وایسادی... طفلک خیلی خودشو نگه داشت چیزی بهش نگه...

سیاوش دستی روی ته ریشش کشید که وقت نکرده بود اصلاحش کند... مسعود گفت:

-اونموقع ام که به تو گیر داده بود...

سیاوش پوفی کشید:

-عیب نداره...!

مسعود-عیب نداره؟؟؟ داره به هممون توهین میکنه... یه چیزی بهش میگما...

سیاوش اخم کرد:

-تو بیجا کردی... دروغ که نمیگه... من سوادِ هنری ندارم... استایلی ضرغامی افتضاحه... خودشم میدونه... حتی برای نمایشای مصوت هم داوطلب نمیشه چون خودش میدونه نمیتونه استایل داشته باشه... این یاروهم یکم مغروره... فک میکنه چون یه بار رفته جلو دوربین، واسه خودش رئیسه... باید یه بار باهش تمرین کنم ببینم چی بارشه...

مسعود هوفی کشید و گفت:

-بخدا به من یا پری چیزی بگه ...

انگشت اشاره اش را بالا آورد... سیاوش گفت:

-زهر مار... برو سر تمرین تا ببینم این لعنتیو پیدا میکنم یا نه...

مسعود و پری باز برگشتند... سیاوش هم بلند شد و رو به وحید گفت:

-دوروز نبودم به همه چی گه زدن...

به سالن نمایش رفت... آن یارویی که میگفتند یکی از بازیگران جوان و در حال رشد بود که به درخواست خودش، میخواست برای گروه آنان بازی کند و سیاوش فقط بخاطر اسمش او را پذیرفت... و البته سفارش یکی از بازیگران محبوب که آنجا حضور داشت و سفارشش را کرد... نامش میلاد بود... حالا هم داشت با مسعود رو در رو متن نمایش تمرین میکرد... با حضور سیاوش متن متوقف شد... میلاد نیمچه لبخندی زد و گفت:

-شما اعتقادی به تمرین دادن ندارید که نوچه هاتون رئیس بازی درمیارن؟؟؟

سیاوش موهایش را پشت گوشش فرستاد و بعد از نگاه به چهره ی حرص برانگیز همه جواب داد:

-تمرینم میکنم...

متن را از دست مسعود گرفت و نگاهی به آن انداخت... بعد رو به میلاد گفت:

-نقش اصلی تویی؟

میلاد دستی توی موهایش برد و با الگویی از فرم قبلی موهایش، باز آن هارا فرم داد:

-آره...

میلاد دستی توی موهایش برد و با الگویی از فرم قبلی موهایش، باز آن هارا فرم داد:

-آره...

سیاوش نیمچه لبخندی زد و متن را به مسعود پس داد:

-این متن یکی از متنای معروفِ تئاتره... میدونی که؟

میلاد با غرور و فخر گفت:

-معلومه... حفظ حفظم...!

حتی متن نمایش را هم در دست نگرفته بود... سیاوش گفت:

-چقدر خوب... آخه منم حفظم... بیا تمرین کنیم...!

میلاد ابروهایش بالا رفت:

-یعنی تو هم بازی میکنی؟

سیاوش-بههم نمیداد بتونم؟ یا شاید سوادشو ندارم؟

میلاد اخمی کرد:

-نه... فقط فکر نمیکنم نقشی باشه که به اندازه ی نقشِ من دیالوگاش طولانی و حرکتاش زیاد باشه...

سیاوش بلند خندید:

-من نقشِ گوتز(یکی از شخصیت های نمایش نامه ی شیطان و خدا) رو بازی میکنم و تو تتزل(یکی دیگر از

شخصیت های نمایش نامه ی شیطان و خدا)... فکر کنم بدونی؟

میلاد اخمش دوچندان شد... اصلا نقشِ تتزل بازی کردن در خون او بود!! جواب داد:

-با کمال میل...

سیاوش با لبخند نگاهی به چهره ی تقریبا فروکش کرده ی جمعیت کرد:

-یالا... بنجلش را بخر... حق گناه کردن را به قیمت دو سکه به تو قالب میکند، اما خدا این معامله را قبول ندارد، با

سر به جهنم می آفتی!!!

میلاد که حسابی جا خورده بود از این شروع ناگهانی، دست و پاچه در ذهنش به دنبال دیالوگ مورد نظر

میگشت... وقتی به آن رسید تکه تکه و کمی هراسان بیانش کرد:

-ا... میدشان را... بگیر... در عوض چه چیز به دستشان میدهی؟

خودش هم فهمید گند زده چه رسد به جمعیت که لبخند روی لبشان نشست... سیاوش ادامه ی متن را در ذهنش مرور کرد و لب زد:

-عشق و محبت!!!

میلاَد-ت... تو از ع... عشق و محب... محبت چی (چه) میفهمی؟

همه ی حاضرین زدند زیر خنده... سیاوش ادامه داد:

-خودت چه میفهمی؟ آن کسی که آن هارا تحقیر میکند تا جائی که بهشت را با پول به آنها میفروشد، چطور میتواند دوستشان داشته باشد؟

میلاَد(تنزل) برای خودش ژستی گرفت و درحالی که دستش را به سمت جمعیت گرفته و تا حدودی داشت خودش را ریکاوری میکرد گفت:

-بره های عزیزم، آیا من شمارا تحقیر کرده ام؟؟؟

همه یکصدا گفتند:

-چه حرفها...

میلاَد-جوجه های عزیزم، آیا من شمارا دوست ندارم؟؟؟

همه باز گفتند:

-چرا چرا! مارا دوست داری!!!

میلاَد باز دیالوگش را نیمه بخاطر آورد:

-من... مادر همه ی شما هستم!!!

همگی زدند زیر خنده... سیاوش اصلاح کرد:

-کلیسا مادر همه ی ماست!!!

میلاَد رویش را برگرداند و اعتراض بار گفت:

-این متن مال صد سال پیشه... بعدم قرار نیست ما اینو اجرا کنیم...

سیاوش پوز خندی زد و گفت:

-تو که خودت از پسِ یه متنِ پیشِ پا افتاده برنمیای چرا به بقیه گیر میدی؟

میلاَد که بدجوری توی ذوقش خورده بود، شرمگین به چهره ی اخموی همه نگاه کرد... سیاوش ادامه داد:

-نظرم عوض شد... مسعود نقش اصلی رو بازی میکنه... تو همین نقش تترزل هم زیادیته!!!

همه زدند زیر خنده...

نمایش نامه ی شیطان و خدا، اثر ژان پل ساترن

سالن را ترک کرد و باز به اتاق خیاطی بازگشت... کلاً پشت سالن نمایش سه اتاق قرار داشت، یکی خیاطی، یکی عروسک سازی و محل نگهداری عروسک ها و دیگری اتاق خودش... در ضلع غربی سالن هم رختکن و سالن کوچک گریمشان بود... ضرغامی به دنبال سیاوش آمد و وارد اتاقش شد... سیاوش همانطور که یکبار دیگر کشوها و سرواخ سنبه های اتاقش را میگشت، منتظر به حرف آمدن ضرغامی هم بود...

ضرغامی-آقای فتوحی؟

سیاوش یک پای عروسک پیدا کرد و آن را در میان اتاق پرت کرد:

-بفرمایید...

ضرغامی-ببخشید... شاید درست نباشه تو کارتون دخالت کنم اما این آقای حمیدی(میلاد) دیگه شورشو درآورده...

سیاوش-حالشو گرفتم که...

ضرغامی-درسته اما اگه باز تکرار کرد چی؟

سیاوش سرش را از داخل صندوق چوبی گوشه ی اتاق درآورد:

-راستش، اینو میدونم که اگه یه بار دیگه تکرار کنه میندازمش بیرون، اما نمیدونم بجاش کیو بیارم...!

ضرغامی-کاش آقا سهیل و خانومش دوباره میومدن...

سیاوش پوفی کشید و جواب داد:

-خانومش که بارداره، خودشم طبق معمول تو خونه ور دلش نشسته...

ضرغامی-نمیشه نمایشو عوض کنید؟

سیاوش خندید و جواب داد:

-فعلا که پیدا نمیشه... به مسعودم گفتم اگه پیدا نشد، نمایش اونو اجرا میکنیم...

سیاوش باز سرش را داخل صندوق کرد که در نیمه باز اتاقش با ضرب باز شد... سیاوش سرش به در صندوق خورد و چشمانش را از درد بست تا چهره ی مغضوب میلاد را نبیند... میلاد در حالی که متن قراردادش را که با سیاوش بسته بود پاره میکرد گفت:

-حیف من که وقتمو برای شما مبتدیا حروم کردم!

ضرغامی از خوشحالی پوزخندی زد و میلاد در را محکم بست که باعث شد تکه های کاغذ روی زمین پخش و پلا شوند... سیاوش همانطور که سرش را میمالید از اتاق بیرون رفت و با حالتی کاملاً جدی گفت:

-یادت که نرفته؟؟؟ فسخ قرارداد شرط داشت...

میلاد همانطور که به سمت سالن گریم میرفت فریاد زد:

-شماره حسابتو بده میریزم به حسابت... همین الان صدتا پیشنهاد تلویزیونی داشتم خودمو الاف شما کردم که هنوز معلوم نیست قراره چه نمایشیو اجرا کنید!!!

سیاوش دستش را سمت گوشی برد و خیلی بی تعارف و رودربایستی شماره کارتش را برای میلاد پیامک کرد:

-تا شب تو حسابم باشه وگرنه میریم ازت شکایت میکنم!!!

همه ی جمعیت از این رفتار سیاوش مبهوت بودند چون سیاوش از این اخلاق ها نداشت!!!

سیاوش با درد و اخمی تصنعی گفت:

-خودتونم میدونید حقشه...

همه خندیدند... بعد سیاوش رو به مسعود و پریا گفت:

-شمام متن نمایشتونو بیارید... وقت کمه...

بعد از تمام شدن نمایش و رفتن همه، یادش آمد امشب عمو و زن عموییش از سفر بازمیگردند و باید به استقبالشان برود... آهی کشید از اینکه ماشین ندارد و در دلش به چشمان درشت باران دست فرمانش یک ناسزا گفت...

ماشین نداشتن همین مصیبت ها را هم داشت... رو به خدمتکار سالن گفت:

-یه زنگ دیگه بزن ببین کجاس دوساعته...

خدمتکار رفت تا باز به آژانس زنگ بزند... سیاوش هم که خیلی گرسنه بود، یکی دیگه از آدمسهایش را در دهانش چپاند... بلاخره آژانس آمد و او را به خانه رساند... دلش میخواست یک ماشین بخرد اما چون تقریباً نیمی از

پولی که برای خرید ماشین کنار گذاشته بود را، برای تصفیه ی آبِ حوضچه و خرید غذای ماهی ها داده بود، باید مدتی دندان رو جگر می گذاشت...

بعد از رسیدن به خانه اول از همه به حمام رفت تا خودش را خاکروبی و البته ریش هایش را اصلاح کند... البته بیشتر بخاطر اینکه قرار بود به استقبالِ عمو و زن عمویش برود که از سفر حج برمیگشتند...

حوله اش را دور خودش پیچید و به آپن تکیه داد ... داشت از بویِ عطرِ دسته گلِ یاس و بنفشه ای که برای عمو و زن عمویش خریده بود لذت میبرد که صدای زنگ خانه به صدا درآمد... موهای خیسش را در هوا تابانی داد و داخل مانیتور آیفون را نگاهی انداخت:

-کیه؟

صدای آهسته ای گفت:

-منزل فتوحی؟

سیاوش -بفرماید...؟

صدا که شبیه به صدای مردی بود:

-جناب میشه یه لحظه تشریف بیارید دم در؟

سیاوش که چهره ی مرد را در آیفون نمیدید گفت:

-شما؟

مرد گفت:

-بیااید عرض میکنم خدمتون...

سیاوش اخمی کرد و بعد از گفتن "اومدم"، به اتاقش رفت و لباسهایش را که برای استقبال از عمو و زن عمویش آماده کرده بود پوشید و از خانه بیرون رفت... یک آه گفت از اینکه در را بسته و کلیدش را فراموش کرده!!! یک نفس عمیق ناتمام کشید و با آسانسور پایین رفت... برای گوشی اش یک اس ام اس از طرف میلاد آمد:

-پولو ریختم به حساب... حساب منم الان باهات صاف میشه!!!

سیاوش پوز خندی زد و در ذهنش گفت:

-روانی!!!

سرایدارِ آپارتمان داخل پارکینگ انگار داشت با یکی از همسایه ها صحبت میکرد... سیاوش رو به هردویشان سلام مختصری کرد و در مجتمع را باز کرد...

هنوز فرصت نکرده بود سرش را برگرداند تا چهره ی مردی که با او کار داشت را ببیند که با حسِ فرو رفتنِ شی نوک تیزی در شکمش، مایعی غلیظ و گرم میخواست با زور و فشار از دهانش بیرون بزند!!!

بند بند انگشتانِ کوچک و استخوانی اش داشت از هم متلاشی میشد... باز داد زد:

-بابا!!!!...

هیچ صدایی جز زوزه ی گرگ های پایین پایش و سوسوی باد و بوران در آن سرمای طاقت فرسا نمی آمد... گرگ ها یکی پس از دیگری بالا میپربدند و میخواستند پایش را بگیرند... دستش روی تخته سنگ یخ زده داشت کم کم توان خودش را از دست میداد و همچنین سر میخورد... دوباره داد زد:

-بابا!!!!!!...

قبل از آنکه بیفتند دستان گرمی دستش را گرفت... چشمش در چشمان قهوه ای و خندان پدرش قفل شد:

-از دو تا توله سگ میترسی؟

بعد قاه قاه خندید و گفت:

-شهره... شهره... بیا بین سیاوش اومده...

مادرش که خودش را دور پوست خرسی پیچیده بود تا از سرما در امان باشد، به سمتش دوید و او را در آغوش گرفت:

-بمیرم برای پسر... نیگا کن لپاش چه یخ زده...

خودش را کودکی خردسال حس میکرد!!! پدرش کنارش زانو زد و پالتوی پشمالویش را دور سیاوش انداخت:

-به کسی نگی مارو اینجا دیدیا...

مادرش اخمی کرد و گفت:

-مگه پسر دهن لقه؟

بعد باز او را محکم در آغوش فشرد:

-اصلا همین جا پیشمون میمونه!!!

پدرش لبخندش را تجدید کرد:

-اینجا هواش خوب نیست... سرما میخوره...

مادرش اما او را محکمتر در آغوش میفشرد... داشت گرمش میشد... پدرش دستهایش را گرفت و گفت:

-برو پسر... دیگه گرم شدی...

یک راه تاریک و پر از سردی را نشان داد:

-از اینجا برو...

مادرش دستانش را از دورش باز کرد... بی اختیار داشت از آنها دور میشد... نمیخواست اما داشت دور میشد... یا شاید آنها داشتند دور میشدند... خواست بدود اما پاهایش سنگینی میکرد... بیشتر تقلا کرد... اما...

چشمانش تار میدید... یک اتاق گرم و پر از بوی بتادین... میخواست بالا بیاورد اما دردی که توی شکمش پیچیده بود حتی مانع از نفس کشیدنش هم میشد... نتوانست جلوی خودش را بگیرد... لخته های خون تازه با درد فراوان از دهانش بیرون آمد و جای چاقویی که زیر قفسه ی سینه اش فرو رفته بود جان نیمه اش را نیمه تر کرد... یک دکتر و پرستار سریع وارد اتاق شدند...

دکتر -چه عجب آقا خوابالو...

پرستار خون های دور دهانش را پاک کرد و او را خواباند... دکتر هم اول نبضش را گرفت و بعد ضربان قلبش و نفسهایش را کنترل کرد:

-اوف... هنوز خون ریزی داره... بگید اتاق عملو حاضر کنند...

تازه فهمید کجاست و چه بلایی سرش آمده... پرستار یک آرامبخش در سرمش فرو کرد و از اتاق خارج شد...

بعد از یک عمل دیگر، باز بهوش آمد... با درد بیشتر اما تنها فرقی این بود که اینبار میدانست چه بلایی سرش آمده و چرا خوابیده و درضمن... دیگر خبری از پدر و مادرش هم نبود!!!

عمویش که کنارش نشسته بود، موهایش را نوازش کرد و با لبخندی که سعی داشت شیرین جلوه اش دهد گفت:

-خوبی سیاوش؟

سیاوش تنها پلکهایش را بهم زد... خوب؟ داشت از درد میمرد... عمویش گفت:

-تالا چهار بار عملت کردن... شکمت سفره شده پسر... یکم مقاومت کن!

دکتر وارد اتاق شد... همان پرستار قبلی... دکتر پرسید:

-حالت تهوع داری؟

ابروهای سیاوش به سختی بالا رفت... دکتر سری تکان داد:

-فک کنم دیگه خونریزی بیش بند اومده... اما باید تحت مراقبت باشه... اگه خواست بالا بیاره زود خبرم کنید...

رو به پرستار نام چند تزریق و دارو را هم گفت و از اتاق خارج شد... عمویش داشت هم خدا را شکر میکرد هم ذکر میگفت... سیاوش گفت:

-ام.. ام.. روز چ چ ن دمه؟

بهرام- هفدهم... چطور؟

پنج روز بود که خواب است؟؟؟!

-ک... کی بود؟

بهرام دستش را گرفت و آرام روی سینه اش گذاشت:

-نمیدونم... امجد دنبال کاراته... هنوز پیدا شون نکردن...

سیاوش تقریباً میدانست کار کیست... اما با لبخند و برای عوض کردن بحث گفت:

-ز... زیا... زیارتت قبول... حا... جی...

بهرام خندید و پیشانی سیاوش را بوسید:

-لیلا پوستتو میکنه... استقبال ما نیمدی ها؟؟؟

سیاوش خواست بخندد که از درد حتی نفسش هم بالا نیامد... بهرام با اخم گفت:

-دو دقیقه زبون به دهن بگیر بچه...

کمی آرام گرفته بود... گفت:

-خواب بابا مامانو دیدم...

بهرام به صورت گرفته ی سیاوش خیره شد:

سیاوش- پر از برف بود و سرما... اما اونا گرم بودن!!!

بهرام شروع کرد به فاتحه خواندن:

سیاوش- چرا هیچوقت کسی دنبالشون نرفت؟

یک نفس عمیق پر از درد کشید... بهرام گفت:

-رفتن... خیلیا... اما میگفتن برف و صخره و هر چیز دیگه ممکنه روشن آوار شده باشه...

آرام پرسید:

- چرا شما نرفتید؟

بهرام سرش را زیر انداخت... سیاوش داشت خودش را سرزنش میکرد... بهرام گفت:

- تو سرمای اونجا فقط سه روز میشه دووم آورد...

سیاوش لبخندی زد:

- دلت بر اش تنگ میشه؟

بهرام خیلی خود نگهدار بود که اشک نمیریخت اما نمیدانست سیاوش اینهمه مدت را چطور تحمل کرده! آنهم تنهایی!!!

سیاوش رویش را برگرداند... هنوز آن روز آخر را به خاطر دارد... اگر بلیط های پدر و مادرش را پاره میکرد... اگر کوله ی پدرش را قایم میکرد... اگر اصلا با آنها میرفت!!!

فایده ای نداشت؟ داشت؟؟؟

روز آخر دیگری هم داشت! با مینا... اگر قصه ی مینارا کمی دیرتر برای امجد تعریف میکرد تا نتواند از عمویش وکالت بگیرد... اگر اصلا به او نمیگفت... مینا پیشش می ماند؟

سر درد شدیدی داشت... همانطور که سعی میکرد با درد پاره شدن شکمش کنار بیاید، چند قدمی برداشت و دستش را به پشت مبل تکیه داد... بوی ماهی قزل آلائی سرخ شده در کل خانه پیچیده شده بود... زن عمویش همانطور که از صبح مُخش را به کار گرفته بود ادامه داد:

- خداروشکر دیگه سرپا هم شدی... چطورره؟ خوبه؟

سیاوش لبخندی همراه با عجز و درد روی لبش نشست و گفت:

- بیخیال زن عمو...

آرام و درحالی که سعی میکرد به زخمش فشاری وارد نشود روی مبل نشست... خواست بحث را عوض کند:

- از پارسا چه خبر؟

زن عمویش که اصلا حواسش به نیرنگ سیاوش نبود آهی دردمند کشید و گفت:

- هییییی... اونم هر از گاهی یه زنگ میزنه...

سیاوش پایش را روی یک دسته ی مبل و سرش را روی دسته ی دیگر گذاشت:

- بچه اش چطورره؟

یک قطره ی اشکِ مادرانه از گوشه ی چشمِ لیلا چکید! با بغض گفت:

-خوب بودن همه اشون... یعنی اونروز که از تو این ماسماسکا دیدیمشون خوب بودن... بچم خیلی لاغر شده! سارا هم معلومه فقط به خودش میرسه... خیلی چاق بود!!! ذلیل مرده به بچه هاش ایرانی یاد نداده که... همش خار جکی حرف میزنن...

سیاوش خواست بلند بخندد که جای زخمش اجازه ی نفس کشیدن هم به او نداد... فقط آرام گفت:
-آخ...

لیلا با گوشه ی روسری اش اشکش را پاک کرد و روی آپن خم شد:
-خوبی؟؟؟

سیاوش که سعی داشت خودش را خوب نشان دهد گفت:
-آره...

در خانه باز شد و بهرام با یک کوله بار خرید وارد شد:
-به سیا خان... ارادت دارم تیزی خورده!!!

سیاوش که هر لحظه دردش بیشتر میشد ابروهایش را روی پلکهایش فشرد و فقط دستش را بالا آورد، بعد سعی کرد نخندد تا ضربان قلبش پایین بیاید و بتواند نفس بکشد... کمی که اوضاعش بهتر شد، چشمهایش را باز کرد... بهرام همه ی خرید هارا به داخل آشپزخانه برده بود و داشت برایش آناناس قاچ میزد!!!

همان دیروز که از بیمارستان مرخص شد، بهرام یک راست او را به خانه ی خودشان آورد تا تحت الحفظ و مراقبت لیلا باشد... امجد هم پیگیر کارهایش بود و میگفت از ضارب ردی پیدا کرده، هر چند سیاوش هنوز ماجرای میلاد را برایش تعریف نکرده بود! و قرار بود امشب که می آیند برایش بگوید تا هم دلش خنک شود، هم میلاد پیش خودش فکر نکند با کمی شهرت میتواند هر غلطی دلش خواست انجام دهد...

بهرام چنگالِ حاوی تکه ی آناناس را در داخل دهان سیاوش گذاشت:

-امروز جمشید اومده بود... میگفت فصل تخم گذاری ماهیاس... باید دامپزشک بیاریم... نمیدونس چکار کنه بنده خدا...

سیاوش یکی از کوسن هارا در بغل گرفت و گفت:

-فردا خودم یه سر میرم اونجا!!!

هم لیلا و هم بهرام با تشر و غضب و عصبانیت و خلاصه هر چه از این قبیل به او زل زدند! سیاوش آرام گفت:

-یعنی... زنگ میزنم بهش میگم چکار کنه!!!

لیلا و بهرام شانه ای بالا انداختند و با گفتن "آهان" ی عصبانیتشان فرو کش کرد... بهرام همانطور که تکه های آناس را داخل دهان پر و نیمه پر سیاوش میچپاند رو به لیلا گفت:

-با شیخی صحبت کردم... برای اجاره ی باغش... بنده خدا گفت شما صد شبم که بخواید اونجا مال شما... هیچ حرفی ام از قیمت نزد... گفت بهترین غذاها با سرویس... به انتخاب خودمون!

باغ مجالس را برای ولیمه دادن میخواستند که تا الآن بخاطر سیاوش عقب افتاده بود! لیلا گفت:

-چه بهتر... یه خرج کمتر...!

بهرام خندید و گفت:

-حالا اون یه تعارفی کرد ما باید بپریم رو کولش سواری بگیریم؟

سیاوش دستش را بالا آورد و چنگال بهرام را پس زد تا بتواند به زور آن چند تکه آناس داخل دهانش را بجود... وقتی خوردشان گفت:

-خفم کردی بابا...

بهرام اخم کرد:

-بخور زخم خوب شه زود...

باز چنگال را بالا آورد و یک تکه ی دیگر در دهان نیمه باز سیاوش چپاند...

امشب قرار بود خانواده ی امیدی نیا و امجد برای ملاقاتش بیایند... هرچند در بیمارستان که بود و البته هنگامی که بیهوش، بهرام گفت که برای ملاقات آمده اند... دلش برای مینا تنگ شده بود... قرار بود همین هفته مراسم نامزدیشان باشد اما بخاطر سیاوش آن را عقب انداختند!

در اتاق سابق خودش و پارسا ساکن بود... روی دیوار هنوز پر از عکسهای بازیگران و کارگردانهای معروف که پارسا عاشقشان بود، وجود داشت... پانسما روی زخمش را عوض کرده بود و حالا علاوه بر درد، سوزش شدیدی هم داشت، اما مورفینی که در داروهایش بود داشت او را به خوابی عمیق فرامیخواند... همان کاری که در این چند روز خیلی انجام داده!!!

شاید بیشتر از دوساعت خوابیده بود... دردش آرام اما کمی روی پیشانی و صورتش عرق نشسته بود... زیادی احساس سرما میکرد اما نمیدانست چرا عرق کرده! نگاهی به ساعت دیواری اتاق کرد و درحالی که سعی میکرد به خودش فشار نیاورد روی تخت نشست... آفتاب هنوز غروب نکرده بود و دیگر اثری از سردردش نمیدید... دو پایش را آرام تکان داد و با دست راستش تی شرت سبز رنگش را از روی لبه ی میز برداشت... نگاهی به پانسماش

که باز هم رد خون رویش هویدا بود انداخت و سری از روی ناچاره تکان داد... نمیدانست اینهمه خون را در کجای بدنش جا داده که تمام هم نمیشود!!!

در حالی که صدای نفس هایش در گوشش میپیچید از جایش بلند شد، با اینکه دکتر غدقن کرده بود حتی بنشیند که مبادا به زخمش فشار بیاید، اما اوحتی راه هم میرفت!!! تا از اتاق خارج شد، لیلا را دید که مشغول خرد کردن کاهو برای سالاد بود... روسری اش را روی سرش مرتب کرد و با غیظ گفت:

-باز از جات بلند شدی؟

گونه ی سیاوش بالا پرید... دستش را به دیوار گرفته بود و آرام آرام به سمت مبل ها میرفت:

-عصر بخیر حاج خانوم!

لیلا در بین اخمهایش لبخندی زد:

-بهتری؟

سیاوش چشمکی زد و روی کاناپه نشست:

-هوم... عمو کجاس؟

لیلا کاهو هارا تمام کرد و مشغول خرد کردن گوجه ها شد:

-نمیدونم... فک کنم رفته مسجدا!

سیاوش کنترل تلویزیون را برداشت... لیلا گفت:

-تو قرار گذاشته بودی با امجد اینا بری کیش؟

مکشی کرد و چاقو را به نشانه ی تهدید بالا گرفت:

-قرار داشتی بخاطر همین نیومدی پیش ما خداحافظی؟

سیاوش بیحال لبخندی زد و جواب داد:

-نه بخدا... اتفاقی دیدمشون... اونام زنگ زدن تا قرار بزارن باهم بریم، اما من بلیط گرفته بودم از قبل...

لیلا باز پرسید:

-پس یعنی میدونستید مقصداتون یکیه؟؟؟

سیاوش سری تکان داد:

-نه... اونا گفتن ما میریم دریا... منم فکر کردم منظورشون شماله!

لیلا-یعنی تو واقعا اتفاقی به مراسم خواستگاریشون رسیدی؟

سیاوش با سر تایید کرد... لیلا باز گفت:

-خدا شانس بده والا... سر پیری رفتن از پرورشگاه بچه آوردن، حالام شوهرش دادن رفت!!!

سیاوش لبخندی زد... آخر هیچکس جز خودش، مینا، امجد و پری حقیقت را نمیدانست... البته... خداهم که پای ثابت همه چیز است! با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

-خب شمام میاوردید... تازه هنوزم دیر نشده!!!

لیلا با اخم گفت:

-من تویکی رو بزرگ کنم واسه هفت پشتم بسه... سی و دو سالته هنوز نمیتونی از خودت مراقبت کنی!!!

سیاوش نفس آسوده ای کشید و سرش را به پشت میل تکیه داد:

-دیگه از این بزرگتر؟

لیلا سبد و ظرف های جلویش را برداشت و داخل سینک گذاشت تا بشوید... سیاوش پرسید:

-حالا شام چی داریم کدبانو؟

لیلا-کوفت!

سیاوش لبخندش را کمی جان بخشید:

-اوه... امجد و عمو عاشقشن!!!

لیلا با عصبانیت گفت:

-اینو واسه تو پختم... واسه اونا قرمه سبزی و مرغ و ماهی داریم!

سیاوش-خب من با انصافم... غذامو با اونا قسمت میکنم!

لیلا یکهو از کوره در رفت و با چاقویی که هنوز دانه های سرخ گوجه رویش لیز میخوردند و روی زمین میریختند، از آشپزخانه به سمت سیاوش آمد:

-باید ازدواج کنی!!!

سیاوش صدایش را کمی صاف کرد:

-با زور چیزی درست نمیشه آخه قربونت برم!

لیلا یک قدم دیگر به سیاوش نزدیک شد... میتوانست صورت رنگ پریده اش را روی سطح صیغلی چاقوبیند...
موهایش نامرتب روی صورت و ابروهایش را گرفته بود:

-آخه مگه زوره؟

لیلا-آره... مشکلی داری؟

سیاوش به سختی آب دهانش را قورت داد و با دست حالی به موهایش:

-خب نه ولی...

لیلا-ولی چی؟؟؟

سیاوش-با این وضعم؟

لیلا-قرار نیست زبونم لال همینجوری بمونی که... خوب میشی بلاخره...

سیاوش یک آه کشید:

-خب... بعدش؟

لیلا-بعد واست میریم خواستگاری! همین دختر آقای شیخی که ظهر بهرام میگفت... باباش که مدیر مجالسه...
دختره هم نجیب و تحصیل کرده و خیلی خوشگل!!!

سیاوش تصنعی خودش را به گریه زد:

-اما...

لیلا با تشر-اما چی؟

سیاوش لب کج کرد و گنگ گفت:

-هیچی!

لیلا-پس هفته دیگه اگه حالت بهتر بود میریم خواستگاری...؟

سیاوش-هفته دیگه؟

بخاطر صدای بلندش، سینه اش بالا آمد و به زخمش فشار... از درد آخی گفت و چشمانش بسته شد... لیلا لبش را
گزید و گفت:

-بمیرم... بگیر بخواب زود خوب شی دیگه...

رد خون از روی پانسماش گذشت و به تی شرتش رسید... لایلا جیغی زد و چاقو از دستش رها شد... سریع به سیاوش کمک کرد و او را به حمام برد تا باز پانسماش را عوض کند... بعد از عوض کردن دوباره ی پانسماش، قرص هایش را خورد تا باز احساس خواب آلودگی کند... نمیدانست در این قرص ها چیست آخر... منتظر ماندند تا هم بهرام و هم مهمان ها آمدند اما سیاوش بدجور خوابش می آمد!!!

بخاطر خوردن داروهایش پلکهایش را به سختی باز نگه داشته بود... مینا پرتقال پوست کنده را داخل بشقابی به سمتش گرفت... سیاوش با لبخند آن را از او گرفت و روی پایش گذاشت... سیاوش نگاهش به چهره ی درهم لایلا خورد!!! چه فکرها که نخواهد کرد از ندانستن!!! امجد لب زد:

-میدونی اگه تهمت باشه گرون واست تموم میشه؟؟؟

سیاوش کمی پلکهایش را روی هم فشرد بلکه خوابش ببرد اما اصلا فایده ای نداشت... گوشی اش را از روی میز برداشت و متن اس ام اس هایش با میلاد را به او نشان داد...

سیاوش امیدی نیا هم نگاهی به گوشی انداخت... چون نه باران با آن چشمهای جادویی و نه آنا با گوشه ی لب استثنائی اش نبودند، خیلی دماغی برای بیدار ماندن نداشت... فقط میخواست بهمین و مینا را ببیند که دید!!! امجد گفت:

-فقط یه اس ام اسه... مدرک که نیست... یا یه شاهد...

امیدی نیا گفت:

-ولی میشه روش تحقیق کرد!

بهمین هم نگاهی به گوشی انداخت:

-این همون میلاد حمیدی؟؟؟ همون که...

سیاوش سری تکان داد... بهمین در گوش مینا پیچ پیچی کرد و مینا چشمهایش از تعجب گشاد شد... امجد گفت:

-تحقیقو که انجام میدم... اما... مطمئن نیستم چیز زیادی دستگیرمون بشه...

بهرام گفت:

-ایشالله که میشه... خدا هیچیو بی جواب نمیزاره...

پری هم تایید کرد...

یک هفته از مرخص شدنش میگذشت... کم و بیش هم دردش از بین رفته بود هم دیگر میتوانست بیشتر راه برود... خدارا شکر میکرد که زن عمویش او را از حضور در مراسم ولیمه دادنشان معاف کرده است... وگرنه محال بود بتواند دوام بیاورد و حالش بد نشود... پشت سیستم پارسا نشسته بود و منتظر بود تماس تصویری اش با پارسا برقرار شود و بعد از سالها ببیندش... چند دقیقه ای طول کشید که تصویر پارسا روی مانیتور نمایش داده شد... نه... این اصلا آن پارسایی نبود که میشناخت... آن پارسا اصلا شبیه به یک مانکن نبود!!!

-سلام...

صدایش هم عوض شده بود... حتی یک نوع ریش جالب هم داشت...! او که از موی صورت بیزار بود!!!

-سلام...

پارسا-چی شدی تو پسر؟؟؟ شنیدم چاقو خوردی... هان؟

سیاوش لبخندی به لب های سرخش آورد:

-چقدر عوض شدی!

پارسا هم لبخندی زد:

-تو هم... خوبی؟ بهتری؟

سیاوش-خوبم... خیلی بی معرفتیا... خیلیم مغرور...!

پارسا-اینجوری شدم...

سیاوش-زهر مار... منو تو دوست بودیم... گور بابای اینکه پسر عمو بودیم و فامیل...

پارسا-اولاش سخت بود... اما اگه اینکارو نمیکردم با خاطره هام غرق میشدم و به جایی نمیرسیدم!!!

سیاوش نمیچه پوزخندی زد:

-آفرین... حرفای جدید میزنی... سارا چطوره؟ دایی اینا؟ راستی بچه ات!!!

پارسا بیخشیدی گفت و سرش را از مانیتور حایل داد... بعد از صدا کردن سارا و پسرش که نامش را سپهر گذاشته بودند باز به مانیتور و سیاوش نگاه کرد:

-تو هنوز زن نگرفتی؟

سیاوش-کی زنشو میده من؟

پارسا با اخم گفت:

-دیوونه تو هنوز این شوخیای بی مزه اتو کنار نذاشتی؟؟؟ یکم بزرگ شو!!!

سیاوش- از این بزرگتر؟

سارا و پسرشان کنار پارسا، پشت مانیتور آمدند و برای سیاوش دست تکان دادند... سیاوش با سارا کمی حال و احوال کرد و البته کمی هم سرکارش گذاشت که خیلی چاق شده ای!!! بعد هم از چند کلمه ی انگلیسی ای که بلد بود دو تایش را به جان سپهر انداخت که از فارسی ، تنها سلام و نام خودش و پدر و مادرش را یاد گرفته بود!!!

پارسا پرسید:

-گروه نمایشو چکار کردی؟ کنسل؟

سیاوش نیمچه لبخندی زد:

-نوچ... از قبل یکم بهتر شده...

پارسا-یادش بخیر... کارای آماتورم عالمی دارن واسه خودشون!!!

سیاوش در دلش گفت: چقدر مغرور... بعد پرسید:

-قصد نداری بیای ایران آقای آوازه خون؟

پارسا لبخندی زد:

-نه... اونجا جای کوچیکیه برای من...!

سیاوش-جدی؟؟؟ ولی فکر کنم اینجا محبوب تر باشی...! اتفاقا کار و کاسبیتم خوب میگیره ها!!!

پارسا-نه... تو نباید کارو با هنر قاطی کنی!!! من اینجام حقوق خوبی دارم...!

سیاوش دیگر داشت حالش از این پارسای عوض شده بهم میخورد... با یک خداحافظی سر و ته همه چیز را بهم آورد و به خودش قول داد دیگر یادی از او نکند مگر این که تقدیرش با زور اینکار را انجام دهد!

گیتارِ درب و داغان و کهنه ی پارسا را توی کمدش برداشت و روی تخت نشست... یادش هست چقدر عاشق گیتار زدن بود اما خودش نه... متنفر بود... و زن عمویش و عمویش چون افراد مذهبی ای بودند، اجازه ی گیتار زدن به پارسا را نمیدادند... و یادش هست عمویش چه قشقرقی به پا کرد وقتی فهمید پارسا یک گیتار خریده!

هنوز هم باورش نمیشود همه از پیش رفته اند... پدر و مادرش... پارسا... مینا... مگر یک آدم چقدر میتواند تحمل کند... بعد به خودش نهیب زد، آدم نه بازیگر...!

در اینترنت سرچ کرد آدم!

چندین عکس...

دانش نامه ی ویکی پدیا...

دعوای آدم و شیطان...

حسادت شیطان به آدم...

کامپیوتر را خاموش کرد تا بیش از این چرت و پرت نبیند...

آخر های شب بود و امشب بر خلاف تمام شب ها که قبل از ساعت ۹ از درد و بخاطر قرص هایش خوابش میبرد، از خواب هیچ خبری نبود... در باز شد و صدای وارد شدن ماشین به حیاط را شنید... از پنجره نگاه کرد و لیلا و بهرام را دید... اول لیلا وارد شد:

-سلام... شام خوردی؟

بهرام در حالی که یک لگن (!) فلزی را در دستانش گرفته بود وارد خانه شد:

-سلام... بیا کمک!

کمی مکث کرد بعد سری تکان داد و گفت:

-حواس نمونه واسم... خوبی؟

سیاوش در جواب هر دویشان سلامی گفت و ادامه داد:

-این چیه؟

بهرام-کباب!

سیاوش-خب... اینهمه؟

لیلا-برای همسایه هاس...!

سیاوش با نیشخندی گفت:

-چه حاجیای مهربونی... خدا پابده هر سال برید!

بهرام-بسه مزه نریز... شام خوردی؟

سیاوش-نه... گرسنم نبود...

لیلا-بیخود... پاشو بیا سر میز برات بکشم...!

بعد از خوردن ولیمه ی عمو و زن عمویش، آن ها به اتاق برگشتند اما سیاوش اصلا خوابش نمی آمد... گاهی با گوشی اش و در مسنجرها وول میخورد و گاهی هم به در و دیوار خانه و قاب عکس ها نگاه میکرد... بدجور او را در خاطره هایش غرق میکرد... همانطور که مشغول بود، یک کامنت در زیر یکی از عکسهایش در اینستاگرام توجه اش را جلب کرد:

-وای ببین کی اینجاس!!!

سیاوش نام کاربری اش را خواند... آنا کارنینا!!! دو حدس برایش به وجود آمد! اول اینکه یک دختر عکس هایش را دیده و میخواهد فالو اش کند و دوم اینکه یا باران است یا آنا!!! که البته مورد دوم و آنا را بیشتر احتمال میداد!!! نوشت:

-شما؟

بلافاصله در مسنجر اینستا اددش کرد:

-سلام آقا سیاوش!!!

احتمالاتش هر لحظه قوت میگرفت!!! نوشت:

-شاید خیلی سخت نباشه حدس بزنم!

برایش یک شکلک لبخند فرستاد و نوشت:

-آنا هستم... دوست باران... به خاطر دارید؟

سیاوش که تمام احتمالاتش یقین شد نوشت:

-البته... خوشبختم... خوبید؟

آنا-وای شنیدم چاقو خوردید... راسته؟؟؟ الان خوبید؟؟؟

سیاوش-آره... خداروشکر بهترم... هنوز نفس میکشم...

آنا-وای... واقعا شرمنده که نتونستم پیام ملاقاتتون!!!

سیاوش فکر کرد چرا باید بیاید ملاقاتم؟؟؟ مثلا چکاره ی منه؟ اما نوشت:

-لطف دارید... همینکه بیادمید کافیه!

آنا-میتونیم یه مشورت یواشکی باهم کنیم!؟؟

سیاوش ابروهایش از تعجب بالا رفت:

-مگه قراره به کسی بگم؟

آنا-نه... منظورم همه اس دیگه... یعنی نمیخوام... چیزه... نمیخوام باران بفهمه!!!

سیاوش-خب... نمیفهمه... چرا باید بفهمه؟

آنا-مرسی... نمیدونم... گفتم شاید رفت و آمدی چیزی داشته باشید بهش بگید...!

سیاوش-نه... بفرمایید اگه بتونم کمکتون میکنم...

آنا-واقعا مرسی... راستش... درمورد همون پرورش ماهیه... خدا میدونه چقدر خوشحال شدم یهو شمارو پیدا

کردم... البته راحت بودا...!!! فقط دو سه دقیقه طول کشید... اسم آیدیتون خیلی پیچیده و سخت نبود!!!

سیاوش خندید و چند شکلک خنده گذاشت:

-خوبه پس آمار منو درآوردید!!!

آنا هم شکلک خنده نگذاشت:

-نه... شما که کاملا شناخته و آشنا هستید!!!

او هوکی!!! چقدر به خودش مطمئن است!!!

سیاوش-از چه نظر؟

آنا-خب... اون لاکه که روی زندگی تک نفره اتون کشیدید برعکسه!!! یعنی داخلش بیرونه، بیرونش داخل!!!

خیلی واضحه!!!

سیاوش چشمانش تا حد از هم گسیختن باز شد!!! اصلا فکرش را نمیکرد که یک دختر که روز اولش موهایش

بلوند بود و شب موهایش بلوطی یا قهوه ای و شاید هم مشکی شد، بتواند اینقدر خوب استنتاج کند... یعنی کاری

که تا بحال هیچکس نتوانسته بود انجام دهد!!! چون همه به او لقب سرخوش میدادند!!! اما این یکی...

سیاوش-نمیدونم!

آنا-ای وای ببخشید ناراحتتون کردم؟ اصلا حواسم نبود اومدم باهاتون مشورت کنم!!!

سیاوش چند شکلک لبخند گذاشت:

-نه ناراحت نشدم... فقط یکم شوکه شدم... یعنی چجوری فهمیدید؟

آنا- راستش خیلی واضحه... تو بر خورد اول نه اما دوم میشه فهمید... صحبت کردنتون، بی پرده صحبت کردنتون، شاد نشون دادن خودتون... ببخشید اینو میگم، اما کسی که پدر و مادرش فوت شده، نباید زندگی آروم و شادی مثل شما داشته باشه... یکم غیر طبیعیه!!! یعنی لقبِ سرخوش بهتون نمیداد!!!

سیاوش بلند خندید که زیر قفسه ی سینه اش از درد سوخت... نوشت:

-خیلی خبیبب... دیگه چیااااااا...؟

آنا چند شکلک خنده گذاشت:

-البته اینکه پدر و مادر تون فوت شدنو از باران فهمیدم... بعلاوه اینکه برادر واقعی مینا نیستید و همچنین اینکه چاقو خوردید!!!

سیاوش که لبخند مرموزی گوشه ی لبش نشسته بود نوشت:

-خداروشکر چیزِ دیگه ای نمونده!

آنا چند شکلک خنده و زبان درازی گذاشت:

-خب میتونید بقیه اشو خودتون بگید!!!

سیاوش- مثل اینکه شما سوال داشتید!!!

آنا- ای وای ببخشید هی یادم میره...!

سیاوش از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاق قدم برداشت:

-خب بگیییییید دیگه...

آنا- آها... راستش میدونید... یا اگه نمیدونید بگم؟؟؟

سیاوش- چیو؟

آنا- که منو از پرورش ماهی اخراج کردن!

سیاوش- خب در همین حد که شما ماهیا رو کشتید... باران خانوم گفتن دیگه...

آنا- راستش همش تقصیر من نبود که... آب گرم بود، ماهیا نمیتونستن درست تنفس کنن، اونروز من باید مراقب می بودم اما کسی به حرفم گوش نکرد... بعدم همه تقصیرا رو انداختن گردنم...

سیاوش- چقدر بد... خب حالا که بازم دارید میرید سراغش...

آنا- ام... راستش ما یکیو میخواییم که تجربه اشو داشته باشه بتونه کممون کنه... مته شما... من خودم به همه چی واردم اما میخوام یکی باشه که دیگه خیالم راحت باشه... حداقل واسه چند ماه تا دیگه هم عادت کنیم هم خودمون از پشش بریاییم...

سیاوش-خب... من چه کمکی میتونم بکنم؟

آنا-همین دیگه... اگه شما موافق باشید یه مدت کنار ما باشید... حقوقتونم سر جاش!!!

سیاوش لبخند شیطننت باری زد و گفت:

-ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم!!!

آنا-چی؟

سیاوش- خب شما که هنوز حوضچه اتون رو راه ننداختید... نه؟

آنا- تازه چند جارو دیدیم قراره بخریم... هنوز نه ولی...

سیاوش- پس من بهتون پیشنهاد میکنم یه مدت، البته درحالی که دارید حوضچه ی خودتون رو راه اندازی میکنید، بیاید حوضچه ی ما... حقوقتونم سر جاش!!!

آنا- این به اون در بود؟؟؟

سیاوش- نه... یه پیشنهاد رسمی و ساده!!!

انا- اگه بگم قبوله از کی باید کارمو شروع کنم؟؟؟؟!!!

سیاوش ابروهایش را بالا داد:

-جدی؟

آنا- خب آره... من برای بدست آوردن تجربه ی شما هرکاری میکنم... حاضرم از همین فردا صبحم پیام سرکار... حتی بدون حقوق!!!

سیاوش- خب... منکه فعلا مریضم و اجازه ی بیرون رفتن ندارم!!!

آنا چند شکلک خنده گذاشت:

-ایشالله زودتر خوب شید... پس کی منو میبرید سر کار؟

سیاوش- فک کنم یه هفته ی دیگه... خوبه؟

آنا- عالییه... تا اون موقع ما میتونیم یه جا رو بخریم و شمام بهمون کمک کنید تا راه اندازیش کنیم...

سیاوش-حتما... اگه کاری از دستم بریاد...

آنا-خیلی خوشحال شدم آقا سیاوش!!!

سیاوش فکر کرد چقدر خوب است اسم فامیلی هم را نمیدانند وگرنه مجبور بودند همدیگر را به اسم فامیلی اشان صدا بزنند!!! آنا یک شماره فرستاد و زیرش نوشت:

-این شماره... هروقت حالتون خوب شد خبرم کنید... منتظر تونم...

سیاوش چشمی گفت و از مسنجر بیرون آمد... گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و چشمانش را بست که جلوی چشمش، گوشه‌ی بستنی میوه ای لب آنا نقش بست!!! به خودش خندید و سعی کرد با آن کنار بیاید، چون هم دختر باهوشی بود، هم میچ گیر، هم بنظر با شخصیت!!! این هارا چطور فهمیده خودش هم نمیداند، فقط میداند!!!

با امروز، ۲۰ روز از چاقو خوردنش میگذشت... دکتر گفته بود روند بهبودش بسیار کند است و این بخاطر باره شدن رگها و مویرگ های پایین قفسه ی سینه اش است... و خدا رحم کرده که چاقو نه به رگهای اصلی اش اصابت نداشته، نه به تهال و جای حساس دیگری... سوار ماشین قرضی بهرام شد و به سمت حوضچه ی پرورش ماهی در خارج شهر روان شد... امروز با آنا هم قرار داشت که گفته بود خودش به حوضچه می آید...

ماشین را جلوی در پارک کرد و وارد شد، جمشید و ایمی و یک نوزاد که صد در صد بچه ی جمشید بود، در آغوش ایمی، کنار در ورودی حوضچه ها نشسته بودند. با دیدن سیاوش هردو بلند شدند و به سمتش رفتند...

جمشید-سلام آقا... خدا بد نده... چی شده بود؟

ایمی-سلام مهندس... کدوم نامردی زده؟؟؟ از پشت زده ها؟؟؟ تو بی حواسی؟ عکسشو بده خودم میدم جنازه اشو تحویل بدن!!!

سیاوش خندید و بعد از جواب سلام دادن به هردویشان، نوزاد جمشید را که از قضا دختر هم بود در آغوش گرفت... یک دختر که موهایش مشکلی اش زیر کلاه سفیدی بود و دست و پایش هم در قنناق در حال محکم شدن!!! آرام روی پیشانی اش را بوسید و رو به آن دو گفت:

-خوبم خداروشکر... شما خوبید؟ اوضاع خوبه؟ بچه ها خوبن؟ کارگرا مشکلی ندارن؟؟؟ مشتری چه خبر؟

جمشید-همه چی خوبه آقا... مشکل فقط همون تخم گذاری ماهیا بود... که شما زنگ زدید دام پزشک اومد... بعد ماهیارو خودش گفت ما جدا کردیم... بعد از چند روزی هی خودش بهشون سر میزد... تا اینکه انگار تخما بچه شدن... اونام که پیر شده بودن همه تلف شدن!!!

سیاوش سری تکان داد و و باز یک بوسه ی دیگر روی صورت دختر جمشید نشانده... گفت:

-عمرشون همینه...بعد از تخم گذاشتن میمیرن...

ابی-خداروشکر ضرری نداشت... الان بجاش کلی ماهی دیگه داریم!!!

سیاوش باز صورت تپل دختر جمشید را بوسید:

-راستی اسم این عروس خوشگل چیه؟

جمشید-کنیز تونه آقا... مهشید!!! مادرش گفت به جمشید میاد!!!

سیاوش خندید و در ذهنش فکر کرد اگر روزی صاحب دختری شود، اسمش را چه بگذارد که به اسم خودش

بیاید؟؟؟ مثلاً ستایش خیلی می آید... یا حتی نیایش!!!

با ورود یک جیبِ رو باز، سیاوش سرش را چرخاند و مهشید را به آغوش پدرش سپرد... به سمتِ آنا رفت که عینک آفتابی بسیار پهن و بزرگی روی صورتش داشت و عجیب تر اینکه راننده بود!!! آن هم راننده ی یک جیب که رانندش معمولاً برای خانم ها سخت است!!!

به او سلامی و به داخل دعوتش کرد... جمشید و ابی هم از دور نظاره گر سیاوش و مهمانِ خاصش (!) بودند... آنا گفت:

-واقعا ببخشید با این حالتون مزاحمتون شدم... بهترید؟

سیاوش-این چه حرفیه... مراحمید... خداروشکر بهترم...

باران- خداروشکر ...

سیاوش تیپ و لباسش را از نظر گذراند... آن تیپی که در جزیره داشت کجا و این مانتو شلوار و مقنعه ی ساده

کجا!!! همه اش به کنار، مقنعه پوشیدنش هم جای خودش!!! شبیه دختر دبیرستانی ها شده بود!!!

آنا با شیطنت گفت:

-خب کارِ من چیه آقای رئیس؟

سیاوش خندید و در توری شکل را برایش نگه داشت تا وارد قسمت حوضچه ها شوند... بعد رو به ابی گفت:

-دو تا چایی...

و بعد رو به آنا:

-راستش نتونستم کاری براتون پیدا کنم که به همه چی مسلط باشه... جز کار خودم! پس شما میتونید هرکاری و

هرجایی و هر وقت که خواستید به بچه های دیگه کمک کنید و از شون یادگیرید...

باران-خب این یعنی چی؟

سیاوش لبخند ملیحی زد:

-سیاوش-دستیار من باشید!!!

آنا باز با شیطننت گفت:

-حقوق دستیاری خوبه؟

سیاوش طوری که جای زخمش سوزش نگیرد خندید و جواب داد:

-عالی!

همانطور که در میان حوضچه های جوی مانند پر از ماهی های درشت و ریز قدم میزدند، سیاوش از کار برایش توضیح میداد... بعد او را به داخلی دو اتاق کوچک برد... یکی از اتاق ها استراحت کارگرا بود و یکی دیگر محل فروش ماهی و حکم سلاح خانه را داشت!!! آنا در حالی که چشمهایش را بسته بود و دوست نداشت به ماهی های آن مشتری که داشتند زیر ساطور قطعه قطعه میشدند، نگاه کند گفت:

-این قسمتش بده...

سیاوش لبخندی زد:

-حالتون خوبه؟

آنا-میشه اینجا اصلا نیام؟

سیاوش او را به سمت اتاق دیگر راهنمایی کرد:

-منم اولش خوشم نمیومد... هم بوی بدی داشت، هم از سلاخی خوشم نمیومد...

آنا-اه... کاش میشد مشتریا ماهیا رو باخودشون ببرن و نخوان اینجا تمیزش کنن...

سیاوش-خب اکثرا مشتریا مسافرن... باید ماهیو تمیز کنن تا وقتی میبرن خونه خراب نشه...

آنا کمی بق کرده بود... سیاوش گفت:

-بلاخره باید کنار بیایید قراره این شغلو برای خودتون انتخاب کنید...

آنا سری تکان داد:

-بابام بهم گفت این کارا دخترونه نیسا... پامو کردم تو یه کفش که نه...

سیاوش لبخندی زد:

- پدرتون شغلش چیه؟

آنا رنگ نگاهش کاملا عوض شد:

- فوت شدن!

سیاوش ابرویش بالا رفت و دهانش نیمه باز ماند:

- او... جدن؟ متاسفم...

آنا لبش را روی هم فشرد:

- ممنون... عیبی نداره...

سیاوش خواست بحث را عوض کند:

- برخلاف من انگار شما لاکی که دور خودتون کشیدید، کاملا درسته!!!

آنا لبخند پیروز بخشی زد:

- معلومه که درسته... فرق بین من و شما اینه که شما یه مورد مشکوک دارید اما من نه!

سیاوش خندید... رو در رو شنیدن این حرف ها کمی برایش تازگی داشت!

- چه فرقی؟

- چه فرقی؟

آنا- شما یه بازیگرید و این تو خونتونه... اما من نه!

سیاوش زیرکانه گفت:

- یادمه شما گفتید استعداد خوبی داشتید!!!

آنا بلند زد زیر خنده:

- آره... خب منم بلدم نقش بازی کنم... من تو بچگی مامانمو از دست دادم... خیلی افسرده شدم... بابام همه کسم

بود... بهش وابسته بود... همه ی جون و امیدم اون بود...

سیاوش پوفی کشید:

- برای مادرتونم متاسفم... چی شد که فوت شدن؟

آنا- کدومشون؟

سیاوش-جفتشون...!

آنا-مادرم سرطان داشت... پدرمم همینطور!!!

سیاوش-پس خیلی درد کشیدید؟

آنا سری تکان داد و دستش را بالا برد تا مقنعه اش را مرتب کند:

-من که نه... ولی اونا آره... پدر و مادر شما چطور فوت شدن؟

سیاوش به صندلی ها اشاره کرد تا بنشینند... بعد از نشستن گفت:

-رفتن هیمالیا... دیگه برنگشتن!!!

آنا اول فکر کرد شوخی میکند اما بعد که جدیت سیاوش را دید گفت:

-واقعا؟

سیاوش تایید کرد:

-بله... فتح اورست آخرین آرزوی پدرم تو کوهنوردی بود... نمیدونم محقق شد یا نه...!

آنا به جای تسلیت گفت:

-چقدر هیجان انگیز... و چقدر خوب که باهم رفتند... البته خوب نه برای شما...!

سیاوش لبخندی زد:

-هیچ وقت از دست مادر یا پدرتون دلگیر نشدید؟

آنا-برخلاف شما آره... خیلی دلگیر شدم... نمیبخشمشون!!!

سیاوش باز خندید:

-چطور اینارو میفهمید؟

آنا با تعجب:

-پس واقعا از شون دلگیر نیستید!!!؟؟؟

سیاوش-نگو که یه دستی بود!!!؟؟؟

آنا بلند خندید:

-پس چی؟ فکر کردی ذهنتو میخونم؟

سیاوش فکر کرد چقدر یکهوایی شناسه های دوم شخص جمعشان را تبدیل به دوم شخص مفرد کردند!!! انا گفت:

-کجا میتونم یه لیوان آب بخورم؟

سیاوش در یخچال اتاق را باز کرد و بطری آب را با لیوان های یکبار مصرف بیرون آورد... خوب دقت کرد و دید طرز خوردنش ، با آن بستنی خوردن در کافی شاپ اصلا فرق ندارد... آنجا چقدر با کلاس بود و اینجایم ملکول به ملکول آب را میخورد...! حتی دو قطره ی آب هم از گوشه ی لبش درحال سر خوردن بود!!!

لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-من از کی میتونم کارمو شروع کنم؟

سیاوش با لبخندی که بخاطر آن دو قطره ی آب گوشه ی لب آن بود گفت:

-هرموقع که دوست داشته باشید، الان... فردا... فرقی نداره... فقط... دو تا مورد!!

آنا-چی؟

سیاوش-اول اینکه شناسنامه و کپی مدرکتون و شش قطعه عکس(!) اگه میشه بدید برای بیمه... خدایی نکرده اگه اتفاقی افتاد... میدونید که او دومم اینکه چرا نمیخواهید باران خانوم بفهمه؟

آنا لبخندی زد:

-واقعا بیمه لازمه؟؟؟

سیاوش-خب من مسئولم...

آنا-باشه من فردا مدارکو میارم...

سیاوش-سوال دومم جواب نداشت؟ البته اگه مورد خاصی هست عیب نداره!!!

دروغ میگفت چون داشت فضولی میمرد!!! چرا اصلا باران نباید بفهمد؟؟؟ مگر باهم شریک نیستند؟

آنا لبش را ترک کرد و گفت:

-راستش باران بهم اعتماد کرده... یعنی تنها کسیه که فکر میکنه مُردن اون ماهیا تقصیر من، تنها نبوده...

نمیخوام دوباره اون اتفاق بیفته... درواقع این آخرین شانس برای هر دو مونه... من و اون به این کارا احتیاج مالی نداریم و فقط میخواییم ارزشمونو نشون بدیم...

سیاوش لبخندی زد و آستینهایش را بالا زد که چشم آنا به ساعتش افتاد:

-وای چقدر زود ظهر شد!

سیاوش نگاهی به ساعت کرد و جواب داد:

-آره... امروز نهارو با ما میخورید؟

آنا شیطنت بار گفت:

-اگه استخدام شدم!!!

سیاوش سری تکان داد و با لبخند گفت:

-خوبه والا... کار که نمیکنید نهارم از آدم میخوایید!!! البته اینجا هرروز صبحانه و نهار هست...

از اتاق بیرون رفت و با گفتن "الآن میام" رو به آنا، او را تنها گذاشت... می باید پانسمان زخمش را عوض میکرد... آنا همانطور که نشسته بود، بقیه ی کارگرا هم آمدند... کلا ۷-۸ نفر بودند... البته بدون خودش و سیاوش! نمیدانست سیاوش کجاست و چرا نیست... به جورایی معذب بود... با اینکه سه زن دیگر هم آنجا بودند اما احساس سنگینی داشت... جمشید یا همان مرد چاق و فربه یک پُرس از چلو کباب مخصوص را جلوی آنا گذاشت و گفت:

-بفرمایید خانوم مهندس... الآن آقا فتوحیم میان...

آنا به سختی سعی کرد خود را آرام و بی استرس نشان دهد اما نمیشد... اصلا فکرش را نمیکرد اینقدر سخت باشد... یعنی تا وقتی که سیاوش و یک هم صحبت خوش تعریف مثل سیاوش بود، خیلی احساس راحتی میکرد اما الآن نه! یکی از زن ها گفت:

-خانوم جان بفرما دیگه... برکت سفره میره... خدا رو خوشش نیماذ ما بخوریم شما نگاه کنید!

آن یکی دیگر که رو به روی آنا نشسته بود گفت:

-شما نامزد آقای فتوحی هستید؟؟؟

چشمهایش تا مرز از هم پاشیدگی رفت... با تته پته گفت:

-نه... ن... چیزه... من قراره اینجا کار کنم!

آن زن اولی که به سبک شمالی ها چادرش را روی سر و سینه اش پیچیده بود گفت:

-آآآآ... پس همکاری با ما خانوم... تعارف نکن دیگه...

در اتاق باز شد سیاوش در حالی که آستین هایش را تا بازو بالا زده بود و دیگر ساعتش در دستش نبود، با گفتن ببخشید ی وارد شد... صورتش کمی رنگ پریده و البته شاداب به نظر میرسید... نگاهی به آنا و خجالتش کرد و گفت:

- چرا غذاتونو نخوردید پس؟

بعد رو به آن زن اولی گفت:

- سمیه خانوم چرا تعارف نکردید؟

زن که ظاهرا نامش سمیه بود گفت:

- تعارف کردم آقا... رودربایستی میکنن! البته شایدم سپیده گفت نامزد شماس ناراحت شدن... ما که نمیدونستیم
قراره کارگر جدید بیارید!!!

سیاوش که حیرت زده بود و نمیدانست بخندد یا در شوکش بماند یا چیزی بگوید، یک قدم برداشت و روی
صندلی اش در نقطه ای که در دیدِ آن قرار نداشت نشست... آرام گفت:

- آنا خانوم... کارگر نیستن... نامزد منم نیستن... فقط یه مدتی اینجا حضور دارن رو کارا نظارت میکنن...!!!

نفس عمیق نا مطمئنی کشید و رو به آنا که هنوز هم اسم فامیلی اش را نمیدانست گفت:

- بفرمایید از دهن افتاد...

آنا با دستان لرزان آرام زرورق روی ظرف را باز کرد... تقریباً همه ی کارگرها غذایشان را خورده بودند و یکی یکی
اتاق را ترک کردند... فقط سیاوش مانده بود و دو سه نفر دیگر... سیاوش نگاهی به ظرف غذای آنا انداخت که
خیلی باطمأنینه و دانه دانه و ذره ذره غذایش را وارد دهان میکرد و هر قاشق را چهل مرتبه میجوید... هر از
گاهی هم دست به گوشی میبرد و انگار به کسی پیام میداد... سیاوش هم غذایش تمام شده بود و انار که کمی
جای زخمش درد میکرد، نمیتوانست روی صندلی بنشیند...

همه از اتاق به سر کارشان برگشته بودند و سیاوش دردش کمی زیادت از معمول بود... دلش میخواست به خانه
برود تا کمی استراحت کند اما اصلاً قادر به نشستن نبود... پس فکر کرد به ماشین برود و همانجا دراز بکشد... رو
به آنا گفت:

- به جمشید و بقیه ی بچه ها سپردم که اگه سوالی داشتید بهتون جواب بدن، شما خودتونم اگه خواستید میتونید
تو کارا بهشون کمک کنید... منم حالم خیلی مساعد نیست... میرم تو ماشین دراز بکشم اگه کاری بود بهم خبر
بدید...

یک با اجازه گفت و خواست اتاق را ترک کند که آنا گفت:

- یعنی شما رو کارشون نظارت نمیکنید؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- واسه چی؟

آنا-خب بهر حال شما مهندسید... درس اینکارو خوندید!!!

سیاوش آرم خندید:

-آنا خانوم... شما الان اینجایید تا تجربه یادگیرید نه درس!!! این آدم‌ها تجربه اشون هزار برابر منو شماست... هرچی منو شما کتباً خوندم اینا انجام دادن تا توی کتابا نوشته بشه ما بخونیم... مولف کتابای ما در اصل اینا هستن!!!

آنا دهان وا مانده اش را بست و لبهایش را به لبخندی مزین کرد... سیاوش با ریز بینی پرسید:

-همیشه اینطوری و اینقدر آروم آروم غذا میخورید؟

آنا نگاهی به ظرف غذایش کرد و با همان لبخند جواب داد:

-خب معده آدم باید وقت داشته باشه هضمش کنه!!!

سیاوش لبهایش را کج کرده و گفت:

-فک کنم معده ما نیتروژن میزنه!!!

آنا از خنده ریشه رفت و سیاوش اتاق را ترک کرد...

خورشید باغروبش داشت آسمان را نارنجی و خونی میکرد... آنا در حالی که بهمراه آن سه زن سوار جیپش میشد تا آن‌ها را هم سر راهش برساند، رو به سیاوش که همچنان دراز به دراز در ماشین افتاده بود، خداحافظی کرد اما چهره‌ی دردمندش را که دید گفت:

-خوبید شما؟

سیاوش که صورتش از درد منقبض شده بود گفت:

-آره...

آنا سری تکان داد و گفت:

-آره معلومه!

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-میشه به ابی بگید بیاد؟

آنا رو به ابی که دو ماهی نسبتاً بزرگ در دستش گرفته بود و میخواست برای مشتری‌ها آن را وزن کند گفت:

-آقای ابی ... جناب فتوحی کارتون دارن!

سیاوش در ذهنش فکر کرد چرا آنا فامیلی اش را میداند اما او نه؟! چرا اصلا از او نمیپرسد؟!

ابی با دویدن خود را به ماشین رساند... سیاوش گفت:

-برو اینارو بزار بیا منو برسون خونه نمیتونم بشینم...!

ابی نگاهی به جمعیت انبوه صف بسته کرد و گفت:

-جمشید دس تنهاس آقا...

سیاوش پوفی کشید و گفت:

-عیب نداره... بیا زود برمیگردی!!!

آنا که دو قدم دورتر از آنها ایستاده بود گفت:

-میخوایید من برسونمتون؟

بعد سریع گفت:

-البته ...

اشاره ای به زن ها که سوار ماشین شده بودند کرد...

سیاوش گفت:

-مرسی دستتون درد نکنه... زنگ میزنم آژانس بیاد...

آنا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-تعارف نکنید... من الان خانوما رو میرسونم زود برمیگردم... هان؟

آنا که حس کرد سیاوش خیلی بی میل هم نیست گفت:

-من الان میام...

سه روز دیگر نمایش داشتند و هنوز معلوم نبود سیاوش به نمایش میرسد یا نه... حتی هنوز متن را هم حفظ

نکرده بود... مسعود گفت:

-ببین سیاوش جان... یا خودت باید اجرا کنی، یا به کل نمایشو بیخیال!!! آخه ما کیو بیاریم که تو سه روز هم متن

حفظ کنه، هم با ما کنار بیاد و به خوبی تو باشه...

سیاوش بی ریا گفت:

-من به خودم مطمئن نیستم... ولی گفتم شاید یکی از شماها آشنایی چیزی داشته باشید که بتونه جای من بازی کنه!

مسعود تقریبا داد زد:

-بابا نقش اوله... نقش اصلی...

سیاوش با اخم گفت:

-خودت بازی کن... اون طرفو میزاریم جای نقش خودت...

مسعود-من متنمو حفظ کردم، لباسام و ماسکم حاضره... کیو بیاریم اخه؟ حتی جای تو ام نمیشه... لباسای تو سایز خودتن... وای خدا... محاله...

یک اس ام اس برای سیاوش آمد:

-سلام... منم نمایش!

ابروهای سیاوش از تعجب بالا رفت... یک بار دیگر شماره را نگاه کرد تا مطمئن شود آنا هست یا کسی دیگری... اما خودش بود... نوشت:

-چی؟

مسعود گفت:

-سیاوش... جز خودت هیچکس نمیتونه... ایشالله تا سه روز دیگه ام بهتر شدی... بیا و یه جوری جمعش کن...

آنا باز اس ام اس داد:

-باران گفت برای نمایش تئاترشون دعوتشون کردید... یعنی این شاملِ ایشانتیوم به کارکنای حوضچه نمیشه که دعوتشون کنید؟ تازه من دستیارتونم!!!

سیاوش لبخندی زد... اما نه یک لبخند ساده... به مرموزیِ واقعی کلمه، لبخندش شیطنت بار و مرموز بود!!! رو به وحید(خیاط) گفت:

-میتونی لباس منو به اندازه دو سه سایز کوچکتر کنی؟

وحید دستش را در هوا تابی داد:

-همه اش نه... ولی یه جاهاییش آره...

سیاوش با دودستش دست او را گرفت:

-جون من يه كاريش كن...

بعد رو به مسعود گفت:

-يكيو ميآرم از پشش بريآء!!!

مسعود متعجب گفت:

-كي؟ كارش خوبه؟

سياوش لبخندي زد:

-به اندازه ي نخ هاي جارو دستي، "رو" آاره!!!

مسعود لبخندي زد:

-آب كي هست؟ دوستته؟ شايد نتونه بابا... بهش گفتي؟

سياوش-دوست نه... همكار!!! بهش ميگم بيآء اينجا... تو ام كمك كن راضييش كينم!!! ميءونم كه ميتونه!!!

مسعود-اسمش چيه؟ من ميشناسمش؟

سياوش لبخند پليء تري زد:

-نچ... اسمش آنا هست...!

مسعود-ءختره؟؟؟ عقل تو كله ات نيس؟؟؟

سياوش-كه چي؟ ءختر باشه مگ چي ميشه؟

مسعود با ءاء-نقش يه مردو بءيم به زن؟؟؟

سياوش-آنگ خدا مهم لباسا و ماسكه... كي ميءهمه زنه يا مرد؟؟؟

مسعود باز ءاء زد:

-ءيوونه صءاشو كه ميشنفن...

سياوش - يكم نوشابه و آب قنء غليظ صءاشو بم ميكنه!!! به اضافه ي يه فلفل تنء!!!

مسعود چيزي نگفت:

-آكه نشء؟

سیاوش- به امتحانش می ارزه... نه؟ یا اینکه من لنگون لنگون پیام اجرا کنم... تازه اگه یهو حالم بد شه جلوی بقیه
آبرومون بره!!!

مسعود- اونجوری که اگه کسی بفهمه بدتره... مسخرمون که میکنن هیچ، همین یه ذره شهرتِ مون از بین میره...

سیاوش- نترس... من بهش اعتماد دارم... فقط باید راضیش کنم...

سیاوش در جوابِ اس ام اسِ آنا نوشت:

-یه زحمت برات دارم!!!

آنا سریع پیام داد-چی؟

سیاوش نوشت-میشه ببینمتون؟!!!

آنا با خود فکر کرد حالا چه خبر است؟؟؟! مثلا سیاوش شیفته ی اخلاقی شده و... در دلش هم شوق بود و هم
استرس... البته از سیاوش چنین حرکتی بعید بود!!! چون مطمئنا او به خودش اجازه نخواهد داد حتی اگر عاشق
هم شود، به روی مخاطبش بیاورد!!!

سیاوش آدرس سالن نمایش را برای آنا اس ام اس کرد و نیم ساعت بعد آنا آنجا حضور داشت... با خودش فکر
میکرد چقدر رمانتیک و غیر قابل پیش بینی میشود اگر سیاوش واقعا شیفته اش شده باشد و بخواهد همانند فیلم
های هندی، تقاضایش را در یک نمایش عاشقانه به او پیشکش کند!!! سیاوش در ردیف اول روی یکی از صندلی ها
نشسته بود و تمرین کرده بقیه را نگاه میکرد... با سلام کردن آنا، به سمتش برگشت... شاید اگر جا داشت و به آنا
برنمیخورد، به او میگفت اولاً که چرا هرروز رنگ موهایش را عوض میکند و دوما چرا لبهایش اینقدر جذاب است؟
مخصوصا که مانتوی قرمز رنگش خیلی به رُزش می آمد... و تعجب میکرد که چرا در محل کار یک مانتو شلوار
ساده با مقنعه به تن میکنند!!!

جواب داد:

-سلام...

آنا با خوشحالی گفت:

-اینجا سالن نمایش شماست؟

سیاوش خندید:

-مال من که نه... ولی مال گروه ماست...

آنا یک نگاه دیگر به سمت تمرین بازیگران کرد که گوش کوچکش از گوشه ی شالش بیرون زد و گوشواره ی
طلایی رنگ و حلقه ایش پیدا شد و برقش، چشم سیاوش را زد!!! سیاوش نگاهی به مچ دستانش که آستینش را تا

آرنج بالا زده بود ، کرد... یک دستبندِ طلای سفید با انگشتر پیچک مانند و ناخن های قرمز رنگ... حاضر است قسم بخورد صبح که دیدش ، روی ناخن هایش اثری از لاک نبود! آنا سرش را برگداند و گفت:

-با من کاری داشتید؟

سیاوش نمیدانست چطور بیان کند که وسوسه اش کند برای پذیرفتن درخواستش! گفت:

-شما استعدادتون واقعا خوبه؟

آنا با تعجب و چشم های مشکی اش گفت:

-چی؟

سیاوش -استعدادی بازیگر تون!

آنا تقریبا شگفت زده بود:

-چطور؟

سیاوش ابروهای نیمه مداد کشیده اش را از زیر نظر گذارند... اصلا با رنگ جدید موهایش ست نبود! همچنین رنگِ مشکی مژه هایش:

-خب... شما یه جواب بدید تا من بگم!

آنا - آخه... خیلی سخته... من چی بگم؟ اصلا اینجارو که دیدم یه جوری شدم!!!

سیاوش اینبار بینی قلمی و باریکش را دید زدا!

-ببینید خانوم آرامش (فامیلی اش را فردای همان روز که حالش بد شد و آنا او را به خانه رساند، از روی شناسنامه اش فهمید) من حال خوب نیست... و برای نمایش هم اصلا آماده نیستم... یعنی هیچ معلوم نیست یهو وسط نمایش حالم بد شه و بتونم ادامه بدم!

آنا با تردید -خب؟

سیاوش -خب که خب... اینجور مواقع یه یار کمکی ای، چیزی هست که جای نفر دیگه بازی کنه... اما گروه نمایش ما تا الان که ۱۴-۱۵ سال گذشته، هیچ وقت از این مورد نداشتیم!!! اینبارم یه مورد خاصه... اول از همه یکی از بازیگرا مون با دعوا ول کرد رفت، منم که اینجوریم...

آنا -خب!؟

سیاوش دهن کجی ای به ذهن نا گیرای آنا کرد و ادامه داد:

-خب که...از شما میخوام جای نقش من بازی کنید!

شالِ مشکی و سورمه ای رنگِ آنا آرام از روی کلیپس بالای سرش سر خورد و روی شانه هایش افتاد که موهای شرابی رنگش را به رخ کشید... آرام و لرزان دستش را بالا برد و شال را سر جای اولش برگرداند اما باز این اتفاق تکرار شد...

آنا-من؟

سیاوش بلندش شد و کنارِ آنا ایستاد تا برای هزارمین بار در این چند روز، قد آنا و خودش را مقایسه کند! شاید اگه پاشنه ی کفش و کلیپسش را در نظر نگیرد، تا بینی سیاوش میرسید!!!

سیاوش-آره!

آنا نگاهی به چهره ی خندان سیاوش کرد:

-آخه... من؟

سیاوش-خب... چیه مگه؟ آره!

آنا-وای... نه... من چجوری میتونم اینجا جلوی کلی آدم خودمو نگه دارم...؟

سیاوش-هردومون میدونیم که میتونید!

آنا-آخه رو چه حسابی؟؟؟

سیاوش-شما قدرت کنترلتون خیلی بالاس... اگه بخوایید نخندید... بخوایید یه کاریو نکنید... در ضمن با احترام فراوان، خیلی هم رک و پررو هستید!!!

آنا پقی زد زیر خنده:

-آره انکار نمیکنم...

سیاوش-این قانون نانوشته ی بازیگریه که باید پررو و بی ترس حرف و عملشو بزنه و انجام بده!

آنا-وای... خب من چطور میتونم نقش شمارو بازی کنم؟؟؟ نقش یه مرد؟!؟

سیاوش-توی نمایش شما لباس من و ماسک میزنید... پس نگرانی ای نداره!

آنا دیگر که انگار مجبور به پذیرش این درخواست استثنائی بود گفت:

-صدام چی؟!؟

سیاوش-اونم درست میشه... ممکنه یکم هنجره اتون اذیت بشه اما درست میشه!

آنا برای هزارمین بار در سه دقیقه ی گذشته، دست در موه ها و شالش برد و آن هارا مرتب کرد... و سیاوش
نمیدانست چرا خوشش می آید و نیشش باز میشود!!؟

سیاوش اورا به سمت بقیه ی بچه ها راهنمایی و بعد از توقف تمرینشان، اورا معرفی کرد... همان توضیحاتی که به
خودش و مسعود داده بود، برای بقیه داد و به سوالاتشان هم پاسخ... بعد اورا به اتاق خیاطی برد تا لباسهای
خودش را که وحید داشت کوتاه میکرد، پروو کند...

برای چندمین بار در این چهار روز، آنا اورا به خانه اش رساند... الحق والانصاف که رانندگی اش معرکه بود! وقتی
پیاده شد گفت:

-دست خوش!

آنا متعجب نگاهش میکرد تا معنی حرفش را بفهمد... سیاوش گفت:

-دست فرموننتو میگم!!!

آنا لبخندی به نشانه ی تشکر زد و گفت:

-ایشالله دست فرمون شمارم میبینیم!

بعد از خداحافظی، سیاوش با لبخندی محو به سمت آپارتمانش راه افتاد...

لباس هایش را عوض کرد و بعد از باز کردن پنجره ی تراس برای کمی خنک تر شدن خانه، روی تخت ولو شد...
حوصله ی عوض کردن پانسمانش را هم نداشت... نگاهش به انگشتان و ناخونهای بلندش افتاد که امروز حتی یکی
از آن ها هم شکست! به تنبلی اش خسته نباشید ی گفت و در حینی که به حمام میرفت تا بعد از یک دوش سر
حال بیاید، قابلمه ی غذای سفارشی لیلا را هم در ماکروفر گذاشت تا گرم شود...

بعد از حمام، طبق عادت همیشگی، اول صورتش را در آئینه خوب برانداز کرد تا جای همیشگی همه ی اجزای آن
را چک کند، بعد با سشوار نخ به نخ موهایش را خشک کرد و حالت داد... آخر سر هم پنجه هایش را بین ردیف
های موهایش کشید تا باز حالت نامرتبی به خود بگیرند و نامنظم روی ابروها و شقیقه هایش بریزند...

بادِ خنکی که از پنجره به بدنِ نم دارش میخورد، باعث شد درِ تراس را هم ببندد... سر راهش به سمت آشپزخانه
برای تناولِ لوبیا پلو، از روی مترسکِ نمایشش، یک کلاه گیسِ مو فرفری برداشت و روی سرش گذاشت... روی آن
هم یک کلاه لبه دارِ گردِ مشکی... درست شبیه قیصر البته اگر قیصر موهایش فرفری بوده باشد!!! تنها چیزی که
کم داشت، یک دست کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و یک لنگِ ریش دار شده بود! البته باید فکری هم
بحال جای زخم های روی صورتش میکرد... آخر قیصر بدون زخم که اصلا قیصر نیست!!! هر چند که یک زخم
عمیق در شکمش دارد اما برای قیصر افت داشت اگر تیزی چاقو به شکمش برسد!!!

یک بشقاب از داخل کابینت برداشت و کمی از لوبیا پلو را در آن ریخت... با خودش فکر کرد یعنی قیصر هم خودش برای خودش غذا میکشیده و میخورده؟ یا نه... قیصر اصلا تنها نبود که! همیشه چندتا نوچه و چاکر دورش بودند... نهار را که در قهوه خانه میخورد، شام را هم حتما از دکان های سر نبش گذر های بازار... صبحانه هم که فقط یک چای تلخ و ...

کلاه و کلاه گیس را از سرش برداشت و به در نقره ای رنگ یخچالش خیره شد... حتی قیصر هم با آن شقیقه های ایتالیایی اش و پارچه ی انگلیسی ای که خیاط سرکوچه اشان برایش دوخته و لجه ی وارداتی خارج از مرز، تنها نبود!!! تازه اسمش هم در رفته که ایرانی بود!

با چنگال یک تکه از مرغ را جدا کرد و همراه با محتویات دیگر، در قاشقش چپاند تا به اعماق معده اش بفرستد که پیامکی برای گوشی اش آمد! با لبخند به پیامک و شماره ی آنا نگاه میکرد که نوشته بود:

-خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی ممنون که منو به آرزوم رساندی!

نفس عمیقی کشید و بدون جواب دادن به او، قاشق اول را در دهانش گذاشت... حسی داشت ترغیبش میکرد تا گوشی را بردارد و جواب پیامش را بدهد! اما ... اما... اما... میترسید! بردارد بنویسد که چه؟ خواهش میکنم؟ یا نه... ارزش شما بیشتر از این است؟ آیا اگر این را بنویسد دامنه ای بر تشدید نزدیک شدنشان نیست؟ مگر اصلا قرار است به او نزدیک تر از این شود؟ آنقدر که عصر ها او را به خانه میرساند!!! برای نقش نمایششان اول به او فکر میکند!!!

یک قاشق دیگر خورد... قاشق بعدی... اصلا غذا را نمیجوید... یا نه... میجوید... اما نه مثل آنا، ریز و با دقت! که حتی کوچکترین ذرات را هم با دندانهای سفید و ردیفش که معلوم بود قبلا آرتدنسی شده اند، خرد میکرد... از ذهنش بیرون کرد و یک قاشق دیگر در دهانش گذاشت که باز برایش یک پیامک آمد... بدون توجه به آن پیام که ۸۰ درصد احتمال میداد از طرف آنا باشد، مبارزه با ظرف نیمه ی غذایی را تمام کرد و آن را داخل قابلمه برگرداند و بعد از استفاده از قانون "نشسته نگه نداشتن ظرف های کثیف"، بشقاب و قاشق چنگال شسته را خشک کرد و داخل کابینت برگرداند...

دو انگشت اشاره اش را بین دو ابرویش، آنجایی که سرآغاز دیدنش است گذاشت و ابروهایش را با یک حرکت صاف و یک راست کرد... اندکی از اسپری خوش بوی پاک کننده ی مانیتور لبتابش را روی صفحه اسپری کرد و با دستمال مخصوصش، صفحه ی سیاهش را بعد از مخلوط کردن ذره های خاک روی صفحه با مایع پخش شده رویش، همه را خشک کرد... دستش روی کلید روشن و خاموش لبتاب رفت و روشنش کرد... البته یک روشن شدن ناخواسته! چون داشت آنجا را هم تمیز میکرد که لبتاب روشن شد...

پس زمینه ی دسکتاپش تصویر خودش بود در سالن نمایش که با مهارت تمام به خوابی (!) عمیق فرو رفته و مسعود از او عکس گرفته بود... و شاید بشود دسکتاپش را بعنوان بی نظم ترین و شلوغ ترین دسکتاپ دنیا انتخاب کرد چرا که روی صفحه پر از فایل های عکس و فیلم از تئاترشان بود...

برای فریب دادن خود و حواسش هم که شده بود، یکی از پوشه های عکس را باز کرد... پوشه هایی که نه تاریخی داشتند نه اسمی، نه نشانی که مربوط به چند وقت پیشند... اما تا ببیندشان میفهمد... حتی ساعت دقیقشان را هم بخاطر خواهد آورد...

اولین عکس یک عروسک زیبا در دستانِ ضرغامی بود که احتمالاً همان عروسک گردانی بیشتر به ترییش میخورد... نه تمرکز خوبی برای نمایش اجرا کردن داشت، نه انگیزه ی کافی برای شکست دادن استیصالش!!! اما مثل یک یار وفادار به سیاوش و گروه، از ابتدا تا الآن همیشه پای ثابت نمایش بوده!

عکس بعدی خودش بود که داشت سرِ یکی از دخترها بخاطرِ خندیدن بی جایش داد میزد! هیچکس هم به داد زدن و عصبانیتش توجهی نمیکرد، از بس توی روی همه اشان خندیده بود!!! بهر حال ۱۵ سال کنار هم بودند!!!

عکسِ بعدی باز هم خودش بود در حالی که پشتِ پیراهنش از شلوارش بیرون بود و جلوی پیراهنش داخل شلوار!!! یک کلاه لبه دار هم روی سرش گذاشته بود و به دیوار تکیه داده بود... خوب یادش است که آن موقع منتظرِ دخترها بوده تا از صرف نهار برگردند...

بعدی تصویر یک نردبان کنارِ مینا بود!

بعدی...

به عقب برگشت!!! مینا؟؟؟ خوب به عکس نگاه کرد... درست در جایگاه تماشاگران، مسعود و پریا با هم داشتند یک چهار پایه را به سمتِ سین می آوردند و درست در گوشه ی تصویر و در نقطه ی کور، روی سن، مینا نشسته بود!!!

دستش را به سمت صفحه ی مانیتور برد با لمسِ صورت مینا از روی صفحه، مانیتور را هم باز لکه دار کرد!!! در ذهنش فکر میکرد واقعا مینا رفته؟؟؟

بدون آنکه لپتاب را خاموش کند، مانیتورش را روی صفحه کلیدش بست... باز دو انگشتِ اشاره اش را روی ابروهایش کشید و مرتب ترشان کرد... درست مثل یک تیک عصبی...

پیام دیگری برایش آمد... تنها از فاصله ی هفتاد و پنج سانتی متری با گوشی اش داشت نگاهش میکرد... اول بیست ثانیه صفحه اش روشن بود، بعد خاموش شد... لبهایش را با مچ دست چپش به تماس رساند و با دست راستش گوشی را برداشت... نامِ آنا را "آرامش" ثبت کرده بود...

پیام دوم آنا-آقای فتوحی...؟

پیام سوم-امیدوارم خوب باشید! شب بخیر...

پیام چهارم-راستش... نگرانتم!

سیاوش لبخندی زد و به قابِ روبه رویی اش نگاه کرد... خودش، پارسا، پدرام، عمو و زن عمویش... آن قابِ عکسِ داخل راهرو را هم حفظ بود... یک کوه نیمه سبز... خودش... پدر و مادرش... و یا آن قابِ تک نفره ی مادرش که پشت سرش را دره ی عمیق و سرسبزی فرا گرفته بود... یا قابِ دو نفره ی پدر و مادرش روی قله ی دماوند... یا عکسهای بیشمارشان در آلبومِ خانه ی عمویش... اما چه فایده... کدامشان الآن بودند؟؟؟ کدامشان در حال حاضر نگرانش بودند؟

گوشی به دست رفت و روی تخت دراز کشید... صفحه ی گوشی اش قفل شده بود... یکبار دیگر رمز را زد و بعد از باز شدن، در صفحه ی پیام های آرامش بود! طبق عادت بدی که در این چند روز پیدا کرده بود، موهای دست چپش را به لب و دندانش کشید و با انگشتان دست راستش نوشت:

-بخشید دستم بند بود... خواهش میکنم ابه هر حل شما هم مشکل مارو حل میکنید!

تنها سی ثانیه طول کشید که جواب پیامش آمد و در آن مدت، دو نخ از موهای مچ دستش کنده شد و روی زبانش ماند!!! در حالی که با چهره ای در هم آن دو نخ مو را از زبانش جدا میکرد، دست چپش را هم با پشتِ پیراهنش پاک کرد و از نو قفل گوشی را باز کرد... نوشته بود:

-خداروشکر که خوبید! تا باشه از این مشکلا!!!

نمیدانست چه بنویسد که خیلی درگیرش نشود، اما نمیشد که اینطور سر سری محبتش را جبران کرد!!! باز بی اختیار داشت با زبانش موهای مچ دستش را دور هم میپیچاند که اینبار چندشش شد و خودش دستش را بیرون کشید... نوشت:

-نمایش نامه رو خوندید؟

پشتش را به بالشش که عمود به کف تخت و چسبیده به پشتِ تخت بود تکیه داد و دستش را دراز کرد تا شارژرش را از روی میز توالی بردارد... سیم شارژر زیر سشوارِ ولو شده روی میز گیر کرده بود اگر آن را میکشید، سشوار روی زمین می افتاد و... از تنبلی اش زد و پای چپش را روی زمین غلم کرد و بیشتر خم شد تا سیم شارژر را آزاد کند... همان حین آنا هم جوابش را داد:

-آره خوندم چندتا صفحه اشو... وای آقای فتوحی این خیلی زیاده... من چجور حفظش کنم؟

شارژر را به پرز کنار تخت زد و دوباره با بالش تکیه داد... سر دیگر شارژر را داخل جایش در گوشی چپاند و بعد از باز کردن چندباره ی قفلِ صفحه گوشی نوشت:

-خب زیاده اما نه اونقدر که نشه حفظش کرد...!

کمی جای زخمش را که تازه بخیه اش را کشیده بود ماساژ داد و طبق عادت دستی روی ابروهایش کشید تا از صاف تر به صاف ترین تبدیل شوند! آنا پیام داد:

-یعنی ۴۰ صفحه کمه؟

خیلی خالصانه جواب داد:

-معمولیه!

آه... باز مچ دستش را به لب و دندان گرفته بود و دو نخ موی دیگر روی زبانش بودند! برای هزارمین بار با خودش عهد کرد که دیگر این عادت منفور را تکرار نکند، اما... آنا جواب داد:

-واقعا؟؟؟ یعنی چهل صفحه توی سه روز معمولیه؟؟؟ آره؟؟؟

سیاوش بعد از خواندن پیام میتوانست به وضوح حرص و عصبانیت آنا را در انتخاب تک تک کلماتش ببیند! در حالی که برای هزار و یکمین بار مچ دستش را از لبانش جدا میکرد و عهد بی خاصیتش را میبست، نوشت:

-خب... فقط یکم فشار کاری زیاده!!!

بعد از یک هفته تمرین و سختی و ملامت، بلاخره روز نمایش رسیده بود... نمایشی که اصلا به مذاق سیاوش خوش نمی آمد چون سراسر عشق و عاشقی و پایانی تلخ داشت... برعکس نمایش های دیگرش که همیشه جنبه ی طنز داشتند و پایانی خوش!

با لبخندی رو به آنا که از عصبانیت داشت میمرد گفت:

-این دیگه اخریشه!!!

آنا گفت:

-من تو عمرم جز نوشابه رژیمی لب هیچ کدوم از این زهر مارا نزدممم...

سیاوش در حالی که خودش را کنترل میکرد تا از خنده نترکد گفت:

-فقط یه لیوان!

آنا- بعد از اونهمه چیپس و پفک و لواشک و چلو کباب نه دیگه جاشو دارم، نه صدام از گلوم در میاد... تروخدا بسه!

سیاوش سرش را روی میز گذاشت و قاه قاه شروع به خندیدن کرد...

آنا-بایدم بخندی... فردا که من چاق شدم تو که نگرانی نداری... تازه پوست من خراب میشه نه تو!

تو... نشان از نزدیک شدن بیشترشان میداد... نشان از احساس خطر کردن سیاوش... میترسید... به وضوح هم میترسید اما نیرویی در ساطورش وجود داشت که ریشه ی ترس هایش را میسوزاند! آرام سرش را بلند کرد و گفت:

-من این نمایشو دوس ندارم... یه کاری کن دوشش داشته باشم!!!

روی یکی از صندلی های جلویی، جایی که مسئول بلیط فروشی بلیطش را برای او کنار گذاشته بود، نشست... میتوانست پوست عرق کرده و ملتهب و مضطربِ آنرا پشتِ نقابِ خسته عروسک تصور کند!!! موهای نرم و البته مصنوعی که روی سرش بود، درست مثل تمرین، از همین ابتدا طاقتش را برده بود و جنبیدن مدام پاهایش نشان از اذیت شدنش در آن لباسِ خز دار بود... دستی روی ریش پایین لبش کشید و نگاهی به چند صندلی خالی کنارش کرد... مهمان هایش هنوز نیامده بودند و شاید اگر می آمدند با دیدن او در جایگاه تماشاگران، انتظاراتشان خیلی فرق میکرد! آنها حتماً منتظر هنر نمایشی سیایش بودند نه بدل او! اما چه بدلی شود این بدل!!!

و همانطور که فکرش را میکرد شد... عمو و زن عمویش... امجد و زنش... مینا و بهمن... باران!... سیایش بزرگ و زنش... همگی ابتدا برایش ابراز تأسف کردند و بعد آرزوی موفقیت در نمایش های بعدی... و این یعنی هیچکس جز "آنا" نگران نبود!!!

صحنه ی اول!

صدای ریتمیک دستهای لوچ (آنا) روی میز داشت مرتب ضرب کمتری میگرفت... آنقدر پیش رفت تا بلاخره از خستگی انگشتانش متوقف شد! یک گوشی صورتی روی تنها میز صحنه بود...

یک عروسک که داخلش پر از پُرز پتو بود، درست شبیه به آنا روی یک صندلی رو به روی او نشسته بود...

لوچ- عزیز دلم... مرا لبخندی پذیرا نمیکنی؟

عروسک-....

لوچ- حتی یک نفس کشیدن!؟

عروسک-...

لوچ آرام دستش را روی گونه ی عروسک کشید... بعد گردنش... و بعد آرام روی سینه اش و جایی که قلبش، نبود!!! یک حفره ی بزرگ بجای قلبش!

لوچ- اگر قلب داشتی... حتی اگر سنگ هم بود، به سوال هایم واکنشی نشان میدادی؟

یک تکه سنگ از روی زمین برداشت و به جای قلبِ عروسک گذاشت... تمام صحنه تاریک شد و تنها یک استوانه ی نور روی عروسک افتاد... سرد، سرد و سرد... خاکستری... لوچ ترسید و سریع سنگ را از سینه ی عروسک جدا کرد! مبادا عروسکش سنگ شود!

گوشی ای که روی میز بود زنگ خورد!!!

لوچ- آه... مگر در یک صد قرن قبل از میلاد مسیح موبایل اختراع شده؟

برش داشت و نگاهی به صفحه اش کرد... سیاوش و همه ی حضار لبخندی به لب داشتند! جواب داد:

لوچ-بنال!

لبخند روی لبها خشک شد... صدای آنا واقعا تغییر کرده بود. صدای پشت خط که در سالن میپیچید گفت:

-سرورم احضارت کرده!

لوچ-سروره توئه نه من! بمنچه!

سیاوش مصمم تر نگاه میکرد... لوچ ایستاد و گوشی به دست گفت:

-میگی چکار کنم که سرورتون دوباره میخواد فلان خرو تو فلان طویله بکشه...

خیلی سریع چند پرده ی مزین به نقش های یک کاخ و چند دیوار چوبی و مقوایی و میزها و صندلی های نهار خوری در صحنه چیده شدند... یک مرد پر ابهت با لباس های اشرافی که نوکران و چاکرانی دورش را گرفته بودند، بالای میز روی صندلی طلایی اش نشست:

-آه... هیولا!

صدای غرش شیری در صحنه پیچید و لوچ، که نقش یک هیولا را بازی میکرد، سرش را تکان داد تا ادای غرش در آورده باشد... یکی از نوکران مرد اشرافی گفت:

-او دوست ندارد هیولا نامیده شود!

یک غرش دیگر... نوکر دیگری گفت:

-ظاهراً از نامش هم بیزار است!

مرد افشاری موهای مصنوعی اش را خاراند و گفت:

-لوچ!

از نظر سیاوش، حرف لام زیادی کشیده شده! لوچ غرش دیگری کرد...

نوکر اول-میگوید بفرمایید!!!

مرد اشرافی-میدانی که؟

لوچ انگار که نقطه ضعفی در برابر مرد اشرافی داشته باشد گفت:

-هوم...

مرد اشرافی بلند خندید:

-پس زبان آدمیزاد هم بلدی؟

یک بشکن زد و در آنی یکی از نوکرهایش جعبه ای در برایش گذاشت... مرد اشرافی در جعبه را باز کرد که نوری سرخ در صورتش تابید... نور صحنه کم شد و همه ی تماشاگران با هیجان به دنبال ادامه ی نمایش بودند... حتی سیاوش...

لوچ-کاش بلد نبودم!

مرد اشرافی-حال که بلدی... بگو بدانم در جعبه ام چه دارم؟

لوچ-حدس میگویم یا قوتی سرخ که از سفر به هند و چین آورده ای... اما...

مرد اشرافی-اما چه؟

لوچ-قلبم میگوید که...

مرد اشرافی بلند شد و شروع به کف زدن کرد:

-آری... آفرین بر تو! قلب است! یک قلب سرخ زنده و تر و تمیز!!! شاید برای آن عروسک بیجانیت به کار آید...

لوچ خواست به سمتش برود اما مرد اشرافی گفت:

-بهایبی دارد!!!

لوچ پایش را روی زمین فشار داد... حاضر بود جاننش را هم بدهد...

مرد اشرافی-شنیده ام چشمهایت پرده از حقیقت و اسرار برمیدارند!

لوچ چشمهایش را که داخل ماسک بودند درآورد... سیاوش میتواندست مژه های بلند آنها را ببیند...

لوچ-مال تو... آن قلب را به من بده!

صحنه ی دوم

قبل از آنکه آخرین صحنه ی نمایش اجرا شود، به جرأت میتوان گفت که تقریباً همه ی تماشاگران بغض کرده بودند... با هر حرکتی که لوچ انجام میداد حتی قطره اشکی هم میریختند!

لوچ-میشود حقیقت را به من بگویید؟

پیرمرد عصا به دست-راستش را بخواهی... من معشوقه ای داشتم... متکبر و مغرور! عاشقش بودم اما به من توجهی نمیکرد! یک شب قلبش را درآوردم و به مرد اشرافی فروختم... پول خوبی درآوردمو صاحب این مسافرخانه شدم! بهتر از درد عشق کشیدن است... میدانی که؟

لوچ- یعنی دیگر عاشقش نیستی؟

پیرمرد یک بطر ویسکی برداشت و برای او هم ریخت:

-راستش گاهی وقت ها خنده هایش کرم میکند!

لوچ- معشوقه ات زیبا بود؟

پیرمرد در حالی که به هیولای کور(لوچ) کمک میکرد تا پیکش را بنوشد گفت:

-خیلی... تو هم معشوقی داری؟

لوچ جرعه ای نوشید:

-قبل از ریزش برگهای باغچه ی غارم مرا ترک کرد!

پیرمرد- چرا؟

لوچ- من زشت و کور بودم... او زیبا و بینا!

پیرمرد- مگر هیولاها زیبا هم هستند؟

لوچ تنها خندید...

پیرمرد- چشمهایت چرا نیستند؟

لوچ- معشوقه ام قلب نداشت... انها را بهای قلبش کردم!

پیرمرد درحالی که بعد از تمام شدن پیکش داشت بطری را لاجرعه سر میکشید گفت:

-پس تو باز معشوقه ام را زنده کردی؟

لوچ- در بدن عروسکم!

پیرمرد- خیانت کرد؟

لوچ- ندیدم!

پیرمرد- بهتر...

لوچ- میشود به عنوان بهای ویسکی ات قلبم را برداری؟

پیرمرد- آن را مجانی دادم!

لوچ- تمنا میکنم... میتوانی پوست گرم و نرمم را رو اندازت کنی و سرم را بعنوان لُعبتی بر سر در مسافر خانه ات بچسبانی!!! آن وقت همه به امنیتِ مسافر خانه ات پی میبرند!

پیرمرد لبخندی پر از طمع زد-قلبیت را چه کنم؟

لوچ- به اشرافی بفروش... حتماً برایش مشتری دارد... شاید منمم بلاخره در بدنِ یکی دیگر به معشوقه ام رسیدم!!!
در حالی که اصلاً راضی بنظر نمیرسید و غم و اندوه را در چهره ی تک تک تماشاگران میدید لبانش را روی هم سایید و مسعود خواند:

-برگای زرد، منو به یاد تو میندازن...

چه زود رسید پائیز بزم

اما اینبار تو مال من

نیستی...

روزا دارن، آروم آروم سرد میشن

غروبا دلگیر تره...

همه دنیا بهم میگن

نیستی...

تو راحت از عشقم

گذشتی و بزم

من آرزوم اینه

برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم

میمونی اما من

تو خاطراتِ تو

کم کم گم میشم

کم، کم گم میشم

اون روزی که

خاطراتت از آرزوهات بیشتر بشه

اون روزی که

پیرشده قلب تو واسه همیشه

تورو دیدم

زیر بارون با تو خندیدم

مته یه خوابه واسه من

کاش بازم خوابِ تو ببینم

تو راحت از عشقم

گذشتی و بازم

من آرزوم اینه

برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم

میمونی اما من

تو خاطرات تو

کم کم گم میشم

تو راحت از عشقم

گذشتی و بازم

من آرزوم اینه

برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم

میمونی اما من

تو خاطرات تو

کم کم گم میشم

سیاوش آرام بهم بسته شدن پرده را میدید و صدای بم و خسته ی مسعود که این آهنگ زیبا را میخواند پس
زمینه ی غم انگیز و تلخ نمایش امروز بود...

لوچ و عروسک، نوشته ی خودم!!!

همه جای سالن پر شده بود از تشویق هایی با بغض گرفته یا شکسته... سیاوش سریع از میان جمعیتی که
میخواستند خودشان را به بازیگران برسانند و از آن ها امضا بگیرند، رد شد و به سالن گریم رفت... آن در حالی که
کلاه گیس را از روی سرش برداشته بود و بدون اباعی از حضور مسعود و وحید و سیاوش در آنجا داشت موهایش
را چنگ میزد، همزمان لباس های پشمینه و خز دارش را هم در آورد و با یک تاپ کوتاه که تا بالای نافش لوله شده
بود و یک ساپورت تنگ، به یکباره رویش را برگرداند و با سیاوش رو در رو شد... وحید و مسعود که البته
حواسشان به آن نبود و مشغول کارهای خودشان بودند اما سیاوش چهار چشمی به بدن و اندام آن زل زده بود!
چشمهای خسته و مژه های واقعی نه مصنوعی آن را میدید...

اول صدای یک جیغ آمد و بعد صدای قدم های پاهای برهنه ی آن که به داخل اتاق دوید! همه ی نگاه ها معطوف
سیاوش و لباسهای نمایش آن افتاد که روی زمین پخش و پلا شده بودند! دستانش را به نشانه ی عدم انجام کاری
بالا گرفت و گفت:

-دمتون گرم!

یک ساعتی گذشته بود و آن و سیاوش در اتاقش تنها بودند...

آن که کلاً از حضور در کنار سیاوش شرمگین بود و احساس سنگینی میکرد گفت:

-با اجازت دیگه... من برم!

در فکرش میگفت که چرا نگفته با اجازتون!!!

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-خب... به چیزی هست که باید بگم... بعد برو!

در ذهن آن سریع آمد که نکند آن صحنه ی یک ساعت قبل بازتاب بدی در ذهن سیاوش داشته و حالا
میخواهد... اما نه! سیاوش که اصلاً چنین آدمی نبود!!!

سیاوش-آقای (...) رو میشناسی؟

ابروهای آن بالا رفت:

-نه!

سیاوش با تعجب گفت:

-(...)! کارگردان و بازیگر معروف! نمیشناسی؟

آنا مستأصل گفت:

-خب... آها آره...چطور؟

سیاوش کمی من و من کرد و گفت:

-یه گپ کوچولو زدیم باهم... باورش نمیشد نقش لوچ رو من بازی نکردم!!! کلی اصرار کرد، منم گفتم تویی!!!
 درواقع... اونقدر شگفت زده شد که خواست بهت بگم اگه مایل باشی میتونی برای فیلم جدیدش، یه سر بهش
 بزنی!!!

آنا خیلی سرد رویش را برگرداند و گفت:

-نه ممنون... من باید برم... دیر وقته دیگه!

سیاوش که کمی و تنها کمی (!) جا خورده بود گفت:

-میل خودتونه... بهر حال گفتن باهاشون تماس بگیرید... اینم...

قبل از آنکه حرف های سیاوش تمام شود، آنا اتاق او را ترک کرد!!!

به خانه برگشت و...

میخواست ساطورش را بشکند...

میخواست ساطورش را ذوب کند...

نیست کند...

نابود کند...

او که شناخته بود...

او که انسان هارا شناخته بود...

میدانست روی خوش، محبت و ابراز شادمانی گُرگشان میکند... پس چرا باز اشتباهش را مرتکب شد؟؟؟ برای بار
 دوم... مگر آنا در صورتش چه چیز دید که اینگونه سرد و متکبرانه تحقیرش کرد... اصلا مگر چه اتفاقی افتاد؟

سرش را در میان دستهایش گرفت و با لگد به زیر پایه ی مترسکِ نمایشش زد... تمام لباسها و ماسکهای آوزیان بهش روی زمین ریختند... جای زخمش درد میکرد... نمیدانست به چه فکر کند...

گوشی تلفنش لرزید:

-میخوام ببینمت!

نه... محال است به دیدنِ آنا برود... او غرورش را شکسته... چه پیش خودش فکر کرده؟ مگر چکار کرد که به خودش حق داد اینطور برخورد کند؟ فقط خیلی اتفاقی ...

یک پیامِ دیگر-سیاوش... میدونم کار بدی کردم... ولی بخدا عصبی بودم... بیا برات توضیح میدم!

سیاوش فکر میکرد چرا باید برای آنا اصلاً مهم باشد؟؟؟ مگر چه سنی باهم دارند؟؟؟ یک عذر خواهی کافی بود دیگر! این دعوت چه لزومی داشت دیگر؟ بجز اینکه در راستای نزدیک شدن بیشترشان بود؟

همانطور که نفهمید چرا یک ماشین از آژانس گرفت و این موقع شب به خانه ی آنا آمد، حالا هم عین نفهم ها به در و دیوار خانه اش نگاه میکرد! یک آپارتمان جمع و جور البته در شمال شهر! روی مبل های سیاه و سفید گور خری نشسته بود و مرکز ثقل نگاهش به شمع های کوچک و بزرگی بود که در سر تا سرِ خانه ی بدون هیچ فرش و موکت، پراکنده شده بودند!

یک لباس سرهمی ساده با شالی سفید هم‌رنگ با لباسش تنش بود...

آنا-میدونم حتی اگه هزار بارم عذر خواهی کنم...

سیاوش وسط حرفش پرید:

-بابا بیخیال... من تشنمه... میشه یه لیوان آب بیاری؟

در راه که بود کلی با خودش هماهنگ کرده بود و قرار گذاشت که از حقش به طور قطع دفاع کند اما حالا فقط تقاضای آب میکرد!!!

آنا با یک لیوان آب جلویش ظاهر شد:

-بفرما...

سیاوش تا قطره ی آخرش را نوشید:

-جداً خیلی عصبی شدی نه؟

آنا سرش را زیر انداخته بود:

-آره... از مردا خیلی متنفرم... خیلی... چه برسه به این یکی یکیشون بدنمو دید بزنه!!!

سیاوش رویش را برگرداند و به قاب دو نفره ی آنا و مردی که حدس میزد پدرش باشد خیره شد... آنا که چهره ی ویران شده ی سیاوش را دید سریع گفت:

-البته منظورم شما نیستید... شما و پدرم استثنائید!!!

سیاوش نیشخندی زد:

-بلاخره هممون مردیم... چه اسماً چه رسماً!!!

آنا باز خواست اصلاح کند:

-نه خوب... بعضیا هستن هنوز که باطنشون مرده...

سیاوش-دستشویی کجاس؟

آنا با حرص ایشی گفت و دستشویی را با اشاره ی دست نشان داد که سیاوش به آنجا رفت... همان لباس هایی که در سالن نمایش تنش بود، به تن داشت! بعد از تمام شدن کارش، آنا برایش میوه و شربت هم آورده بود... با پرویی گفت:

-اینا همش خوردن داره ها... ولی هیچی که جای شامو نمیگیره!

آنا-آخ ببخشید... الان زنگ میزنم میارن... شما چی میخوری؟

سیاوش لبهایش را کج کرد و روی کاناپه لم داد:

-ما تابع میزبانمونیم!!! صلیغه اشو میخوریم!!!

آنا بلند خندید و به سمت تلفنش رفت و بعد از سفارش چندین نوع غذا، به سیاوش ملحق شد که دخلِ دو پرتقال و یک سیب و یک موز را درآورده بود!!! آن هم با سرعتی باور نکردنی!

آنا-ماشالله بی تعارف ویران کردی همه چیوا!

سیاوش لبخندی زد و چینی که با دستمال دستش را پاک میکرد گفت:

-توی خونه یه لحظه فکر کردم یه دوستِ خوبه دیگه رو هم از دست دادم!

آنا-دوست خوب؟

سیاوش دستش را روی ابروهایش کشید که از چشم آنا دور نماند:

-خب آره!

آنا-تو برام خیلی بیشتر از یه دوستِ خوبی!!!

تپش قلب سیاوش کمی شدت گرفت!!! این دختر آخر او را میکشد!!!

پرسید:

-چطور؟

آنا پاسخ داد:

-من حتی تو فکر دیدن تئاترم نبودم و بخاطر پرورش ماهی ازت کمک خواستم اما الآن پیشنهاد بازیگری سینما رو دارم!!! حتی یه دوستم همچین لطفی در حق آدم نمیکنه!!! تو میتونستی با یکم تحمل درد الآن جای من میبودی! یا بهتر بگم جای اصلیت!

سیاوش خندید و دستمال چروک شده را داخل بشقاب انداخت:

-من سرجامم... رو به روی تو!

فکر آشوبی در ذهنش که میزد برای ترشح از طریق زبانش!!! اما میترسید...

آنا-خارج از هر بحثی، تنها مردی، یا بهتر بگم، تنها جنس مذکری هستی که بهش اطمینان دارم! بهش معتقدم! حتی بیشتر از پدرم!!!

سیاوش ملیح خندید:

-اختیار دارید... خدا بیامرزه پدر تو!

آنا-خدا بیامرزه پدر و مادرت رو!

سیاوش لبش بیشتر کیش آمد:

-میشه فکرمو بگمو بهم نخندی؟

آنا تعجب کرد و کمی جا خورد:

-چه فکری؟

سیاوش لب پایینش را به دندان کشید و خواست حرفی بزند که زنگ خانه به صدا در آمد!!!

شامشان را خورده بودند... یک شام عالی با یک دوست خوب! اما حرفش داشت داخل مغزش کپک میزد... رو به انا گفت:

-با شستن ظرفات تنهات میزارم...!!!

آنا بلند خندید:

-نه آقا... من ماشین ظرف شویی دارم!

سیاوش-عه؟ پس یه قهوه میخورم بعد میرم!!!

آنا-متاسفم... قهوه کافئین داره برای پوستم خوب نیست!!! میتونم نهایتا در خروجیو نشونت بدم!!!

اینبار سیاوش خندید:

-خب پس یه ماشین برام خبر کن!!!

آنا ایستاد و گفت:

-یه پیشنهاد دارم!

سیاوش-تقریبا دو هفته اس که هرروز یه پیشنهاد برای ماشین نداشتم میدی!!!

آنا از خنده ریسه رفت:

-خب نه این یکی خیلی ربطی نداره!!!

سیاوش-چیه؟

آنا-ماشین منو ببر، صبحم از این طرف بیا دنبالم تا بریم پرورش ماهی!

سیاوش یک چشمش را بست و ابروی چشم دیگر را بالا داد:

-اینو بزارم روی چه حسابی؟

آنا دندانهایش را به سیاوش نشان داد:

-دوستیم دیگه!

پوست گوشه ی انگشت شصتش را کنده بود و حالا برای تسکین سوزشش داشت آن را می مکید...

آنا-میتراسم!

سیاوش بدون توجه به او دنده را سخت جا زد که باعث شد آنا گوشزد کند:

-یکم بیشتر گاز بده... اینجوری که داغونش میکنی!

سیاوش اخمی کرد و گفت:

-تو تمرکز کن فعلا!

آنا ایشی گفت و رویش را به سمت جلو گرفت:

-فقط بلده رئیس بازی در آره!!!

سیاوش اینبار گفت:

-دستتو از تو دهنتم در آره!!!

آنا-عه... مگه من بچه ام که هی گیر میدی... دارم تمرکز میکنم خب!

سیاوش-اینجوری؟

پشت چراغ قرمز توقف کردند... ثانیه شمار عدد ۱۲۰ قرمز را نشان میداد... سیاوش پوفی کشید و ادامه داد:

-فامیلی چیزی نداری؟

آنا-چطور؟

سیاوش-داری؟

آنا-اینجا نیستن... شیرازن!

سیاوش-یکیشونو در نظر بگیر! یکم درباره اش فکر کن... درباره خصوصیاتش... جزئیات چهره و قیافه اش!!! به این

میگن تمرکز!!!

آنا آرام شصتتش را از گوشه ی دهانش بیرون کشید... پسر فال فروشی به آنها نزدیک شد... آنا سریع دست در کیف قرمز و مکعبی اش کرد و بعد از دادن یک پنج هزار تومانی و چند بار ذکر و بسم الله گفتن، یکی از فال های پسرک را برداشت!!! سیاوش که ریز میخندید، بعد از سبز شدن چراغ به راه افتاد! آنا یک جیغ دل خراش کشید و گفت:

-ایول به حافظ!!!

سیاوش که لبخندش پررنگ تر شد بود گفت:

چطور؟

آنا از روی شعر خواند:

-مردم دیده ی ما جز به رخت ناظر نیست دل سرگشته ی ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت میبندد گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی طایر سد ره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کر نثار مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد هر که را در طلب همت او قاصر نیست

سیاوش که مثل همیشه لبانش کج شده بود گفت:

-خب یعنی چی؟

آنا- اینجا نوشته کاری که پیش رو داری به بهترین نحو ممکن انجام میشه و به هدفت میرسی!

سیاوش سری تکان داد:

-تو فقط خوب تمرکز کن...

آنا- تو اعتقاد نداری؟

سیاوش راهنما زد و داخل فرعی پیچید:

-به فال؟

آنا- خب آره...

سیاوش- به خودم بیشتر اعتقاد دارم تا شانس!

آنا فکر کرد اگر اینچنین نبود اینقدر موفق نمیشد... باز پرسید:

-بلاخره یه ذره رو داری دیگه؟

سیاوش نیمچه لبخندی زد و جواب داد:

-بلاخره چون لفظشم زیاد استفاده میکنم آره!

باد برای هزارمین بار در خرمن طلایی موهای آنا پیچید و شالش را کنار زد... دیگر حسابش از دستش در رفته بود که چرا هرروز موهایش یک رنگ است و اصلا چرا شال سر میکند؟! و تعجبش بیشتر میشد که واقعا چگونه اینهمه موهایش را رنگ میکند و آنها نمیسوزند؟!!!

به دفتر کارگردان رسیدند... اول آنا پیاده شد و بعد سیاوش ماشین را پارک کرد و خودش را به او رساند تا وارد دفتر شوند...

یک خمیازه کشید و بعد از باز کردن چشمانش، برای چندمین دفعه، چشمش به لبخند گوشه ی لب منشی دفتر کارگردان افتاد... یک دفتر کار کوچک با دو اتاق... یکی اتاق کارگردان و دیگری اتاق تست!!! و سیاوش نمیدانست که مثلا چرا کارگردان باید از این اتاق به آن اتاق برود تا تست بگیرد؟! یعنی از شأن اتاق خودش کم میشود؟

دستی روی چشم و ابروی راستش تا بالای لاله ی گوشش و پایین موهایش کشید و خودش را نگه داشت تا جلوی منشی، خمیازه ی دیگری نکشد! تقریباً چهل و پنج دقیقه ای مشید که خبری از آن و کارگردان و دستیارش نبود... بلاخره در باز شد و بعد از آن، کارگردان و دستیارش در حالی که راجع به موضوعی صحبت میکردند از اتاق بیرون آمدند... سیاوش نگاهی به چهره ی بشاش و سر حال آن کرد و ایستاد... آن هم کنارش آمد و سیاوش پرسید: -چطور بود؟

کارگردان در حالی که با گوشی اش شماره ی کسی را میگرفت، دستش را جلوی سیاوش بلند کرد و گفت:

-جناب فتوحی، باید بگم خانوم آرامش یکی از بزرگترین استعدادای بازیگری این مملکت...-

دست سیاوش را فشرد و بعد رو به گوشی گفت:

-سپند جان من تا یه ساعت دیگه اونجام...-

گوشی را قطع کرد و بعد از امضا کردن برگه ای که در دست دستیارش بود گفت:

-به کیا جان گفتم... فوق العاده ان ایشون... اگه مایل باشید همین امروز قراردادو امضا کنیم تا از هفته ی دیگه که فیلمبرداری شروع میشه مشکلی نداشته باشیم!-

علاوه بر دهان باز و چشمهای از حدقه بیرون زده، گردن سیاوش هم کج شد و آن تنها با لبخند ملیحی خودش را نگه داشته بود تا از وضع سیاوش به خنده نیفتند!!! سیاوش در پاسخ به سوال کارگردان آرام لب زد:

-اُ اُ اُممم... فک کنم خانوم آرامش باید تصمیم بگیرن!

از دفتر بیرون رفتند با این تفاوت که روی انگشت سبابه ی آن یک ردّ جوهر دیده میشد!!! بخاطر امضا کردن قرار داد و انگشت زدن آن!!!

سیاوش داشت با دو دستش بینی چربش را میخاراند و آن با لبخندی عمیق و دهانی نیمه باز به افق خیره شده بود! سیاوش بعد از کند و کویی عجیب و دراز با بینی اش، چهره ی آن را دید و از ته دل اما آرام خندید و گفت:

-کجایی بابا؟

آن نیشش را بست و گفت:

-یعنی من...-

سیاوش چشمکی برایش زد و ماشین را روشن کرد:

-آره! اگه اجازه بدید منم به کارام برسم دیگه!!!

آن-سیاوش؟!!

سیاوش رویش را برگرداند و در سیاهی زلال چشمانش خیره شد:

-هوم؟

آنا-من اینهمه ذوق زده شدم... اونوقت تو...

سیاوش-من چی؟

آنا کمی دست دست کرد و گفت:

-واقعا چطور تونستی جلوی خودتو بگیری با اونهمه استعدادی که داری!؟؟؟!

سیاوش تنها یک خنده ی کوتاه کرد و دنده را جا زد:

-یعنی چی؟

آنا با غیظ گفت:

-بیخود وانمود نکن منظورمو نمیفهمی؟

سیاوش سعی کرد نیشش را ببندد اما لبخندی گوشه ی لبش جا خشک کرده بود و این آنا را بیشتر حرص میداد...

لبش را تر کرد و جواب داد:

-میفهمم... ولی از هیجان خوشم نمیداد!

آنا اول کمی متعجب و بعد باز با غیظ و تشر گفت:

-یعنی چی؟؟؟ منکه باورم نمیشه!

سیاوش کاملا جدی شد... شاید باید برای یک بار هم که شده این موضوع را با یک نفر درمیان بگذارد!!! شاید

اینبار باید بجای زدن ریشه ی قانون هایش، گردن یک نفر را بزند! آب دهانش را قورت داد و گفت:

-اتفاقا باورت شده! نه تو ... همه اتون!

اتفاقا باورت شده! نه تو ... همه اتون!

آنا سریع پیش دستی کرد:

-نمیخواه جبهه بگیری که خودتو پشتِ روالِ عادّی زندگی قایم کردی... میدونم که تو ام از تنها گذاشته شدنت

ناراضی ای!!! شاید از پدر و مادرت ناراضی نباشی، اما از بقیه که جای اونا رو خوب نگرفتن ناراضی ای!!! ولی نه آقا

سیاوش!!! من میزارم پای رشد نکردنِ عقلت!!!

سیاوش پوز خندی زد... با اینکه میدانست حرفهایش درست است اما با این تیکه ی آخرش مشکل داشت!!! آنا گفت:

-آره پوز خند بزن... تو واقعا عقلت هنوز نرسیده... تو سی سالتنه اما از آدما انتظار داری اونا بیان طرفت... من اینو پای غرورت نمیزارم چون آدم خاکی و با معرفتی هستی! پای بچه بودنت میزارم!!! تو انتظار داری مته یه پسر بچه ی لوٹ و نر باهات بر خورد بشه... عین یه پسر بچه هفت هشت ساله!!!

سیاوش تنها به خیابان زل زده بود اما با حواسی پرت... آنا همچنان از ساطور سیاوش بر علیه خودش استفاده میکرد:

-منم پدر و مادرمو از دست دادم... درست با فاصله، اما زجر آور... روزای آخر مرگ بابا و مامانم حتی نمیتونستم نزدیکشون بشم چون درد میکشیدن و من طاقت نداشتم... چون هر نفسشون که درد بود، قلبمو له میکرد... همه ی روحمو تهی میکرد... شاید تو اینو ندیدی... و نه حسش کردی...

سیاوش حتی انگار نفس هم نمیکشید...

آنا-ولی من نه به اخلاقای بابام پشت کردم، نه توی زندگیم قایم شدم... مامانم هر روز موهاشو رنگ میکرد... منم همینکارو کردم! بابام همیشه جیب سوار میشد منم همینطور... مامانم همیشه به پوستش خیلی اهمیت میداد منم همینطور... بابام همیشه عاشق شعله ی کوچیک شمع بود، دیدی که همه ی خونه رو پر شمع کردم... مامانم عاشق بوی عطر بود... دیدی که همه ی شمعها بوی عطر میدادن... ولی تو چی؟ حاضرم شرط ببندم همه ی خاطراتتو حبس کردی توی چهار تا قاب رو در و دیوار خونت!!! وقتی پدرت آخرین آرزوش فتح اورست بوده یعنی عاشق شطرنج و منچ بازی نبوده، عاشق هیجان بوده... وقتی مادرت با بابات همسفر میشده یعنی عاشق خونه داری نبوده، عاشق هیجان بوده!!! نه مثل تو!!!

سیاوش نه اینکه نخواهد نفس نکشد، نفسش بالا نمی آمد... آنا ضربه ی آخر را با همان ساطور زد:

-تالا چکاری کردی که نشون بده بچه ی اون پدر و مادری؟؟؟ تالا چکار کردی که خودتو به یکی نزدیک کنی، نه عادی در کنارش باشی؟؟؟ ها؟؟؟ چکار کردی؟

کلمات آخرش تقریبا داد بودند!!! سیاوش در حالی که فگش میلرزید نگاهی گذرا به آنا کرد و ماشین را گوشه ای متوقف کرد... بی شک اگر آنا ادامه میداد هر دویشان سخته میکردند!!!

به خودش جرئت داد تا تکه ای از موهای آنا را که روی چشمهای مرطوبش ریخته بود کنار بزند و به چشمش لبخند بزند... ابروهای نازکش میلرزید و نفس های گرم و داغش پشت دست مرطوب شده از اشک سیاوش را تا عمق استخوان میسوزاند... سیاوش با لبخندی که به نشانه ی تسلیم شدن در برابر ساطور دو دمه ی آنا بود گفت:

-درسته... حتی کم دارم خودمم گم میکنم!!!

آنا باز اخم های لرزانش را بسمت سیاوش چرخواند و لب زد:

-نکنه هنوزم میخوای ادامه بدی؟

نفهمید چرا اما دستهای آنا را در دستش گرفت:

-نه... وقتی تو هستی نه!!!

قرار شد شب را به همراه آنا به حوضچه بروند و آنجا از نقش های زندگی سیاوش بگویند!!!

چند دقیقه ای بود که همه ی کارگر ها رفته بودند و فقط آنا و سیاوش، کنار یکی از حوضچه ها، زیر نور مهتابی ماه

نشسته بودند... جمشید زحمت یک چای دیش را برایشان کشید و تنهایشان گذاشت... در آن تاریکی، چهره ی

آنا بازهم میدرخشید... آنا یک جرعه ی کوچک از لیوان چایش خورد و سیاوش لب زد:

-اولین بار توی مدرسه یه گروه تئاتر راه افتاد... منم همینجوری واردش شدم...!

لبخند عمیقی روی لبش نشست و اقرار کرد:

-واقعا برای مسخره بازی رفته بودم نه نقش بازی کردن!

لب های آنا هم کیش آمد... ماه در سطح آب خودنمایی میکرد و انعکاس نورش درست در چشمان آنا برای سیاوش

برق میزد! سیاوش ادامه داد:

-بزرگتر شدم... پدرمو مادرمو از دست داده بودم... پارسا... پسر عمومو میگم... همونکه آهنگاشو خیلی دوست

دارید!

بعد با اخم، چند فحش هم نصیبش کرد و آنا را بیشتر ذوق زده کرد... ادامه داد:

-خیلی دپرس بودم... داغونا... هیچکس جرئت نمیکرد بهم نزدیک بشه... یه برادر ناتنی داشت، اسمش پدرام

بود... این دوتا اولین کسانی بودن که باعث شدن به زندگی بعد از مامان و بابام برگردم... پدرام خیلی شرّ و

شیطون بود اما پارسا نه... درکش خیلی بالا بود... عاقل و باهوش... یه روز تو مدرسه بودیم، دویید اومد تو کلاس

گفت میخوام یه گروه تئاتر تشکیل بدم، کیا با من؟

یک آه کشید و باز به چشمهای آنا خیره شد:

-اینبار برای شوخی نرفتم! رفتم واقعا ببینم استعدادشو دارم یا نه!

خودش هم یک جرعه از چایش را خورد:

-خیلی زود یه گروه مستقل تشکیل دادیم! پارسا یه رهبر واقعی بود... یه لیدر اساسی... اینقدر خوب باهامون کار

میکرد که از همه جا برای نمایش درخواست داشتیم...

کمی خندید و باز ادامه داد:

-پارسا حسرت منو میخورد و میگفت خوش بحالت، آقای خودتی! البته... از یه سنی به بعد فهمیدم اگه بخوام بیشتر توی خونه ی عموم اینا بمونم، ممکنه تو رابطم با پارسا خدشه وارد شه!!!

بعد چشمش به آنا افتاد که کمی داشت میلرزید!

آنا با لبخندی گفت:

-میشه یه آتیش کنیم؟ یکم سرده!

سیاوش هم لبخندی زد و پس از تایید حرف او، داخل یک تشت آهنی که قبلا هم انگار داخلش آتش روشن میکردند، آتشی به راه کردند...

اینبار آنا داشت از خودش میگفت:

-اصلا اهل درس نبودم... همیشه شاگرد رفوزه! اینقدر بابام عصبی میشد... اما همیشه مامانم هوامو داشت... شاید چون آخرای عمرش بود اینجوری رفتار میکرد...

بغض کرده بود:

-هیچوقت وقتی داشتن موهاشو میتراشیدن از یادم نمیره...

دو قطره اشک از پلکش سر خورد و روی گونه اش ریخت...

-رفتم از حرص موهای عروسکمو کندم! همه ی عروسکام...

به دیواره ی کنار حوضچه تکیه داد و پایش را روی زمین دراز کرد:

-وقتی مرد، فقط از خدا میخواستم دیگه درد نکشه... چون...

اشکها و بغضش نداشت حرفش را تکمیل کند... سیاوش هم خیلی سریع برای آنکه بیشتر از خودش بگوید، هم بیشتر آنا را با خودش درگیر کند گفت:

-مینا...

آه... چقدر که اسمش برایش غریب شده... غریبه و غریبه تر!!!

آنا با سیخی که توی دستش بود ذغال ها را بهم زد کمی مردد و شاید هم ترسیده، اشک هایش را پاک کرد و پرسید:

-تو دوستش داری؟

سیاوش لبخندی به پهنای تمام صورتش زد که زردی آتش روی دندانهایش نمایان شد...

-خیلی!

آنا به وضوح میلرزید... نه از سرمای اردیبهشت!!! بلکه از...! باز پرسید:

-او... اون... نامزد داره... حتی الانم؟

سیاوش لبخندش را کج کرد:

-روز اولی که دیدمش یه پسر هفت هشت ساله بنظر میومد!!! یه پسر با چشای درشت و موهای کوتاه شده...

لباسش اونقدر چرک و کهنه بود که آدمای اطرافش وسوسه ی چشماشو فراموش میکردن...

آنا تقریبا هیچ چیز نمیفهمید... سیاوش خیره به شعله ی آتش سوزان ذغال ها ادامه داد:

-اصلا... نمیدونستم چکار کنم... یهو تصمیم میگرفتم... یهو عملیش میکردم... وقتی فهمیدم دختره، تا نصفه شب

کنارش بیدار موندم... از ترس خوابم نمیبرد... همش فکر میکردم دستیار یه دزده، فهمیدن تنها زندگی میکنم

میخوان بیان خفتم کن!

یک پوزخند زد و گفت:

-خیلی راحت بهم گفت عموش میخواست خفتش کن!!!

جلوی دهانش را گرفت و لب های تر شده از حرف زدنش را خشک کرد و یک نفس عمیق ناتمام کشید...

-امجد بهم گفت تو نجاتش بده، اما همه چیو زد به نام خودش، حتی اسم و رسمشو!!!

آنا باز هم نمیفهمید و بایک علامت سوال بزرگ در بین گفته های سیاوش حیران ، میگشت...!

سیاوش-دوستش داشتیم چون فکر میکردم من اول براش مهمم بعد بقیه... چون فکر میکردم جز من به هیچکس

اعتماد و اطمینان نداره... هیچکس... چون چهارده پونزده روز پیش من بود، بدون هیچ ترسی... انگار میدونست

عرضه ی اینکه بلایی سرش بیارم رو ندارم... اما من فکر کردم بهم اعتماد کرده!!!

فکش را باز و بسته کرد و ادامه داد:

-یه بچه ی دوازده ساله که چیزی از زندگی نمیدونست... بهش کمک کردم... بدون هیچ قصد و نیتی... فقط بخاطر

اینکه فکر میکردم بهم اعتماد کرده و همه ی امیدش به منه!!!

موهایش را در چنگ کشید و حرفی را زد که باید:

-حالا دوستش دارم، چون بقیه فکر میکنند من برادرشم، اما از هزار تا غریبه ام ازش دور ترم!!! نقشمو خوب جور

کرده برام!!!

آنا که هنوز هم خیلی چیزی دستگیرش نشده بود گفت:

-هم اون، هم امجد و هم هر کسی که میدونه از جمله من، میدونیم که قصدت خیر بوده!

سیاوش لبخندی زد:

-اون درست، اما نمیدونم در مورد تو به خودم چی بگم!!!

ابروهای باریکِ آنا از تعجب بالا رفت... سیاوش بی ترس و دلهره و حتی ذره ای اضطراب گفت:

-اگه بهم نزدیکیم، پس باهات درد و دل کردم... اگه کمکی خواستی، بهت کمک کردم... اگه کمک خواستم کمکم کردی... اگه آروم نبودم آرومم کردی و شاید برعکس! اگه کسی به فکرم نبود به فکرم بودی و قطعاً برعکس! اگه نگرانم بودی... هیچکس جز تو نگرانم نبوده! اگه دوستیم... اگه الان اینجا کنار همیم... اگه دارم اینا رو به تو میگم... اگه... اگه... هیچکس منو نفهمید جز تو... اگه تو تنها کسی بودی که قلبا و واقعا بهم اعتماد کرد و گفت... اون فقط تویی... اگه... تو فقط اینجایی... تو الآن پیشمی...

یک پوف کشید و بعد از گرفتن دستِ چپِ انا در دستش، دید که سیخ از دستِ آنا افتاد... آرام لب زد:

-اگه دوستیم که... اگه... اگه واقعا دوستیم... اگه اینا نشانه ی دوستیه... اگه اینا نشانه ی نزدیکیه... اگه تو منو میشناسی و منم تورو... اگه دوستیم... اگه واقعا دوستیم... چرا الکی خودمو گول بزنم که... که... که دوستت ندارم!!!...

با نیرویی که هیچ وقت در خودش ندیده بود، درست مثلِ یک بازیگر ماهر، نیمچه لبخندی زد و اینبار در واقعیت و در پستوی هشیار قلبش گفت:

-بازی بسه... خسته شدم آنا... دوستت دارم...!

شش ماه بعد از آن شب در حوضچه میگذشت!!!

شش ماهی که سخت میگذشت... پر از استرس... التهاب...

برای اولین باری بود که میخواست بخواند... میخواست در یک نمایش و جلوی مردم بخواند... هزار بار قبلش تمرین کرده بودند اما... میترسید... صدای آهنگ در کل سالن پیچید و همه ی تماشاگران منتظرِ رقم خوردنِ یک اثرِ تراژدی دیگر بودند!

-شب آخر، لب دریا

شب دل بریدن من

شب پر پر شدن تو

شب پر کشیدن من
یه سکوت لب گرفته
دوتا چشم خیس و داغون
یکیمون مسافر راه
یکیمون زار و پریشون
منو چشم به راهه تازه
تو به فکر بی کسی امی
اینقدر بزرگ نبودم
که بگم دلواپسیمی
بهت میگم خدانگهدار
ولی تا ساکت و سردی
با چشات میگی میدونم
میدونم برنمیگردی
پامو تو جاده میزارم
بهت میگم حرفی نداری
سرتو میندازی پایین
هیچی به روم نمیاری
وقت رفتن پیش چشمات
نمیخوای شرمنده باشی
نمیخوای با حس تردید
رهسپار جاده ها شی
چشم و به جاده میدوزم
تاکه اشکاتو نبینم

صدای حق هق تلخت
 مته خنجری تو سینم
 با قدم های هراسون
 از تو فاصله میگیرم
 میشنوم میگی به جاده
 تو میری و من میمیرم
 پای رد پام نشستی
 میشکنم وقتی میدونم
 چشاتو بستنی و میخوای
 از خدا که من بمونم
 بهش میگی من نتونستم
 تو بمون کنار یارم
 چی بگم که من خودخواه
 ارزش دعا ندارم!

شب آخر(علی باقری)

یک نمایش نامه ی تراژدی و بسیار غمگین در باره ی مادر و فرزندى... فیلم نامه ای که سه ماه، شبانه روز طول کشید تا سیاوش متنش را بنویسد و سه ماه تمرینش به طول انجامید! نمایش نامه ای که حتی قبل از اجراش هم، برای فیلم نامه شدن پیشنهادات بسیار خوبی داشت!

از پشت گریم تند و غلیظش که باعث میشد هیچ چیز صورتش مانند خودش نباشد، همه ی تماشاگران را از زیر نظر گذراند... هیچ اثری از آنا نیافت و در حالی که پرده آرام آرام روی صحنه بسته میشد، از روی صندلی بلند شد و خیلی سرد و خسته و بی روح، رو به همه گفت:

—خسته نباشید...

خودش را داخل اتاق پرت کرد و همه را با علامت تعجب بزرگی تنها گذاشت... این دیگر چه نوعی از سیاوش فتوحی است؟؟؟

همه ی بچه های نمایش رفته بودند... فقط نگهبانِ سالن مانده بود و نظافت چی که داشت سالن را تمیز میکرد... صورتش هنوز گرم داشت... به دستشویی رفت و چند مشت آب به صورتش زد اما پاک که نشد هیچ، بدتر هم شد!!! حالا زیر چشمانش کاملاً سیاه شده بود و پوستش به زردی میزد!!! بینی اش هم رنگی کبود به خود گرفته بود، شبیه بادنجان! آخر هیچ مایع شوینده ای نبود تا صورتش را با آن بشوید... بیخیال رفتن به سالنِ گرم شد و بدون خداحافظی و گفتن حتی کلمه ای سالن نمایش را ترک کرد... تازه بیاد آورد وقتی به سالن آمد جای پارک پیدا نکرد و ماشین را چند کوچه دورتر پارک کرده!!! ماشینی که بلاخره خرید!!! اما هیچوقت آن حضور نداشت تا ببیند این مشکلش که هرروز یک پیشنهاد برایش داشت، حل شده!

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد تا فکر آن از ذهنش بپرد... این دیگر چه عادت مزخرفی بود که همه ی فکر هایش را به آن و تصمیم ها و پیشنهادات او ختم میکرد؟؟؟

هرکس که در خیابان میدیدش لقب دیوانه به او میداد!!! آخر کدام آدم عاقلی با این صورت گرم کرده و ناقص شسته شده به خیابان می آید... تازه هنوز لباس های نمایش هم تنش بود!!! یک شلوار گشاد که روی کفشش افتاده بود و پیراهن سفید دگمه داری که دو جایش در حین نمایش پاره شده بود!!!

رو به روی خطِ عابر پیاده ایستاد تا از آن رد شود و به کوچه ای که ماشینش در آن پارک است برسد... پسر کوچکی که کنار پدر و مادرش ایستاده بود، زیر چشم سیاوش به مادرش گفت:

-ماما... این دیوانه اس؟

سیاوش آرام لبخندی زد و بعد از برگرداندن رویش به سمت خانواده ی سه نفره ی آن پسرک، در ذهنش آن ها را قاب گرفت و از خیابان رد شد... دو پسر جوان در حین رد شدن از خیابان با صدای بلند از او خندیدند و دو دختری که در انتهای خطِ عابر پیاده بودند، با دیدن او از ترس چند قدمی از او دور شدند!!!

تازه به ماشینش رسید که یادش آمد لباس های خودش تنش نیست، پس نه سوئیچ همراهش است نه هیچ چیز دیگر!!! یک لگد محکم به ماشین زد که صدای آژیرش برخواست... از قضا یک ماشین گشت پلیس در کوچه پیچید و سیاوش بعد از کوباندن دست راستش به صورتش گفت:

-نه...

ماشین جلویش نگه داشت و یک سرباز و دو افسر از آن پیاده شدند... افسرِ اولی که کلاهش را در آورده بود و در دستش نگه داشته بود گفت:

-داری چکار میکنی؟ چرا صدای ماشینو در آوردی؟

آن یکی افسر که کلاهش را روی سرش گذاشت و بعد با دستش تنظیمش کرد گفت:

-فک کنم همونه که شبا میاد ضبط ماشینا رو پیاده میکنه!!!

چشمهای دور سیاه سیاوش از تعجب درشت شد:

-چی میگی آقا؟ این ماشین خودمه!!!

افسر-عه؟؟؟ پس چرا صداشو قطع نمیکنی؟؟؟

سیاوش عصبی گفت:

-سوئیچو یادم رفته بیارم...

سرباز سری به اطراف چرخواند و گفت:

-خب اگه خونتون اینجاس برو بیار!!!

افسر کلاه به سر گفت:

-خونتون کدومه؟

سیاوش پلکهایش را روی هم فشار داد:

-خونم اینجا نیست...! من...

افسر کلاه به دست یک قدم به او نزدیک شد و گفت:

-دستاتو بگیر بالا نمیخواه قصه تعریف کنی!!!

دستبندش را در آورد و با وجود امتناع ها و درخواست های سیاوش، بعد از زدن آن دور دست هایش، او را داخل

ماشین کنار سرباز نشاندا!!!

دومین بار بود که به کلانتری می آمد! هر دوباره به اتهام های ناصحیح اما بدون مدرکی برای اثبات خودش!!! افسر

تحقیق که رو به رویش نشسته بود و شیفت شب بود پرسید:

-این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟؟؟ کنار اون ماشین چکار میکردی؟

سیاوش یک پوف کشید و گفت:

-این گرمه جناب سروان... من بازیگر تئاترم... حوصله ام نشد برم لباسای خودمو تنم کنم، بعد همه وسایلمم

توی لباسای خودمه... اگه باور ندارید برید سالن نمایش تا خودتون ببینید راست میگم...

افسر یک نگاه عاقل اندر سفیه به او کرد و گفت:

-وای به حالت اگه دروغ بگی!

بعد داد زد:

-کمالی... کمالی...

سربازی که نام فامیلی اش کمالی بود وارد اتاق شد و به دستور سروان، سیاوش را به بازداشتگاه برد تا مأموری به سالن نمایش بفرستند و از صدق کلام سیاوش حاصل اطمینان کند، در غیر اینصورت، جرم انحراف در حل پرونده نیز به جرمهایش افزوده میشود!!!

همانطور به در و دیوار بازداشتگاه و آدمهایی که میپنداشتند دیوانه است زل زده بود که نگهبان صدا زد:

-فتوحی... سیاوش...

سیاوش از جا بلند شد و بسمت نگهبان و در طوسی باز شده ی بازداشتگاه رفت... بعد از دوباره دست بند خوردن جلوی بازداشتگاه و دوباره بازکردنشان جلوی اتاق افسر تحقیق، وارد اتاق افسر شد... همان سروان قبلی بود که در جایش نشسته بود... گفت:

-خب جناب بازیگر، بفرما بگو ببینم نمایشتون چی بوده؟؟؟

سیاوش نفس عمیق کاملی کشید و با خیالی آسوده از اینکه تصور میکرد دیگر آزاد است گفت:

-یه نمایش در مورد یه...

افسر با تشر حرفش را برید و گفت:

-دبسه لامصب... چقدر دروغ میگی؟؟؟ جلو قاضی و ملق بازی؟؟؟ ماموری که فرستادیم سالن نمایش گفت هیچکس اونجا نبوده، یکی از مغازه های اونجام گفته کارگردان اونجا اصلاً ماشین نداره!!! حتی خودش چند بار براش ماشین خبر کرده!!!

سیاوش عملاً فرو ریخت... گفت:

-من تازه اون ماشین لعنتیو خریدم...

بعد یادش آمد به نگهبان سالن برای سه روز مرخصی داده بود... آه حسرت باری کشید و گفت:

-اجازه میدید تا زنگ بزنم عموم بیاد؟؟؟

سروان نگاهی دیگر به چهره ی مسخره ی سیاوش کرد:

-اول بگو ببینم اگه اون ماشین مال توئه شماره پلاکش چنده؟؟؟

سیاوش کلافه گفت:

-جناب سروان من تازه خریدمش...

سروان که درماندگی کلام سیاوش در دلش اثر کرد گفت:

-شماره عموتو بگو...

سیاوش شماره ی خانه ی عمویش را داد و در انتها گفت:

-فقط یه طوری نگید که هول بشن...

سروان با نگاهی سرسری شماره را گرفت و منتظر ماند تا تماس وصل شود اما...!

-کسی بر نمیداره!

سیاوش کلافه گفت:

-ساعت ۱۲ شبه... حتماً خوابن... شماره گوشیشو بگیرید...

سیاوش کلافه گفت:

-ساعت ۱۲ شبه... حتماً خوابن... شماره گوشیشو بگیرید...

اینبار سروان شماره ی گوشی عموی سیاوش را گرفت اما از مصیبت اعظم وارده بر او، گوشی اش هم خاموش بود!!! سیاوش داشت گریه اش میگرفت و سروان داشت همه ی اعتمادش را از دست میداد! یکپهو آخرین فکر و آخرین راه حل به ذهنش رسید... سروان قبلش کمالی را خبر کرده بود تا او را به بازداشتگاه ببرد اما سیاوش گفت:

-نه نه... زنگ بزنی نامزدم!!!

ابروهای سروان بالا رفت... سیاوش ادامه داد:

-فک کنم حتی شما هم میشناسیدش... بازیگره!!!

سروان عصبی شد و بعد از کوباندن دستش روی میز گفت:

-این تویی که بازیگری!!! انصافاً هم خوب بلدی مارو بازی بدی!!! الان که پرونده اتو حسابی چرب کردم میفهمی مردک!!!

سیاوش سریع گفت:

-تروخدا... قول میدم اگه دروغ گفتم بعدش شما هرکاری خواستید انجام بدید بگم چشم... بخدا راست میگم!!!

سروان در حالی که ابروهایش از گره ی اخم شل میشد گفت:

-وای بحالت اگه مسخرمون کرده باشی... پدر تو درمیارم!!!

سیاوش آرام گفت:

-نه بخدا...

سروان-اسمش؟ شمارش؟

سیاوش لبش را تر کرد و با لبخندی گفت:

-آنا آرامش...

سروان با تعجب گفت:

-همون که توی سریال...

سیاوش-آره!

سروان فقط و فقط منتظر یک اشتباه دیگر بود تا سیاوش را له کند! شماره را گرفت... بلافاصله بعد از خوردن دو بوق تماس وصل شد... سیاوش میتوانست حدس بزند که مشغول چک کردن اینستاگرامش بوده! سروان پرسید:

-خانوم آرامش؟؟؟

جوابی پشت خط در گوش سروان زمزمه شد که چشمهایش را تا نهایت وا کرد! به سیاوش و سر و وضعش نگاهی کرد و گفت:

-من از کلانتری شماره ی... تماس میگیرم...

بعد دوباره صدایی در گوشی آمد که سیاوش نمیشنید...

سروان- نه خانوم آرامش... یه لحظه به من گوش بدید... شما آقای سیاوش فتوحی میشناسید؟؟؟

دوباره مکالمه ی انا... سیاوش مشتاق بود تا از جواب سروان به انا، مکالمه ی انا درمورد خودش را بشنود!

سروان-نه خانوم ایشون سالم و سلامت هستن! البته سلامت عقلیشون رو تأیید نمیکنم!

پس هنوز برای انا مهم است که حالش را پرسیده... حتی بعد از خوردن یک سیلی از او و طرد شدن از طرفش برای همیشه!!! حتی اقرار کرد که از او متنفر هم شده و دیگر نمیخواهد ببیندش!!! آخر بعد از آن شب در حوضچه که سیاوش اقرار به دوست داشتن انا کرد، یکهو انا از کوره در رفت و ...، وَاَلَا که سیاوش تنها و تنها ابراز علاقه نمود!!! حتی از باران شنید قید دایر کردن حوضچه را هم زده و قرارداد خرید محل حوضچه را فسخ کرده!!!

شاید باورش نمیشد اما آنا انقدر معرفت داشت که نه تنها به سروان گفته بود او نامزدش است، بلکه گفته بود که سریعاً خودش را میرساند... و حالا جایگاه سیاوش برای سروان که کمی قابل اعتماد تر شده بود، بالاتر رفته بود و قبول کرد تا آمدن آنا، سیاوش را به بازداشتگاه نفرستد!!!

بدجوری خسته اش بود و پلکهای گر گرفته و سنگینش، داشتند کرکره اشان را پایین میکشیدند که با صدای چند تقه که به در خورد، خودش را نگه داشت... ظاهراً آنا آمده بود!!! با اجازه ی سروان آنا وارد اتاق شد... مانتو و شلوار مشکی با پالتوی بلند مشکی و حتی شال مشکی!!! سروان که تحت تأثیر حضور آنا حسابی جا خورده بود گفت:

-بفرمایید بشینید...

آنا درست رو به روی سروان نشست... در چهره اش به وضوح نگرانی موج میزد... برخلاف سیاوش، آنا اصلاً در واقعیت ها بازیگر ماهری نبود! سروان گفت:

-شما ایشون رو میشناسید؟

آنا با کنایه و تکان دادن سری از روی تأسف گفت:

-اگه گریم هاش پاک بشن آره!

سروان گفت:

-خب البته ما هم بخاطر ظاهر ایشون بازداشتشون کردیم...

آنا اخمهایش را در هم کشید و نگرانی را از چهره اش زدود! سروان گفت:

-پس اگه حرفهاشون راسته ...

آنا با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

-کدوم حرفا؟!

سیاوش تنها با آن چهره ی کریه و تمسخر آمیزش به آنا زل زده بود... دروغی که ندارد، دلش خیلی برای او تنگ شده بود!!! سروان گفت:

-همینکه کارگردان نمایش هستن و اون ماشینی که بهش لگد زدن ماشین خودشون بوده!!!

آنا لبخندش را خورد و تنها نگاهش شیطنت آمیز شد:

-خب راجع به ماشینشون اطلاعی ندارم اما آره کارگردان هستن!!!

سروان رو به سیاوش گفت:

-یعنی اون ماشین شما نبوده؟

سیاوش رو به آنا با اخم گفت:

-گفتم که ماشینو تازه خریدم...!

سروان رو به آنا گفت:

-اگه ایشون نامزدتونه چطور نمیدونه که شما تازه ماشین خریدید؟؟؟

آنا با تته پته گفت:

-نه خب... میدونم... منظورم اینه که چرا لگد زده!!!

سیاوش نیشخندی زد از اینکه میدید آنا واقعا نمیتواند اورا اذیت کند!!!

آنا بلند شد و یک ورقه را امضا کرد... بعد سروان رو به سیاوش گفت:

-میتونید برید، اما بهتره دیگه هیچوقت با چنین سر و وضعی توی خیابون نگردید!!! اونم وقتی که به یه ماشین که

سوئیچش رو در اختیار ندارید لگد زدید و صدای آژیرش بلند شده!!!

از کلانتری به همراه آنا بیرون امد... همانطور که قدم میزدند تا به ماشین شاسی بلند و جدید آنا برسند، سیاوش

گفت:

-فکر نمیکردم بیای!

و در ذهنش به این فکر میکرد که این قهر بچگانه ی شش ماهه(!) -خب شش ماه قهر محسوب میشود یا قید

زدن؟- همین امشب تمام خواهد شد و بلاخره همین امشب جواب مثبت را از آنا خواهد گرفت!!!

آنا چیزی نگفت و ریموت ماشین را زد تا درها باز شوند... سیاوش نمیدانست این یعنی میتواند سوار ماشین شود

یا نه! اما آنا خیلی ریلکس سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد... داشت برای سیاوش روشن میشد که آنا یا واقعا

از او متنفر است، یا خیلی خوب بازی کردن را یاد گرفته است!!! انگار منتظر بود چون بدون عکس العمل داخل

ماشین نشسته بود... سیاوش نمیدانست غرورش را کنار بگذارد یا نه... آنا رویش را سمت او برد و با تشر گفت:

-منتظر دعوتی؟

لبخندی روی لب های سیاوش نقش بست... آنا پوفی کشید و گفت:

-چه مرگته عین دیوونه ها میخندی؟

تک تک سلول های میّت مانند سیاوش داشت میخندید و این را هم عصبی میکرد هم خجالت زده! سیاوش

چند قدم برداشت و سوار ماشین آنا شد... یک ماشین جدید و بازهم شاسی بلند! از تفاوتشان در نوع ماشین هم

خنده اش گرفته بود... کلا چهره ی آنا را که میدید میخندید... عین دیوانه ها! آنا که حسابی عصبی شده بود، محکم پایش را روی پدال گاز فشرد که باعث شد سیاوش به صندلی اش بچسبد... بعد آرام لب زد:

-نصفه شبی سر از کلانتری و بازداشتگاه درآوردی با این ریخت و قیافه بایدم بخندی!!!

سیاوش در جوابش زیرکانه گفت:

-بهبونه بود بلاخره تورو ببینم!

آنا تا پنجه های پایش سرخ شد ... اما قافیه را نباخت و گفت:

-غلط کردی!

سیاوش دو دستمال از جا دستمالی برداشت و سعی کرد صورتش را تا حدودی پاک کند، همان حین گفت:

-بیا قول بده دلت برام تنگ شده بود...!

آنا بیشتر گاز داد و گفت:

-خفه شو لطفا!

سیاوش پوفی کشید که دل آنا را لرزاند... نمیدانست... اعتماد به یک سیاوش که یکهو وارد زندگی اش شده چه

خطراتی در پیش دارد؟! تمام این شش ماه برایش کابوس وار گذشت... هر شب اینستاگرام سیاوش را چک

میکرد... خبرهای متن جدید نمایش نامه اش... عکس هایی از چهره های جدید نمایشش... غش و ضعف های

بعضی ها در کامنت ها عذابش میداد... اما نمیدانست سیاوش همه ی این کارها را میکند تا فقط آنا ببیندشان!

میخواست بازهم از سیاوش فرار کند... هیچ مردی حق ندارد به او پیشنهاد دهد!!! اما سیاوش... تا حالا... چند

پیشنهاد به او داده بود؟؟؟ از کار کردن در حوضچه اش گرفته تا بازیگر کردنش!!! همیشه هم بهترین ها نصیبش

شده!!!

اما سیاوش چی؟ او هم بهترین است؟

نه!

این جوابی بود که عقلش در برابر احساس عاطفی کورش میدادا!

اوه... عجب عقلی دارد!!! کسی که بهترین هارا به او داده، خودش بهترین نیست!!!

آنا با تته پته گفت:

-برسونمت خونه؟

سیاوش از اینهمه بی تفاوتی خفه خون گرفته بود... آرام گفت:

-مرسی... همینجا پیاده میشم!

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند... سیاوش در را باز کرد تا پیاده شود... یک پایش را بیرون گذاشت... آنا دلش ریخت... حول شد و پایش را از روی کلاژ برداشت و اشتباهی پدال گاز را فشرد! صدای فریاد سیاوش بلند شد و جیغ آنا!!!

سیاوش بخت برگشته!!! یا شاید باید گفت بی اقبال!!! از درد یک چشمش را بسته بود و تا آخرین حد ممکن داشت روی دندان هایش فشار وارد میکرد... آنا هم مثل یک مترسک که تمام اجزای صورتش از ترس سفید شده بود، گوشه ای ایستاده بود و نظاره گر!!! سیاوش که دیدش سعی کرد چهره اش را باز کند و از پشت گریم های ماسیده روی صورتش که تنها انزجارش را در پی داشت، با لبخندی بگوید:

-خانوم آرامش...

پرستار ها و دکتر که زیر چشمی نظاره گر این بازیگر تازه معروف شده بودند، در حین آتل بستن پای مصدوم سیاوش، سر و ریخت سیاوش را با آنا مقایسه میکردند که این دو چه نسبتی با هم دارند! یکی لباس کهنه و پاره پوره با قیافه ای رنگارنگ، و دیگری با ظاهری آراسته اما ترسیده و مثل گچ سفید شده!

آنا چند قدم برداشت و به سمت تخت سیاوش آمد... پای سیاوش کاملا کبود شده بود و ورم کرده! دکتر با لبخندی گفت:

-نگران نباشید... فقط مو برده! نیازی به جراحی نداره... باید چند هفته ای تو گچ باشه!

آنا همانطور سرد و بی روح کنار تخت ایستاده بود... سیاوش لب زد:

-جدی میخواستی بکشیم؟

دکتر و پرستار ها لبخندی زدند... سیاوش ادامه داد:

-چقد پول گرفتی؟

لبخند ها عمیق تر شدند... آنا هم لبخندی زد اما پر از حرص... در واقع داشت از ترس سگته میکرد! سیاوش نگاهش کرد... نگاهی پر از درد و آرامش! میخواست او را آرام کند... اما آنا... شش ماه تمام حتی یک پیام به او نداده بود... شش ماه تمام حتی نمیدانست سیاوش زنده است یا مرده، اما الان...

پای سیاوش را گچ گرفتند... یک آرام بخش هم تزریق کرد تا شب را با درد کمتر سپری کند... آنا روی صندلی ای کنار سیاوش نشست... هر دویشان ساکت... نمیدانستند چه بگویند... سیاوش که دردش کمی تسکین یافته بود، چشمان خیره اش از تکه موهای بیرون زده زیر شال آنا گرفت و لب زد:

-آنا...

آنا به خودش آمد... در واقع داشت به این شش ماه بدون سیاوش فکر میکرد... رویش را به طرف او گرفت...
سیاوش دوباره گفت:

-قیافم زاقارته؟

آنا خندید و در چهره ی سیاوش دقیق شد... کمی از نگرانی اش کم شده بود اما نمیدانست چطور به سیاوش و البته خودش بفهماند که شش ماه بدون او زندگی کرده...! شش ماه! آن هم یکهوویی! جواب داد:

-لبات شده عین...

سیاوش ابرو کج کرد و گفت:

-آره... مال تئاتره... حوصلم نشد گرممو پاک کنم... ولی منظورم این نبود!!!

آنا زیر چشمی نگاهش کرد:

-پس چی؟

سیاوش آهی کشید و خیلی جدی گفت:

-شش ماهه رفتی... کلی بهت زنگ زدم... گوشیتو خاموش کردی...

آنا عملاً وا رفت... اما سعی کرد در نمایش خاصش به بازی پردازد و تقصیر ها را گردن سیاوش بیندازد:

-خودتو نمیگی؟ اون چه رفتاری بود با من داشتی؟

گوشه ی لب سیاوش پرید... اما چیزی نگفت... در قلبش با خودش میگفت که درست است... حق با آناست... اما فکرش... آب دهانش را قورت داد:

-حق باتوئه...

وجدان آنا متزلزل شد... آخر مگر جز یک صفت لقب دادن به او کار دیگری کرده؟ البته کمی هم دلش را لرزاند و او را به چالش کشید!!! باز سکوت بینشان حاکم شد... این سکوت گردن هردویشان را گرفته بود و داشت خفه اشان میکرد اما سیاوش دیگر طاقت نداشت... لب زد:

-آنا...؟

آنا مغموانه نگاهش کرد... سیاوش ادامه داد:

-اگه میشه...

یک پوف کشید و حرفش را خورد... آنا که دیگر داشت به مرز تنگی نفس میرسید گفت:

-باشه سیاوش...!

سیاوش با تعجب و چشمهای خمارش نگاهش کرد... سرش را به علامت هانی تکان داد... آنا گفت:

-من... من ...

چند نفس بلند و بالا کشید... بغض بدجوری گلویش را به چنگ کشیده بود:

-تو این شش ماه مُردم سیاوش...

دستش را به میز تکیه داد:

-مردم...

حالا پیشانی اش روی دستش که حایل تخت بود، بود!

-سیاوش... من بهت اعتماد داشتم... دارم... یا... یادته حتی گفتم بیشتر بابام...

داشت میلرزید و سیاوش حرصش گرفته بود که چرا نمیتواند کاری انجام دهد! آنا باز ادامه داد:

-فقط طاقت نداشتم یه بار دیگه عزیز زندگیمو از دست بدم... تو... تو... گفتی مینا رو دوست داری... حتی الان

که نامزد داره!!!

سیاوش آرام یک پوف کشید:

-آره... دوستش دارم... عین دخترم... اون حتی الانم فکر میکنه من پدرشم نه برادرش... اگه جا داشت بجای داداش

بهم میگفت بابا...

ناخن طلایی رنگش به دست سیاوش خورد... شاید دلش میخواست سیاوش دستش را بفشرد... و شاید سیاوش

دلش غنج میرفت اگر دستش را میگرفت تا آرامش کند! باز ادامه داد:

-آدم دخترشو همیشه دوست داره... همیشه آنا... جونشم برای دخترش میده... اما تو... تو همه ی قلبمو گرفتی...

اونقدر گرفتی که دیگه جایی برای هیچکس نیست... هیچکس... باورت میشه؟

یک نفس عمیق کشید:

-منو بعنوان پشتوانه اش پذیرفت ...

چشمهای براق آنا را از زیر نظر گذراند:

-دروغ نمیگم... یه زمانی بهش فکر میکردم... اما... نه بعد از نامزدیش... باور کن...

آنا نگاهی به عمق چشمان سیاوش کرد... سیاوش گفت:

-باورت میشه؟

آنا آرام با سر تایید کرد و گفت:

-آره... بهت ایمان دارم...

بعد ادامه داد:

-یه عمر سعی کردم خاطرات گذشتمو پاک کنم... یه عمر سعی کردم خودم نباشم... سعی کردم بابا و مامانم باشم... سعی کردم نمایش بازی کنم... مته تو... اما با یه فرق...

سیاوش دلش را به دریا زد و دست آنا را گرفت... دستش کوچک بود و خیلی راحت در دست چپ سیاوش گم شد...

-یه فرق با تو داشتیم تو نقش بازی کردیم... تو نقش خودتو بازی کردی، من نقش بابا مامانمو... نقش آدم بزرگا... نقش فهمیده ها... نقش مغرورا... نقش گذشته ها!!!

دستش را در دست سیاوش محکم فشرد...

-سیاوش من... من... من فقط ترسیدم... بخدا ترسیدم...

سیاوش آرام پیشانی اش را بلند کرد و با لبخندی که سعی داشت دردش را در آن پنهان کند گفت:

-خانوم نزدیک بود با ترستون منو بکشی!!!

آنا خندید و با حرص، با دست چپش یک مشت به بازوی سیاوش زد... سیاوش آن دستش را هم گرفت... میخندید... آنا هم همینطور... با این تفاوت که او از حق هق زدن هایش کمی سرخ شده بود و سیاوش از درد رنگ به رخ نداشت!

سیاوش -با من میمونی؟

آنا آرام از روی صندلی بلند شد... یک نفس عمیق از ته ریه هایش کشید... فقط لبخند روی لبش نقش بسته بود... انگار اصلا قدرت تکلم نداشت... سیاوش باز گفت:

-سکوت علامت رضاست؟

آنا لبخندش پررنگ تر شد...

فصل چهارم: ساطورا!

خسته و خواب آلود، پس از یک دوش که به سختی با این پای داخل گچ از پشش بر آمده بود، روی یکی از مبل ها لم داد... آنا چند بار پیام داده بود... گوشی را برداشت و با لبخند و شوق و ذوق، انرژی ای دوباره گرفت تا پیام هایش را بخواند:

-پیام اول:بنظرت باران بفهمه منو تو اینهمه رابطه داشتیم چکار میکنه؟

-پیام دوم:اه... بجمب دیگه... نیم ساعته...!

-پیام سوم: به درک... میخوام که نیای...

-پیام چهارم:سیا...

نگاهی به پای گچ گرفته اش کرد و دستش روی حروف لغزید:

-جانم...!

برای اولین بار بود که این لفظ را ادا میکرد... اولین بار، برای اولین نفر... حتی قبلا به مینا هم نگفته بود... مینا که دیگر در نظرش همان پسر یا دختر بچه، جا خشک کرده بود!!!

بلافاصله آنا جواب داد:

-میزاری من تنها با دوستانم برم تفریح؟

لبخند کجی روی لبش نقش بست و نوشت:

-جدی حاضری بدون من بری؟

با خودش فکر کرد چقدر مرموزانه سوالش را با سوال پاسخ داده!!! آنا جواب داد:

-خب نه... ولی...

سیاوش نوشت:

-میگم...

آنا-بگو...!

سیاوش-من چجوری پیام خواستگاریت!!!

آنا- به سادگی!

سیاوش باز مرموزانه نوشت:

-جدی؟ یعنی همینجوری خودم تنها پیام؟

آنا چند شکلک خنده گذاشت و نوشت:

-همچی میگی تنها انگار من با صد نفر تو خونه نشتم تا تو بیای!

سیاوش خنده اش گرفت:

-راستی اون اقوامتون ک شیرازن کیا هستن؟

آنا-داییم اینا...

سیاوش-یعنی اونا واسه خواستگاری میان!؟

آنا-نه بابا... من الآن ۱۰-۱۲ ساله ندیدمشون!!!

سیاوش-خب پس من تنها میام خواستگاریت!!!

آنا-عموت اینا چی پس؟

سیاوش یک پوف بلند و بالا کشید... مشکل اصلی هم همان ها بودند... مثل اگر زن عمویش میفهمید سیاوش میخواهد بعد از عمری ازدواج کند آن هم با دختری غیر از آنکه او برایش در نظر گرفته، قشقرقی برپا میشد!!!

سیاوش-نگو... اگ اونا بفهمن ک وا ویلا!

آنا-بلاخره که چی... میفهمن خو...

سیاوش-آره...

آنا چند شکلک خنده گذاشت:

-با اونا بیا خب...

سیاوش-آنا... مسخره بازی در نیار خب...

آنا-بنظرم به باران بگیم... شاید بتونه کمکمون کنه!!!

با همان پای گچ گرفته، روی صندلی ای کنار حوضچه نشسته بود... باران و آنا هم نظاره گر او و حوضچه و ماهی ها بودند... یعنی تنها فکری که به ذهنشان رسید، این بود که اول باران را خبر کنند! بارانی که داشت قاه قاه میخندید!

آنا-زهر مار...

سیاوش صدایش را صاف کرد و گفت:

-عقرب!

آنا با تعجب گفت:

-کو؟

سیاوش دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:

-منظورم زهر عقربه...!

باران باز خندید:

-دوتا خل و چلو نگا...

سیاوش دستش را به دسته ی صندلی تکیه داد و سرش را نگه داشت:

-خب نابغه تو ام یه چیزی بگو!

آنا با لگد به ساق پای باران زد که دادش به هوا رفت... سیاوش چشم غره ای آمد که زشت است و هردو ساکت شدند... باران گفت:

-کثافت زشت بی ریخت چیزی ازت کم میشد منم با خودت ببری سر صحنه ی فیلمت؟؟؟

آنا-اولا فیلم نه و سریال... دوما مگه بچه بازیه؟!

باران-خب به درک... مشکل خودتونه حلش کنید!

سیاوش-من میبرمت سر صحنه... خوبه؟

باران-کدوم فیلم؟

سیاوش لبش را کج کرد و گفت:

-سریال آنا...

باران-خوشم نمیادا!

سیاوش به حال گریه گردنش را خم کرد... آنا خیلی سریع بازوی باران را در دست گرفت و به سمت دهان برد:

-میگی یا گاز بگیرم؟؟؟

باران با داد و جیغ و خنده گفت:

-ول کن وحشی...

سیاوش داد زد:

-زشته جلو مردم آبرومون رفت...

بلاخره باران را به حرف آوردند البته به شرط اینکه آنا برایش از بازیگر مورد علاقه اش، عکس دو نفری یادگاری با امضا بگیرد!!!

باران-تنها چاره اش دست میناس!!!

سیاوش ابروهایش بالا رفت و آنا کمی عصبی و مضطرب شد! هر دو با هم گفتند:

-مینا چرا؟

باران زیرکانه خندید:

-دیگه دیگه!

سیاوش-خب بگو دیگههههه.

تقریبا بلند گفت... آنا هم با حرص گفت:

-جون بکن!

باران با همان لبخند زیرکانه گفت:

-شما چکار دارید... فقط کارایی که میگو بکنید...!

آنا-شاید تو گفتی بپرید تو چاه!

سیاوش-والا!

باران-خب اعتماد نکنید! به درک!

آنا-زهر مار... خب عین آدم بگو ببینم میخوای چکار کنی؟

باران-نمیگم... فقط هرکاری که گفتمو انجام بدید! والسلام!

سیاوش اهمی کرد و گفت:

-خب بگو... بگو چکار کنیم!

باران لبش به لبخندی عمیق کش آمد و چشمان درشتش که انعکاس آب در آن موج میزد گرد شد:

-اول هرچی از اول تا الان بینتون بوده رو شرح بدید!!!

و بعد زد زیر خنده که باز آنا لگدی مهمانش کرد و سیاوش داد زد که زشته آبرومون رفت!!!

دو هفته ای میگذشت... دو هفته ای که سیاوش و آنا در سر درگمی طی میکردند... و بلاخره امروز روز موعود بود! سیاوش رفت تا گچ پایش را باز کند و آنا و باران هم باهم داشتند به خانه ی امجد میرفتند تا مینا را ببینند!!! و همچنان باران به هیچکداشان نگفته بود که قرار است چکار کند!!!

آنا واقعا نمیفهمید به مینا به چشم یک رقیب سابق عشقی نگاه کند یا یک دختر که سیاوش را نادیده گرفته!!! باران آرام چیزی در گوش مینا خواند و خودش ریز خندید اما مینا فقط خشک شده بود و متعجب... آرام گفت:
-واقعا؟

باران چشمکی زد... آنا که حس میکرد صحبتشان راجع به او یا سیاوش بوده، کمی سرخ و سفید شد و البته بیشتر از قبل حرصی! مینا هم که اصلا انگار توقعش را نداشته باشد، کمی دست و پایش را گم کرد... باران چشمکی رو به آنا زد و گفت:

-باید واسه داداشت همه چیو رو به راه کنیا... ببینم چکار میکنی... تا شب بهم خبرشو بده...

سر زده آمدند و سر زده هم رفتند... مینا ماند و حس هایی که دوباره برانگیخته شده بودند! فقط نمیدانست این تعجب و عصبانیتش از کجا نشأت میگیرد... از دوست داشتن سابق سیاوش یا از اینکه قرار است یک نفر را بیشتر از خودش دوست داشته باشد؟!

پیامی برای گوشی اش آمد... نام بهمن رویش نقش بسته بود:

-عزیزم، شب آماده باش با بچه ها داریم میریم دربند...

یادش به سیاوش افتاد و آن شب محشر! اولین شبی که در زندگی اش به تفریح و خوش گذرانی پرداخت! یک نمایش تئاتر جذاب و تماشایی... یک شام بینظیر از همان جایی که خودش تعیین کرد، نه سیاوش برای او...! شبی که فهمید یک پشتوانه ی قوی بنام سیاوش دارد!

فردا های آن روز... چقدر شیرین بودند طعم دوباره پدر و مادر دار شدن! باز هم پای یک پشتوانه بنام سیاوش بود... هر هفته یک هدیه برایش میخرید... هر ماه به تفریح میبردش... حتی برایش ماهی قزل آلائی زنده می آورد!!!

و آن شب خواستگاری اش در کیش... سیاوش یکباره از هم پاشید!

سیاوش واقعا یک بازیگر بزرگ بود!؟!؟!!

یعنی... هرروز عمرش میخواستسته عشقش به او را بروز دهد اما نمیتوانسته و رویش نشده تا حس اعتماد بین او و خودش از بین رود؟!!

باران و آنا سوار ماشین آنا شدند.

آنا گفت:

-چی تو سرته باران... بخدا تا نگی هیچ کاری نمیکنم...

باران لبخند ملیحی زد و گفت:

-آنا... چقد خنگی آخه...

آنا-یعنی چی؟

باران-بابا خره مینا همه کارا رو جور میکنه... میره به مامانش میگه... اونم به زن عموی سیا...

آنا با اخم گفت:

-آقا سیاوش!!!

باران چشمی تاب داد و گفت:

-وای مامانم اینا... حالا...

آنا-خب بنال...

باران ادامه داد:

-باور کن خیلی راحت جور میشه... مینا برا سیاوش همه کار میکنه!!!

آنا باز هم ترسیده... مینا... اه... اصلا چرا او باید مصوب رسیدن او و سیاوش بهم باشد؟

جلوی بیمارستان، منتظر سیاوش بودند... و سیاوش لنگ لنگان آمد و سوار شد... به وضوح میدید ک آنا حرصی ،
عصبی و ترسیده است! باران هم که فقط میخندید... باران را جلوی خانه اشان پیاده کردند و قرار شد تا خبر
بعدی، منتظر بمانند...

شاید حالا بهترین موقع بود که دلیل کلافگی آنا را بفهمد... پرسید:

-آنا... چیزی شده؟

آنا فقط به جلو خیره بود و عصبی بوق میزد و رانندگی میکرد:

-نه... چی بشه... اه... گمشو جلو گاریچی!

سیاوش نیشخندی زد:

-خب اینو به یکی بگو که شناسدت!

آنا داد زد:

-که چی؟؟؟ ها؟

سیاوش با تعجب گفت:

-آخه چی شده... چرا اینقدر عصبی ای؟

دنده را عوض کرد و بیشتر از پیش پایش را روی پدال گاز فشار داد:

-همینه که هست... هیچیم نشده!

سیاوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باران چیزی گفته؟ جایی رفتید؟ کسی چیزی گفته؟

آنا تنها سری تکان داد و به رانندگی اش ادامه داد... درست جلوی آپارتمان سیاوش نگه داشت... سیاوش هم که کمی عصبی شده بود گفت:

-آنا...

آنا تنها نگاهش کرد...

سیاوش-بگو عزیزم...

آنا مژه هایش را روی هم فشرد:

-سیا من...

سیاوش دستش را گرفت تا شاید آرام شود... آنا ادامه داد:

-من باورت دارم... ولی... نِ نِ نمیدونم این حسرتِ توی دل مینا امروز برای چی بود!!!

سیاوش چشمهایش را تنگ کرد:

-تو رفتی پیش مینا؟

آنا دیگر نمیتوانست حرف بزند... سیاوش دستش را فشرد:

-آره؟

آنا-آره... باران گفت اون میتونه یه کاری کنه... رفت یه چیزی در گوشش گفت... نمیدونم سیاوش... حس میکنم... اووووف...

سیاوش-حق داری...

سرش را پایین انداخت و در ماشین را باز کرد:

-دلم میخواد فقط باورم کنی... اگه این کارو کردی، پس دیگه به هیچکس جز من نباید اهمیت بدی... چون من نمیدم...

از ماشین اینبار سالم پیاده شد و در را بست... لبخندی زد و گفت:

-دوستت دارم...

آنا اما هنوز درگیر بود... اگر این حس مینا تا ابد زنده بماند چه؟ اصلا چرا باران این حسش را زنده کرد؟؟؟

یک مشت به فرمان زد و از ماشین پیاده شد... سیاوش داشت لنگان لنگان به سمت آپارتمانش میرفت... میتوانست حسش را درک کند که چقدر تنهاست و... خودش هم مثل او بود دیگرا!

به سمتش دوید و درست در کنار سیاوش قرار گرفت... مثل همیشه سیاوش به رویش خندید... آنا گفت:

-من تالا خونت نیمدما...

لبخند سیاوش عمیق تر شد و یک قدم به جلو برداشت:

-بفرما بانو... خونه ی خودتونه...

آنا سعی کرد تمام حس های بدش را دور بریزد و پیش سیاوش خوب باشد... کاملاً به او نزدیک شد و از او خواست تا تکیه اش را به او بدهد!!! و سیاوش خندید و با یک دست، آرام در آغوشش کشید... اولین بار بود که اینقدر نزدیک میشدند... آنا نفس های خسته ی سیاوش را حس کرد... دستش دور شانه اش... کمی از وزنش را روی او انداخت تا به پایش فشار نیورد... لبخندش... انرژی تمام نشدنی اش... میدانست اینها بازی هستند یا واقعیت!

سیاوش-آنا؟

آنا لب زد و شاید از دهنش در رفت:

جانم؟؟؟!!!

لبخند روی لبان سیاوش عمیق تر شد:

-تو باورم داری؟

آنا با لبخندی حرفش را تایید کرد... سیاوش نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

-آگه برات سخته... خب... از اینجا میریم...

تقریبا به داخل آپارتمان رسیده بودند... سیاوش کلید آسانسور را زد و منتظر ایستادند... آنا گفت:

-فرار کنم؟

سیاوش یک چشمش را بست و گفت:

-نه...

آنا-پس نمیریم جایی!

در آسانسور باز شد و سیاوش با هان یک چشم بازش گفت:

-نمیخوام اینجوری کلافه ببینمت...

آنا-کلافه نیستم...

در آسانسور بسته شد و شروع به حرکت کرد...

سیاوش-دلم میخواد آرامش داشته باشی... روح و روانت...

آنا با لبخند گفت:

-میخوای بگی روانی ام؟

سیاوش با دستش را که دور شانه های آنا بود بیشتر به خودش فشردش و گفت:

-دور از جونت...

آنا-یکم بهم وقت بده سیاوش... میدونم... اون شش ماه که یهو غیبم زد اشتباه کردم... بهت حق میدم... ولی باور

کن فقط داشتم نتیجه گیری میکردم... به هیچ جا هم نرسیدم... حالا میخوام کنار خودت یه نتیجه بگیرم... کمکم

کن... یکم سردرگمم...

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونم عزیزم...

آنا-حالا نهار چی داری؟

سیاوش لبخند عمیقی زد و بعد از باز کردن در آسانسور برای آنا گفت:

-هر چی که تو بپزی!!!

کلید را روی در انداخت و هر دو وارد خانه شدند... آنا برای اولین بار بود که وارد خانه ی سیاوش میشد... یک خانه ی سرد و بی روح!!!

پر از لباسهای نمایش... مرتب البته!

در و دیواری پر از قاب های مختلف...

اما بازهم ساده و بی روح!

جلویش، یک مترسک قرار داشت! پر از لباس... چند کلاه و کلاه گیس روی سرش... چندین نقاب روی صورتش! سیاوش چه اصراری دارد که همیشه پشت نقاب بازی کند؟

سیاوش به شوخی گفت:

-دید زدننون تموم شد خانوم؟

آنا اخمی کرد و گفت:

-اتاق کدومه؟

سیاوش زد زیر خنده و با دست به راهروی انتهای سالن اشاره کرد:

-اونجاس خانوم...

آنا اخمش پررنگ تر شد:

-هنوز خانومت نشدما... الکی صفت ملکی اضافه نکن!

سیاوش سری تکان داد و گفت:

-شدی و خبر نداری!

یک چشمک هم حواله اش کرد.

آنا اول نگاهی به آشپزخانه ی مرتبش کرد و بعد به سمت اتاق سیاوش رفت...

سیاوش چند دقیقه ای کم منتظرش ماند، بعد انا هم از اتاق خارج شد... در حالی که داشت قابهای داخل راهرو را هم از زیر نظر میگذراند گفت:

-چقدر خشکه!!!

سیاوش با تعجب پرسید:

-چی؟

آنا به آپن تکیه داد:

-خونت... سلیقه نداری اصلا!

سیاوش ریش های زیر لبش را به دندان کشید و گفت:

-جدی؟ خب نیاز به سلیقه تو داره!

آنا-اینقد نمک نریز... قبلا بهتر بودیا!

سیاوش خندید، رفت و روی یکی از مبل ها نشست:

-من گرسنمه... تو چی؟

آنا هم آمد و روی یکی از مبلها روبه روی سیاوش نشست:

-آره... منم!!!

سیاوش با لبخندی دندان نما گفت:

-شنیدم آشپزیت خوبه!!!

آنا دستی به کمر زد و گفت:

-دروغ گفته هرکی گفته... پاشو به چیزی بیار من گشنمه!

یک شام مختصر و خوشمزه که دستپخت آنا بود... البته چقدر سیاوش آنا را مسخره کرد وقتی کلافه داشت درمیان کابینت هایش دنبال رنده و ظرف میگشت و سیاوش جای آن هارا نمیگفت تا آنا ، هم یادبگیرد هم به زحمت بیفتد!

سیاوش نمک هارا روی خیار سبز پوست کنده اش پاشید و به دندان زد... آنا هم که با چاقو به جان یک هلو افتاده بود تا پوستش را بکند(!) درحالی که از برخورد پوست هلو به دستش یک جوری میشد(!) گفت:

-تالا به این فکر کردی که مثلاً... مثلاً یه روز منو تو همدیگرو نخواییم؟

سیاوش باز نکدان را بالا برد و روی نیمه ی خیارش نمک پاشید:

-نه...

کمی در چشمان آنا خیره شد و باز گفت:

-البته به دعوا کردنش فکر کردم!!!

آنا بلاخره موفق شد هلویش را از پوست جدا کند:

-یعنی... میخوای بگی هیچ وقت منو فراموش نمیکنی؟؟؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-نه دیوونه... این چه حرفیه؟

آنا که در ادا کردن جمله اش مردد بود، یک قاچ کوچک از هلو را در دهانش گذاشت و کمی دیگر با خودش کلنجر رفت... تکه ی کوچک هلو را خورد و بلاخره گفت:

-ولی... تو مینا رو هم فراموش کردی!

سیاوش یک لحظه ماتش برد... جا خورد... درست مثل لحظه ی کیش و مات شدن... انگار نه راه پس داشت، نه راه پیش!!! تنها چیزی که توانست بگوید این بود که:

-چه ربطی داره؟؟؟

آنا که هم خودش از حرفش پشیمان بود، هم ناچاری و درماندگی سیاوش در پاسخ دادن اذیتش میکرد، بی اختیار گفت:

-خودتم میدونی که ربط داره... میدونی که اگه میرفتی سمت مینا، اون فقط و فقط مال تو بود... تازه... این نرفتنم بخاطر نخواستنت نبوده، بخاطر کم سن و سالی مینا بوده!!! اما بعد حتی با وجود علاقه شدیدت ولش کردی!!!

دستهای سیاوش شل و ول شد... و آنا مثل گیج ها، در ذهنش به دنبال کسی میگشت که این حرفها را به خوردش داده و جز خودش کسی را نمی یافت! اما همچنان خودش را سرزنش نکرد هرچند وجدانش داشت ذره ذره آبش میکرد. باز ادامه داد:

-از کجا معلومه این بارم با غرور مسخرت منو بازی ندی!

سیاوش حتی معنی حرف های آنا را نمیفهمید، چه رسد به جبهه گیری اش!!! و آنا فکر میکرد واقعا این حرف هارا خودش به سیاوش میزند یا نه!!!؟؟؟

سیاوش پوفی کشید و در حالی که اخم کرده بود و نمیدانست چه بگوید، از جا بلند شد و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-فقط اینو میدونم نارو زدن تو خونم نیست... اما... نمیدونم چکارت کرده بودم که امشب غرورمو شکستی...

آنا درحالی که ضربان قلبش روی هزار بود و دستهایش آشکارا میلرزید و نفس در سینه اش حبس شده بود بلند شد و گفت:

-سیاوش من... من میترسم... میترسم میفهمی؟؟؟ میترسم دوباره کسیو از دست بدم...

تقریبا صدایش از اوج به خفه رسید! انگار آب در گلویش گیر کرد... سیاوش برگشت و نگاهش کرد... بعد آرام لب زد:

-من در حق مینا بدی نکردم... در حق خودم بدی کردم... اما شاید نباید به تو میگفتم... فقط خواستم همه چیو بهت گفته باشم... همه چی...

یک نفس کشید و در حالی که سینه اش محکم بالا و پایین میشد ادامه داد:

-هیچوقتِ هیچوقتِ هیچوقتِ فکر نمیکردم تو این مورد درکم نکنی، چون فقط حقیقت رو گفتم...

آنا با چشمهایش که نم ناک بودند به سیاوش زل زده بود که بدجور عصبی بود اما انگار باز هم داشت نقش بازی میکرد و خود را کنترل کرده بود! یک قدم به او نزدیک شد:

-نمیتونم تحمل کنم که حتی توی گذشتت هم یکیو دوس داشتی!

سیاوش آرام چشمهایش را روی هم فشرد و به دیوار راهرو تکیه داد:

-من الان عاشق تو ام... و اینو مطمئنم تا ابد همینطور میمونه...

آنا-بازی نمیکنی؟

سیاوش سرش را زمین انداخت:

-نه همیشه...

بعد سرش را بالا گرفت و نیشخندی زد:

-کاش هیچوقت بازی نمیکردم...

آنا به خوبی میدانست که خیلی زیاده روی کرده... اما به هیچ وجه بلد نبود که باید چکار کند... سیاوش نگاهش کرد و گفت:

-آنا... من دوستت دارم...

انگار یک چیزی در رگهای جفتشان یکهو پیچید... آنا دو قدم برداشت و دقیقا جلوی سیاوش ایستاد... چشمانش

خشک شده بود اما خجالت زده بود... سیاوش دو نخ از موهای آنا را که روی بینی اش افتاده بود کنار زد و با

انگشت اشاره به بینی اش زد:

-حیف...

آنا به خنده ی شیطنت بار سیاوش نگاه کرد و گفت:

-کوفت و حیف... منو میرسونی؟

سیاوش دست به سینه یک نگاه مرموزش کرد:

-نه... کجا میخوای بری...

آنا اخم کرد:

-خونم!

سیاوش یک دستش را زیر چانه اش گرفت:

-شما جایی نمیری... امشب اینجا میمونی...

چشمهای آنا از حدقه بیرون زد... سیاوش لبخندی گوشه ی لبش بود.

آنا-باشه چشم... حتمااااا...

سیاوش دستی توی موهایش برد و گفت:

-هووووف... بمون اینجا آنا... تو توی اتاق من بخواب، منم تو سالن...

آنا دندانهایش را به سیاوش نشان داد و گفت:

-اینجا لباس راحتی ندارم...

نمیخواست سیاوش را ناراحت کند اما خودش هم یجورایی معذب بود و همچنین دلش میخواست بخاطر رفتار

چند دقیقه پیشش از دل سیاوش در بیاورد... سیاوش با چشمکی گفت:

-یه شب با لباس ناراحتیای بخواب!

آنا اخمی کرد و گفت:

-مسخره...

قدمهایش را به سمت اتاق سیاوش برداشت...

سیاوش داشت خمیازه میکشید و صدای آیفون که خانه را روی سرش داشت خراب میکرد... یک لحظه سیاوش

سیخ نشست و نگاهش به در اتاق افتاد که آنا وحشت زده جلوی در ایستاده بود.

آنا-کیه اول صبحی؟؟؟

سیاوش-بدبخت شدیم... فک کنم زن عمومه!!!

با کف دست به پیشانی اش کوبید و در حالی که ملحفه و بالشتش را به سمت آنا پرت میکرد گفت:

-خدا بکشدت باران... حتما مینا رفته بهش گفته اونم اومده!

آنا در حالی که داشت گریه اش میگرفت گفت:

-من خر چکار کنم!!!!

سیاوش که قبلا یکبار با همچین صحنه ای برخورد کرده بود گفت:

-برو توی اتاق... درم قفل کن! تا وقتی نگفتم اصلا نفسم نکش...

آنا همین کار را کرد و سیاوش آیفون را جواب داد... صدای خسته و خواب آلودش در گوشی پیچید:

-کیه؟

-منم... باز کن!

به یکباره تمام تنش سوخت!!! مینا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-سیا... باز کن دیگه... منم مینا!

سیاوش به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

-بیا بالا...

و دکمه را فشرد...

و دقیقا نمیدانست چه غلطی کند!!! اصلا او آمده چکار؟؟؟

وای... آنا چه فکری خواهد کرد؟!!

همینجور وسط خانه ایستاده بود که مینا چند تقه به در خانه زد...

سیاوش نفس عمیقِ نصفه و نیمه ای کشید و به سمت رفت و در را باز کرد... چهره ی مینا... یا شاید نه... همان

پسرکِ زیبا رو با چشمهای درشت که باعث شد سیاوش یک شب به بازداشتگاه برود، جلوی چشمانش نقش

بست... اما... حالا یک دختر... با موهای بلوند و طلایی... چشمهای درشتی که دیگر نمیشود در آن ها خیره شد و

... شیطنت هایی که سیاوش فقط آنها را در خاطرش ثبت کرده بود...

-سلام...

سعی کرد لبخندی بزند و بازی کند...!

-سلام... چه عجب از اینورا... خوبی؟ بهمن چگونه؟

مینا وارد خانه شد و روی اولین مبل نشست و کیف دستی و موبایلش را روی میز عسلی کنارش گذاشت...

-شکر... ماهم خوبیم... از احوالپرسی های شما...

سیاوش در دلش فکر میکرد که چقدر سنگین تر از همیشه حرف میزند... به آشپزخانه رفت و چای ساز را به برق زد... خودش هم دست و صورتش را شست و به شوخی گفت:

-کوه بودی کله ی صبحی؟

از داخل یخچال سبده میوه ی ناقص را بیرون گذاشت و سریع چند هلو و خیار سبز در آن ریخت تا پر شود... بعد با دو بشقاب آن را به سالن برد... آنجا جواب سوال سیاوش را با اخم داد:

-ساعت ۹... تو دیر بیدار شدی...

سیاوش چشمی ریز کرد و گفت:

-چرا عصبی ای حالا؟

رو به رویش نشست و یکی از هلوها را برداشت و به دندان زد... مثلاً داشت سعی میکرد استرس نداشته باشد... یعنی آن حرفهایشان را میشنید؟؟؟

مینا همچنان اخم به چهره داشت... گفت:

-دیروز... باران با اون دوستش... چی بود اسمش؟

سیاوش از دهنش پرید:

-آنا!

چشمهای مینا بخاطر یک دستی ای که زده بود ریز بین تر شد و سیاوش کمی مستأصل و دستپاچه گفت:

-خب...؟

مینا-بله... انگار واقعا راست میگفت!!!

سیاوش که هم استرس داشت هم متعجب و عصبی بود از این یک دستی که مینا به او زده گفت:

-راجع به؟؟؟

مینا-تو و اون... یعنی... چقدر میشناسیش؟

سیاوش ضربان قلبش را در گوشش میشنید! انگار قلبش در گوشش میزد!!! اما تصمیم گرفت از خودش و آنا حمایت کند!

-خیلی!

مینا ابروهایش هلالی شد و حالت افسرده به خود گرفت:

-تو... واقعا میخواییش...؟

آنا گوشش را به در چسبانده بود... سیاوش ریش های زیر لبش را به دندان کشید و بعد عصبی ولشان کرد:

-معلومه... اگه نمیخواستمش باران نمیومد پیش تو!

مینا کمی جا خورد... فقط کمی! جواب داد:

-خب... یعنی... به من چیزی نگفته بودی!!!

سیاوش نیشخندی زد... چقدر آشنا بود این کلام!!! دلش میخواست تمام عقده اش را بر سر مینا بکوبد اما...

حیف... حیف که بچگی های مینا مدام جلوی چشمش بود...

-فک کنم زندگی خودم باشه!!! فقط ازت یه کمک خواستم!

بغض بدی به گلوی مینا چنگ زده بود:

-می... میخواسی انتقام بگیری!؟

ابروهای سیاوش از تعجب بالا رفت:

-چی؟

مینا داد زد:

-فقط بخاطر اینکه من... من رابطه امو با بهمن بهت نگفتم!؟

سیاوش نفس آسوده ای با لبخند زد:

-نه... اون زندگی شخصی تو بود... و این زندگی من!

مینا داشت گریه میکرد... برخلاف آنا او اشکش دم مشکش بود!!! سیاوش جعبه ی دستمال کاغذی را جلوییش گرفت:

-آبجی کوچولوی من... فقط میخوام ازدواج کنم... با کسی که دوستش دارم... خیلی...!

تکه ی آخرش را از عمد بلند گفت تا آنا حتما بشنود! مینا یکی از دستمال هارا برداشت و درحالی که سعی میکرد ریملش پاک نشود، اشکهایش را پاک کرد:

-باید به من میگفتی... با اینکه من بهت نگفتم... درسته... ولی حق نداشتی به من نگی... هیچوقت نمیبخشمت! برام مهم نیست که تو نبخشی، اما برام مهمه که مرد رویاهای من... یه مرد واقعی... همیشه پشتمه... تو سیاوش... میفهمی؟؟ نه برادرمی... نه نامزدم... هیچکس نیسی... هیچکیم نیسی... اما هستی... میفهمی؟ همیشه بودنتو حس کردم... همیشه ی همیشه... هیچوقت نشد حس نکنم... باید با زور دعوتت میکرد خونه تا فقط دو سه هفته ای یه بار ببینمت... مرد رویاهام تویی... چون مردی... چون...

نفسش بند آمده بود و سیاوش فقط خشک زده و مات و مبهوت نگاهش میکرد... آنا هم در اتاق تحت تأثیر حرف های مینا فقط به خودش لعنت میفرستاد که چرا اینقدر درمورد سیاوش قضاوت کرده! مخصوصا دیشب... و آن حرف ها...

مینا ادامه داد:

-درسته... شوهرمو بیشتر از همه دنیا دوست دارم... محبتایی که امجد در حقم کرد و فراموش نمیکنم... ولی... ولی یادمه... نمک شناس نیسم... روز اول... روزای اول... هیچ خری به بی سرپا مته من تو خیابون حتی نگاهم نمیکنه... ولی... تو بهم اعتماد کردی... حتی... تمام پولاتو دادی تا برام لباس نو بخری... هنوز... هنوز اون لباسارو دارم... هیچ کدوم از لباسام از اونا قشنگ تر نیس...

یک نفس پر از بغض با یک ناله کشید و در حالی که چشمانش خیس بود ادامه داد:

-تو... تو... مته بابام بودی... بابای واقعی... همونی که واقعا میخواستم... یه بابا میخواستم... میفهمی؟ دو دستش را دور صورت سیاوش گرفته بود...

-من... نباید برات عوض شم... حق داری آنا رو بیشتر من دوست داشته باشی... ولی... من... نباید برات عوض شم... صورتش را رها کرد و روی مبل سر جایش نشست... سکوتی سنگین بینشان حکم فرما بود... بعد از چند ثانیه مینا ایستاد و در حالیکه به سمت در خروجی میرفت گفت:

-دیگه هم ضایع بازی در نیار... کفشاش دم دره!!! حقه خودم به خودم نمیخوره!!!

سیاوش در حالی که میخواست خودش را بکشد ایستاد و به سمت مینا قدم برداشت... مینا در میان اشکهایش خنده ی ریزی کرد و گفت:

-خودم به زن عمو میگم... نگران نباش...

مدتی بعد!!!

خسته و گیج و منگ، در حالی که آخرین کلمات داخل ذهنش را روی کاغذ می آورد، آنا را دید که روی زمین خوابش برده و از سرما در خودش پیچیده... با سختی و کوفتگی زیاد از روی صندلی بلند شد و و رو به روی آنا خم شد و با یک حرکت او را از روی زمین بلند کرد... آنا که جای گرم و نرمی یا فته بود خودش را بیشتر به سیاوش چسباند و یک دستش را روی شانه ی سیاوش انداخت... سیاوش آرام به بازویش که جلوی صورتش بود بوسه ای زد و او را روی تخت خواباند...

کنارش نشست و به قاب عکس دو نفره اشان روی دیوار نگاه کرد... خدا میداند که در اورست چقدر هوا سرد بود موقع انداختن این عکس... و خوب یادش هست که آنا گیر داده بود حتما باید در آن سرما بستنی بخورند!!!

نفس راحتی کشید و به قاب کناری اش نگاه کرد... شب عروسی اشان... یک عروسی مجلل و با شکوه... شاید بتوان گفت بهترین شب زندگی اش! آنا در آن لباس سفید مثل یک پری زیبا میدرخشید و خودش هم که کم زیبا نشده بود!!! او... چقدر هندوانه زیر بغل خودش میگذار!!!

و در نهایت آخرین قاب... یک قاب شش نفره... خودش و آنا... مینا و بهمن... باران و نامزدش، شهرام!

پیشانی آنا را بوسید... کسی که تمام هیجانان را به زندگی اش بازگرداند... اصلا انگار هیجاناتی که باید از پدرش به او به ارث میرسید، از آنا به او رسید!!!

دوباره پیشانی اش را بوسید... یکهو آنا دستهایش را دور گردنش حلقه کرد:

-چرا نمیزاری بخوابم روانی...؟

سیاوش با لبخندی شیطننت بار گفت:

-چون روانیتم فسقلی...

پیشانی اش را به پیشانی آنا چسباند و لبهایش را

چقدر زیبا بود...

آن لحظه که ساطوری به ریشه ی غممان زدیم و...

در بیکران محبت یکدیگر غرق شدیم...

آری...

انسان در نهایت شبیه به محبتش میشود!!!

شبیه به عشقش...

شبیه به رویا هایش!!!

جوانه های این عشق ابدی...

ریشه در بلورهای فلزی سرد این ساطور دارند...

که ریشه های غم را زدند!!!

پایان